

نام کتاب : پرهام  
نویسنده : خاطره حیدری



پرهام

niceroman.ir

نویسنده: خاطره حیدری

پرهام-خاطره حیدری

بخش اول

فصل اول

در باغ نشسته بود و در افکارش غرق شده بود. نمی دانست که چطور به اینجا رسیده بود ولی دوست داشت هر چیزی که به آن رسیده یا نرسیده بود دوست می داشت. از آن موقع که چشم باز کرده بود در عمارت بزرگ یکی از پولدارترین مردان تهران با پدر و مادرش به عنوان سرایدار زندگی می کرد. پدر و مادرش تمام جوانیشان را در این خانه سپری کرده بودند و چه چیزها که از این مرد نشنیده بودند ولی برای آسایش تنها فرزندشان مشقت ها را قبول کرده بودند و حالا بعد از ، از دست دادن پدرش این او بود که می بایست هم وظیفه ی پدر را به دوش می کشید و هم از مادر مراقبت می کرد. ولی ای کاش که همه چیز به همین چیزها ختم می شد ولی حرف دیگری هم بود که هیچ وقت جرئت گفتن آن را نداشت. در همین افکار غوطه ور بود که صداهای خنده هایش به گوشش رسید. گویی مست شده بود و چیز دیگری را نمی شنید. آن قدر حواسش پرت شده بود که آمدن آن ها را که در مقابلش ایستاده بودند را حس نمی کرد. ناگهان چشمش به آنها افتاد و خیلی سریع بلند شد و خود را پیدا کرد و گفت: سلام.

با چشمانی پر فروغ و درخشان و با تبسمی زیبا او را نگریست و گفت:

سلام آرش خان ، حالتون خوبه؟

در حالی که احساس می کرد در آن موقع زبانش در جلوی چشمان او کم آورده است به آرامی گفت:

ممنونم.

- معرفی می کنم. اینها دوستان من، مریم و تینا هستند. ایشون هم آقا آرش پسره.... پسره ....

ناگهان تینا گفت:

- پسر سرایدارتون؟.. بله وقتی اومدیم ایشون در رو برای ما باز کردند.

از خجالت که این حرف را تینا به او زده بود سرخ شد و سرش را پایین انداخت و به سوی دیگری رفت. مهدیس هم

که از حال او باخبر شده بود، دوستانش را تا دم در مشایعت کرد و به داخل باغ بازگشت و به دنبال آرش می گشت.

آرش را کنار استخر دید و به سوی آنجا حرکت کرد و در کنار او نشست. زلالی آب عکس هر دوی آنها را نشان می

داد و آنها در سکوت فرو رفته بودند. دلش را به دریا زد و گفت:

- ناراحتشدی؟

آرش زلالی آب را بدون بر هم زدن پلکی می نگریست با قاطعیتی که در صدایش قابل تشخیص بود، گفت:

- نه.

- دروغ نگو. تو که می دونی تینا چه آدم پررو و حسودیه.

- به خاطر همین بهش هیچی نگفتی؟

- آخه.... چی....

آرش بلند شد و با لحنی عصبی گفت:

آره، آخه چی می تونستی بگی؟ تو دختر یکی از پولدارترین بازاری های تهران هستی و من پسر نوکر بابات. پس من کجا و تو کجا... بایدم از این که منو به دوستات معرفی می کردی خجالت بکشی بایدم خجالت بکشی که بگی من از بچگی با همچین پسری بزرگ شدم و حالا هم عاشقشم و دوستش دارم... تو که نباید با من ازدواج کنی. از ما بهترون زیاد هستن. یکی شون همین پسر عموی عزیزتون که فراره تا چند ماه دیگه از امریکا برگرده و پاپاتون دستت رو تو دستش بگذاره.

مهدیس که شنونده ی حرفهای آرش بود و تا حالا سکوت کرده بود با شنیدن این حرف بلند شد و در برابر آرش ایستاد و با چشمانی پر از اشک و صدایی لرزان گفت:

بسه دیگه آرش. بازم که شروع کردی. چند بار باید بهت بگم من یه تار موی تو رو هم به صد تا مثل حامد نمی دم... آرش چرا به جای این حرفات و هر بار آزار دادن من، همه چی رو به بابام نمی گی؟ آرش که در مقابل چشمان پر از اشک مهدیس کم آورده بود، نگاهش را به سویی دیگر برگرداند و این بار با لحنی آرامتر گفت:

خیال می کنی، اون به حرفای من گوش می ده و حاضره دخترشو به پسر سرایدارش بده که هیچی از خودش نداره؟ - ولی تو دانشجویی آرش. تا چند سال دیگه مهندس میشی... آینده داری ... نکنه منو دوست نداری و جا زدی؟ - نه مهدیس.. مهدیس... این چه حرفیه که می زنی؟ خودت می دونی حاضریم به خاطر تو حتی از جونم هم بگذرم. مهدیس به کنار آرش آمد و مشتت به شانه ی او کوبید و گفت:

پس آقای فداکار نخواستم از جونت بگذری. فقط می خوام از غرورت بگذری. شاید بابام هم... - دیگه این حرفا بسه. پاشو برو تا بابات نیومد ما رو با هم ببینه. مهدیس این با لحن و خنده ای شیطننت آمیز گفت:

دیدی ترسویی؟

آرش هم با لحن دلخوری گفت:

آره من ترسوام که نمی خوام تو به دردرس بیفتی.

- ببخشید بابا ... چرا ناراحت میشی... اصلا ما تسلیم... حرف، حرف شماست. خوبه؟... حالا اگه کاری نداری برم درسمو بخونم. فردا امتحان دارم.

- چی؟

- زبان انگلیسی

- می خوام کمکت کنم؟

- اگر اشکالی داشتیم میام ازت می پرسم. نمی دونم تابستون به چه بهونه ای پیام پیشت؟ در طی سال تحصیلی به بهونه های مختلف و داشتن اشکال های درسی می اومدم ولی دیگه...

- غصه نخور. خدا بزرگه...

مهدیس به اتاقش بازگشت. روی تختش نشست. شاید او می توانست به آرش دلداری بدهد و او را از افکاری که هر دوی آنها دوست نداشتند حتی لحظه ای به آن بیندیشند باز دارد ولی او خود می دانست که آمدن حامد به ایران و خواستگاری عمویش امری جدی است. البته پدر حامد عموی مهدیس نبود بلکه پسر عموی پدر مهدیس بود و او به رسم ادب او را عمو صدا می زد. کتابش را برداشته بود تا بخواند ولی لحظه ای هم نمی توانست افکارش را متمرکز

کند و کتاب تا شب در همان صفحه بود. حتی ورقی نخورده بود که ریحانه خانم، مادر آرش او را برای خوردن شام صدا زد. وقتی صدای ریحانه خانم را شنید، فهمید که پدرش به خانه بازگشته که او را برای خوردن شام صدا می زنند. به سرعت از جای خود برخاست و به سمت آینه رفت و موهای بلندش را دور سرش جمع کرد و برای لحظاتی در آینه خیره شد. مهدیس دختری بسیار زیبا بود. چشمان عسلی رنگ داشت و پوستی سفید و درخشان، موهای قهوه ای روشن که تا کمرش می رسید. قدی بلند و هیكلی متناسب داشت و با اینکه هفده سالش بود، بیشتر نشان می داد. همین چهره ی دلربایش بود با صورتی که نقاش طبیعت با چیره دستی اجزایش را کنار هم چیده بود و با آن چشمان پرفروغ در عکس های خانوادگی بود که پدر حامد را راغب کرده بود چنین عروس زیبایی را برای پسرش انتخاب کند. از جلوی آینه کنار آمد و پله ها را یکی یکی پایین رفت تا به سالن پذیرایی رسید. پدر و مادرش پشت میز نشسته بودند. سلام کرد و او هم در کنار پدرش و در مقابل مادرش پشت میز بزرگ غذا خوری سالن پذیرایی نشست. پدرش بدون اینکه اعتنایی به سلام کردن او کند مشغول خوردن سالادش بود. او مردی بود حدودا 55 ساله. مهدیس به غیر از قهقهه های بلند او در مهمانی هایش هیچ لبخند محبت آمیزی روی لبهای این مرد ندیده بود و حتی یادش نمی آمد که پدرش حتی یکبار هم او را بوسیده باشد یا دست نوازش به سرش کشیده باشد. ایرج خان یغمائی مردی بود با قدی متوسط، سری نیمه تاس و هیكلی نیمه چاق که شکم بزرگش بیشتر از همه توی ذوق می زد. بر عکس او، همسرش با هیكلی متناسب و قدی بلند و چشم و ابروهای مشکلی، قطب مخالفی در مقابل همسرش بود. او نیز 45 سال سن داشت. آنها 10 سال بعد از ازدواجشان بچه دار شده بودند؛ به همین دلیل فاصله ی سنی آنها با دخترشان کمی زیاد بود. سیمین خانم، مادر مهدیس با لبخندی زیبا که اخم و ناراحتی همسرش را می پوشاند، با خوشرویی جواب سلام مهدیس را داد. هر سه سکوت کرده بودند و صدایی به گوش نمی رسید. بعد از اینکه ایرج خان شامش را میل کرد، سینه ای صاف کرد و به سمت کاناپه ی همیشگی اش رفت و ریحانه خانم هم برای او چای آورد. مهدیس نیز بعد از تمام شدن شامش به سمت اتاقش حرکت کرد. هنوز به پله های نرسیده بود که ایرج خان گفت:

فردا مهمونی دعوتیم. هیچ عذر و بهانه ای هم قبول نمی کنم. فهمیدی؟

مهدیس تمام خشمش را از لحن صحبت پدر فرو برد و گفت:

بله.

به سرعت از پله ها بالا رفت. سیمین خانم آرام آمد و در مقابل همسرش نشست و گفت:

چرا این طوری با مهدیس حرف می زنی؟

ایرج خان در حالی که روزنامه اش را ورق می زد، گفت:

چه طوری؟

- ایرج، یه خورده با دخترت مهربون تر باش. تا حالا شده بری باهاش حرف بزنی؟ اصلا تا حالا شده بری ببینی چی

می خواد؟

ایرج خان با بی اعتنایی گفت:

اون هر چی بخواد پول هست، می خره.

- ایرج، همه چیز که پول نیست. دخترت به محبت احتیاج داره.

- بس کن دیگه. دخترت... دخترت... ای کاش این دختر رو هم نداشتم.

بعد از جایش بلند شد و به سمت اتاق خوابش حرکت کرد. مهدیس که تمام صحبت های پدر و مادرش را شنیده بود ، به بالکن اتاقش رفت و نشست و زیر نور مهتاب بهاری گریه می کرد که صدایی از پایین شنید که گفت:

باز که داری گریه می کنی عروسکم.

مهدیس اشکهایش را پاک کرد و گفت:

شنیدی بابام چی گفت؟

- اصلا مهم نیست.

- آرش، بابام ذره ای به من علاقه نداره.

- این جوروی نگو. مهدیس ، هر پدری دخترش رو دوست داره، ولی بعضی پدرها به دخترشون می گن که دوستش دارن و بعضی ها توی سینه شون نگه می دارن.

- ای کاش همین جوروی که تو می گی باشه.

- حتما هست. حالا پاشو برو. شرط می بندم از بعد از ظهر تا حالا هیچی درس نخوندی.

- خوب منو شناختی.

- پس امشب، شب زنده داری!

- آره

- پس خانم پاسبون شب به خیر.

- شب به خیر.

مهدیس در حالی که رفتن آرش به آن سمت باغ که خانه ایشان آنجا بود را تماشا می کرد، با خود گفت:

اگر تو نبودی نمی دونستم تا حالا چه طوری توی این خونه دوام آورده بودم.

فردای آن روز خانواده ی آقای یغمایی برای رفتن به مهمانی حاضر می شدند. مهدیس تا می توانست ساده لباس پوشیده بود تا در مهمانی جلب توجه نکند ، ولی او هر چه می پوشید و هر کاری می کرد زیباترین مجلس بود. موهایش را فقط شانه زد و دور تا دور شانه هایش ریخت و لباس ساده و زرشکی رنگی به تن کرد. با صدای ایرج خان به پایین آمد. وقتی از عمارت خارج شدند، آرش جلوی در باغ ایستاده بود و لحظاتی مبهوت شده بود که مهدیس با حرکات صورت او را متوجه خود کرد که پدرش متوجه این تغییر حالت در آرش نشود. وقتی آرش در اتومبیل را برای مهدیس باز می کرد، آرام در گوش او زمزمه می کرد :

مراقب باش از ما بهترن توی مجلس دلتو نبرن.

مهدیس اخمی کرد و در ماشین نشست و رویش را از آرش برگرداند و آرش هم چشمکی زد و خنده را دوباره به لبهای او بازگرداند.

به اتاقش بازگشته بود. فکر آمدن خانواده ی عمو مهدیس لحظه ای آرامش نمی گذاشت. قرار بود اواخر مرداد ماه خانواده ی عموی مهدیس از امریکا برگردند. اگر می آمدند نمی دانست چه می شد. شاید مهدیس و حامد با هم ازدواج می کردند ولی نمی خواست به این افکار بپردازد. او فقط مهدیس را مال خود می دانست ولی به خاطر روابط بدی که با پدر مهدیس داشت، جرئت گفتن حرف دلش را نداشت ؛ اما از صمیم قلب مطمئن بود که می تواند مهدیس را خوشبخت کند.

- چیه باز رفتی توی خیال؟

- اه... تویی علی؟ اینجا چی کار می کنی؟
- مامانت در رو برام باز کرد. کسی خونه نیست؟
- نه... رفتن مهمونی.
- داشتی درس می خوندی؟
- نه فکر می کردم... به بدبختی هام.
- بدبختی شما هم که کسی نیست جز مهدیس خانم.
- این چه حرفیه که می زنی علی؟ مهدیس تمام زندگی منه. اگر از دستش بدم بدبخت میشم. بدبخت چیه... میمیرم.
- بهتره تا نمردی امتحانات پایان ترم تو بدی و واحدا تو پاس کنی. پسر مثلا فصل امتحاناته...
- راست میگی علی، ولی من فقط دو ماه وقت دارم.
- برای چی؟
- برای اینکه خانواده ی عموی مهدیس دو ماه دیگه از امریکا برمی گردن.
- خوب برگردن. اگه مهدیس واقعا تو رو دوست داشته باشه می گه: نه...
- ولی دست خودش که نیست. باباش اجبارش می کنه.
- حالا تا دو ماه دیگه کی مرده کی زنده؟ شاید اومدن اصلا پشیمون بشن. شاید هم پدر مهدیس با دیدن حامد از کارش منصرف بشه... حالا هم پاشو... پاشو برو... برای ما یه شربت، آبی، چیزی بیار... بابا مردیم توی این گرما.
- اه... ببخشید اصلا حواسم نبود.
- ولی وقتی آرش خواست از جایش بلند شود، سرش گیج رفت و به زمین افتاد که علی جلو آمد و گفت:
- آرش... آرش جان... چی شده؟ حالت خوبه؟
- آره، ولی نمی دونم چرا یه دفعه سرم گیج رفت.
- این که اولین بارت نیست. تو تا حالا چند بار این جور شدی توی دانشگاه. یادته؟
- آرش در حالی که از جایش بلند میشد، گفت:
- آره، ولی فکر نکنم چیز مهمی باشه. اصلا تو حرف آدم حالت نیست. فردا می ریم آزمایش می دی بعدش میریم پیش یه دکتر متخصص.
- علی، تو هم شورشو در آوردی. فقط بعضی وقت ها ضعف می کنم.
- با من بحث نکن. فردا میریم آزمایشگاه.
- علی با اصرارهای فراوان بالاخره آرش را راضی کرد که فردا با او به آزمایشگاه برود.
- ساعت از نیمه شب گذشته بود. آرش در باغ منتظر مهدیس نشسته بود که وقتی صدای اتومبیل ایرج خان را شنید، سریعا خود را به در رسانید و در را باز کرد. ایرج خان سریعا از ماشین پیاده شد و سیمین خانم او را که حالتی نامتعادل داشت، به داخل عمارت برد. مهدیس نیز از ماشین پیاده شد و آرش پرسید:
- مهمونی چه طور بود؟ خوش گذشت؟
- مهدیس به آرش طوری نگاه کرد که انگار به او حرف بدی زده باشد. سری تکان داد و گفت:

افتضاح بود. بابا از اول که رسید، داشت با دوستاش قمار می کرد. من و مامانم که فقط یه گوشه نشستیم بودیم. آرش، حاضر بودم به مدت یه هفته هر روز لباسای تینا رو بشورم و اتو کنم ولی به این مهمونی نرم. حالا هم برم تا بابام صدش در نیومده .

- برو شب به خیر.

- شب تو هم به خیر.

آرش و مهدیس به اتاق هایشان رفتند و با افکار مغشوشی که داشتند به خواب رفتند. صبح روز بعد، علی به دنبال آرش آمد و هر طوری که بود، او را به آزمایشگاه برد. آرش هم به اصرار علی و مادرش رفت. در راه برگشت به خانه، خرید هایی که مادرش گفته بود، را انجام داد و به خانه باز گشت. وقتی برگشته بود، پدر مهدیس روی ایوان نشسته بود و پیپ می کشید. نگاه غریبی به او داشت. آرش جلو رفت و گفت: سلام ایرج خان.

ایرج خان خیلی بی تفاوت گفت:

سلام بچه.

حرف زدن ایرج خان هیچ وقت با آرش خوب نبود و بیشتر اوقات او را بچه خطاب می کرد. همیشه دوست داشت او را خوار و کوچک کند، حتی از بازی کردن آرش و مهدیس در دوران کودکی هم آنها را باز می داشت. وقتی می دید آنها با هم هستند، آرش را کتک می زد؛ اما هیچ کدوم از این کارها تا به حال باعث تسلیم شدن آرش نشده بود، چون او واقعا عاشق مهدیس بود. آرش در مقابل ایرج خان ایستاده بود چون او هنوز به آرش اجازه ی مرخصی نداده بود که سیمین خانم مادر مهدیس آمد و با شادمانی گفت:

ا... آرش تو اینجایی؟ داشتم دنبالت می گشتم. مهدیس فردا امتحان ریاضی داره و گفته اگه میشه بری یه سری از اشکالاتش رو رفع کنی.

- چشم سیمین خانم.

ناگهان ایرج خان گفت:

لازم نکرده. براش معلم بگیر.

سیمین خانم گفت:

ولی یه ساعت که اشکالی نداره. تازه چه معلمی از آرش بهتر. رشته اش که ریاضی بوده و حالا هم دانشجوی ممتاز دانشکده هست.

این بار آرش هم خود را در این گفتگو شرکت داد و گفت:

بله، آقای یغمائی من مشکلی ندارم.

این بار ایرج خان با عصبانیتی فریاد زد:

باز تو یه الف بچه حرف زدی؟ گمشو برو... گمشو...

باز هم تحقیر و توهین و این بار پیش سیمین خانم. سیمین خانم هم که فهمید حرف زدن با شوهرش بی فایده است، به داخل عمارت بازگشت، ولی آرش همان جا ایستاده بود و سرش را پایین انداخته بود. دستهایش را مشت کرده بود و می لرزید. نفس های کوتاهی پشت سر هم می کشید. قلبش از شدت نفرت گویی می خواست از سینه بیرون بزند و تنفر و کینه اش را به ایرج خان یغمائی بزرگ نشان دهد. وقتی به بالا نگاه کرد، مهدیس را دید که روی بالکن

اتاقش ایستاده است و با چشمانی اشکبار او را می نگرد. با دیدن این صحنه راهش را کج کرد و به سمت خانه شان حرکت کرد. ایرج خان گفت:

یه چیزی رو نشنیدم.

او تمام این سالها می خواست همه به او یک چیز بگویند، زنش، تنها دخترش، کسانی که زیر دستش کار می کردند. او دوست داشت همه به او بگویند: چشم، چشم ایرج خان یغمائی بزرگ.

او فکر می کرد هر کس به او این کلمات را بگوید، به او احترام گذاشته است. آرش هم به گفتن چشم کوتاهی اکتفا کرد و دوان دوان به اتاق کوچک خود در گوشه ای از باغ بزرگ ایرج خان پناه برد. آن شب تا صبح خوابش نبرد و در افکار بی پایانش غوطه ور بود و خدای خودش را راز و نیاز می کرد:

خدایا، خدایا، تا کی این زن و دختر باید از این پیر خرفت زور بشنون؟... تا کی من و مادرم باید جلوش دلا و راست شیم؟... خسته شدم... یعنی چنین مردی حاضره دخترش رو به من بده؟... دختری که هر دفعه می بینمش، عشقم نسبت بهش زیادتر میشه... خدایا... خدایا... چی کار کنم؟... مهدیس رو از من نگیر... اون تمام عشق منه. اگه یه روز قرار باشه من و مهدیس از هم جدا شیم، مطمئنا اون روز فقط می تونه روز مرگ من باشه.

پایان فصل اول

~sky angel~ آنلاین نیست. گزارش پست خلاف

تشکرها

فصل دوم

چند روز گذشته بود. مهدیس و آرش بهتر دیده بودند چند روزی به خاطر بهانه جویی های ایرج خان، یکدیگر را نبینند و دیدارهای آنها فقط به سلام و علیک هایی که احيانا همدیگر را در باغ می دیدند، خلاصه می شد. مهدیس از رفتارهای آرش سر در نمی آورد، ولی او را هنگامی که در باغ مشغول آب دادن به گل ها بود، تماشا می کرد. او فکر می کرد شاید آرش به خاطر اینکه آن روز غرورش پیش او شکسته بود، روی دیدن مهدیس را نداشت. صبح زود از خواب بیدار شده بود. لباس صورتی رنگی پوشیده بود و موهای روشن و لطیفش را شانه زد و هنگامی که آرش داشت از باغ خارج می شد، به سرعت به دنبال او دوید و صدا کرد:

آرش

آرش وقتی به سوی مهدیس برگشت، زیبایی شاهزاده ی رویاهایش، مات و مبهوتش کرد. نور خورشید از پشت به قامت رعنا و متناسب مهدیس می تابید و نسیم خنک بهاری موهایش را به پرواز درآورده بود و در آن صبح بهاری دیدن چنین فرشته ای برای آرش شادی آور بود. مهدیس هم با آن چشمان درخشان و عسلی رنگ به آرش می نگریست. آرش پسری بود با قدی بلند، هیکلی ورزیده و متناسب، پوستی برنزه و موهای لخت خرمایی نسبتا کوتاه و چشمانی سبز. بارها به خاطر چشمان سبزش مورد تمسخر ایرج خان قرار گرفته بود. مهدیس جلو رفت و در مقابل آرش ایستاد و لبخندی بر لبهای کوچک و زیبایش نشست و گفت:

خیلی عجله داری؟

آرش که دیگر قدرت خیره شدن در چشمان مهدیس را نداشت، سرش را به پایین انداخت و گفت:

داشتم می رفتم دانشگاه.



مه‌دیس دستش را زیر چانه ی آرش گذاشت و آنرا بالا آورد. چشمان آن دو در هم افتاد و نگاهشان با هم تلاقی کرد ، ولی آرش همان طور که دست مه‌دیس زیر چانه اش بود، نگاهش را برگرداند. مه‌دیس با ناامیدی دستش را برداشت و گفت:

از دست من ناراحتی؟

آرش در چشمان منتظر مه‌دیس نگاه کرد و گفت:

من؟ چرا باید از دست تو ناراحت باشم؟

مه‌دیس با صدایی بغض آلود گفت:

پس چرا باهام نامهربونی می کنی؟ آرش تو چی خیال کردی؟ من به غیر از تو دل خوشی دیگه ای ندارم. چرا با من این طوری می کنی؟

- آخه من حتی جلوی تحقیرها و توهین های پدرت نمی تونم از خودم دفاع کنم.

- این ها برای من مهم نیست. آرش، پدر من به آدم مغروره که دوست داره همه ازش اطاعت کنن. حالا تو می خواهی

به خاطر حرفهای پدرم، منو سرزنش کنی و منو عذاب بدی؟

- این چه حرفیه که می زنی مه‌دیس؟

- خوب دیگه غم و غصه بسه. نمی خوام روز خوبمون رو خراب کنم.

- منظورت چیه؟

- می خوام با هم بریم بیرون.

- ولی.. بابات؟

- بابام دیشب به خاطر یه سفر کاری رفته دبی و تا پس فردا هم بر نمی گرده. مامانم میگه: اگه می خواهید بعد یه

مدت با هم برین بیرون، الان وقت خوبیه. آخه بابام کمتر به سفرهای کاری میره.

- باشه. چه قدر خوب! بعد از ظهر ساعت پنج میام دنبالت. آماده باش.

- خوب. پس تا بعد از ظهر ساعت پنج برو به سلامت.

- خداحافظ.

فکر بعد از ظهر که قرار بود با مه‌دیس به بیرون بروند، تمام ناراحتی های این چند روز گذشت را کاملا محو کرده

بود. مه‌دیس خیلی وقت بود که با او بیرون نرفته بود. حدودا دو سال پیش بود که برای پیک نیک با خانواده ی خاله

ی مه‌دیس به کنار یکی از رودخانه های اطراف تهران رفته بودند. مه‌دیس با دختر خاله اش نوشین، کنار رودخانه

روی تخته سنگ نشسته بود و صدای خنده هایشان تمام فضا را پر کرده بود و آرش هم همان طور که زغال را برای

کباب آماده می کرد مه‌دیس را تماشا می کرد. ناگهان نوشین، مه‌دیس را هل داد و مه‌دیس هم تعادلش را از دست

داد و به داخل آب افتاد. آرش که از دیدن این صحنه شوکه شده بود، به سرعت خود را به رودخانه رساند و به داخل

آب پرید و مه‌دیس را که شنا بلد نبود را از آب بیرون کشید. وقتی ایرج خان این صحنه را دید، فکر کرد که آرش

مه‌دیس را به آب انداخته و پیش چشم همه آرش را به باد مشت و لگد گرفت و او را کتک زد. خون از سر و صورت

آرش جاری می شد. در همین افکار بود که راننده ی تاکسی گفت:

آقا رسیدیم. پیاده نمی شین؟

- هان.. چرا دستتون درد نکنه. بفرمایید اینم کرایتون.

از تاکسی پیاده شد و به داخل دانشگاه رفت. جلوتر که رفت، علی را دید که جلوی ساختمان دانشگاه ایستاده بود. با لبخند رضایت بخشی به سوی علی حرکت کرد. وقتی به علی رسید، سلام دوستانه ای کرد و دستش را جلو برد تا با او دست بدهد ولی علی دستش را کنار زد و گفت:

چرا دیر کردی؟

آرش پرسید:

برای چی؟ مگه کلاس شروع شده؟

- کلاس نه. مگه قرار نبود امروز بریم جواب آزمایشتو بگیریم؟

آرش که خیالش آشوده شد، خنده ای کرد و دستی بر پشت علی زد و گفت:

چرا عجله داری؟ فردا میریم می گیریم.

علی این بار هم با نهایت جدیت و عصبانیت گفت:

کار امروز رو نباید به فردا انداخت.

آرش که از رفتار علی سخت ناراحت شده بود، با لحن جدی تری گفت:

حالا تو چرا سنگ آزمایش منو به سینه می زنی؟

- من به خاطر خودت گفتم. خود دانی...

بعد هم سریع از پیش آرش رفت. آرش از رفتاری که با علی کرده بود، خیلی ناراحت و پشیمان شده بود. خوب،

علی دوست چندین ساله اش بود و ممکن بود نگرانش باشد. وقتی سر کلاس رفت، علی در ردیف آخر با بدخلقی

نشسته بود. بی هدف برگه هایی را که در دستش بود زیر و رو می کرد. آرش رفت و در کنارش نشست و گفت:

خوب ببخشید، می دونم که نگرانی. اصلا خودم همین فردا صبح زود می رم آزمایشو می گیرم. خوبه؟

- اصلا تو راست می گی، به من چه. هر کاری خواستی بکن.

- ببین علی امروز که حالم خوبه حالمو نگیر.

- مگه چته؟

- قراره با مهدیس بریم بیرون.

- پس... باباش؟

- آره، ولی باباش برای یه سفر کاری رفته دویی.

- جدی؟ چه بی خبر.

- ببخشید. جناب ایرج خان یغمائی فراموش کرده بودند به شما اطلاع بدن و تشریف ببرن.

با آمدن استاد صادق سر کلاس همه به احترام او بلند شدند و کلاس در سکوت فرورفت. جز صدای استاد صادق و

صدای بر هم خوردن برگه ها و خودنوئیس های دانشجویان صدای دیگری به گوش نمی رسید. علی در فکر فرو رفته

بود که استاد صادق متوجه تغییر حالت او شد و گفت:

ببخشید آقای رفیعی لطف می کنید بفرمایید من دارم درباره ی چی صحبت می کنم؟

علی به خود آمد و گفت:

چی... خوب سر کلاس زبان فارسی در مورد چی صحبت می کنند؟

- خوب می تونید موضوع بحث ما رو بگید؟

علی چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

متاسفم استاد.

استاد صادق هم چند قدم در عرض کلاس راه رفت و گفت:

من هم برای شما متاسفم. در طول کلاس حتی لحظه ای هم حواستان را جمع نکردید. بفرمایید بیرون.

علی با نهایت لجاجت از جایش بلند شد ولی آرش سریعاً موضوع را به دست گرفت و گفت:

می بخشید استاد صادق، آقای رفیعی امروز حال زیاد خوبی نداشتند. لطف کنید و این دفعه ایشون رو ببخشید.

استاد صادق چند لحظه ای تامل کرد و گفت:

باشه آقای باقری. این دفعه رو به خاطر شما می بخشم.

علی که از طرز صحبت استاد صادق عصبانی شده بود، گفت:

لازم نکرده شما ببخشید استاد. بخشش هاتونو رو نگه دارید برای بقیه.

و به شکل توهین آمیزی از کلاس خارج شد و در را محکم بست. بعد از تمام شدن کلاس، وقتی آرش بیرون آمد، به

جست و جوی علی پرداخت ولی او را نیافت.

مهدیس در اتاقش لباس های مختلفی را که داشت، یکی یکی می پوشید تا بهترین آنها را انتخاب کند و امروز

پوشد. ساعت حوالی پنج بود که یک دست مانتو و شلوار سفید رنگ را انتخاب کرد و پوشید و موهایش را مثل

همیشه شانه زد و بست ولی احساس می کرد چیزی کم داد. درست نمی دانست که چیست. بار دیگر کمدش را باز

کرد و ناگهان شال زیبای فیروزه رنگی نظرش را جلب کرد. آن را روی سرش انداخت. واقعا زیبا شده بود. چرخ

جلوی آینه زد و با خوشحالی پله ها را یکی پس از دیگری طی کرد تا به سالن پذیرایی رسید. مادرش در سالن

پذیرایی بود و گلدوزی می کرد که با دیدن فرشته ی خود بلند شد و به طرف او حرکت کرد. در مقابلش ایستاد و

گفت:

مثل همیشه چه قدر زیبا شدی عزیزم!

مهدیس لبخندی زد و گونه ی مادر را بوسید و کیف دستی اش را که هم رنگ روسری اش بود برداشت و به باغ

رفت. چند دقیقه ای بیشتر نگذشت که آرش هم رسید. آرام آرام جلو آمد. مهدیس متوجه آمدن او نشده بود. آرش

آرام در پشت مهدیس ایستاد و چشمانش را گرفت. مهدیس با لحنی شیطنت آمیز گفت:

ببخشید، من هر چی فکر می کنم شما رو یادم نیامد. میشه راهنمایی کنین؟

- از بچگیت باهات بوده.

- متاسفم. من خیلی فراموشکارم.

- واست میمیره.

ناگهان مهدیس دست های آرش را کنار زد و به سوی آرش برگشت و با دلخوری گفت:

دیگه نیبم از این حرفا بزنی.

- باشه عروسک خانم. حالا افتخار می دین با بنده ی حقیر چند ساعتی بد بگذرونین؟

- این چه حرفیه؟ از خدامه!

مهدیس و آرش دست در دست یکدیگر همگام شده بودند و سکوتی زیبا بین آنها حکم فرما بود و جز صدای پرندگان بهاری صدای دیگری به گوش نمی رسید. وقتی به در باغ رسیدند، آرش چند قدم جلوتر برداشت تا در را برای مهدیس باز کند. آرش در را تا آخر باز کرد و تعظیم کرد و گفت:

بفرماید شاهزاده خانم.

اما وقتی آرش سرش را بالا آورد، دیدی که مهدیس هاج و واج ایستاده و نگاه می کند. با تعجب پرسید:

چی شده؟ چرا خشکت زده؟ مگه جن دیدی؟

و به آن سوئی که مهدیس نگاه می کرد، سر برگرداند. او نیز در جایش خشکش زد و تعداد ضربان قلبش بالا رفت و عرق سردی روی پیشانی اش نشست. این صحنه ای که هر دوی آن ها را مبهوت کرده بود ایرج خان یغمائی بود که در کنار اتومبیلش جلوی در باغ ایستاده و خشم در تمام صورتش به خصوص چشمانش نمایان بود و دو نفر دیگر هم همراهش بود. او آرام آرام به سمت آنها حرکت کرد. هر دوی آنها هم وارد باغ شدند. او رفت و در مقابل مهدیس ایستاد. گویی قلب مهدیس از حرکت باز ایستاده بود. صدای نفس های کوتاه و تندش به گوش می رسید. رنگی به صورت نداشت حتی دست هایش هم می لرزید. ایرج خان هم که چشمانش کاسه ی خون شده بود، سیلی محکمی به صورت مهدیس زد طوری که مهدیس نقش بر زمین شد و خون از دهان و بینی اش جاری گشت. آرش که با دیدن این صحنه دیگر نتوانسته بود چشم به روی نفرت و کینه ی بیست و یک ساله اش ببندد، به سمت ایرج خان یغمائی هجوم آورد ولی آن دو نفر دست های آرش را گرفتند. ایرج خان آمد و در مقابل آرش ایستاد و چنگ در موهای لخت و خرمایی رنگ او زد و گفت:

اگه تا حالا هم بعد از مرگ پدرت گذاشته بودم اینجا بمونی، به خاطر مادر بدبختت بود ولی حالا می اندازمتون بیرون تا گدایی کنید.

آرش فریاد زد:

کثافت عوضی... من و مادرم به ترحم تو احتیاجی نداریم. ایرج خان سیلی محکمی هم به صورت آرش کوبید و دهان و بینی آرش هم پر از خون شده بود ولی آرش صورتش را برگرداند و آب دهان خود را به صورت ایرج خان پاشید. ایرج خان که از این حرکت او سخت خشمگین شده بود، گفت:

باشه، خودت خواستی. حالا به کاری می کنم که مادرت جسدت رو از این خونه بیره.

به آن دو نفر علامت داد و آنها هم آرش را به زیر مشت و لگد گرفتند. ایرج خان هم صورتش را پاک کرد و نشست و در حال کشیدن پیپ بود. ریحانه خانم و سیمین خانم به سرعت به طرف در باغ دویدند. سیمین خانم دست های مادر آرش را گرفته بود و او گریه می کرد و به ایرج خان التماس می کرد. خون از سرو صورت آرش جاری شده بود. مهدیس به سختی از جایش بلند شد و به سمت پدرش رفت و روی پاهای پدرش افتاده بود و التماس می کرد که:

بابا تو رو خدا بسه... من آرش رو فریب دادم... من .... من گفتم بیا بریم بیرون... اون نمی خواست بابا تو رو خدا...

باشه بابا قول می دم با حامد ازدواج کنم فقط آرش منو نزنید... اون تمام زندگی منه... اگه اون بمیره منم میمیرم... بابا ... خواهش می کنم... هر کار بگی می کنم.

مهدیس به سمت آن دو نفر دوید و فریاد زد:

دیگه بسه کثافت ها آرش منو نزنید... مگه با شما چی کار کرده؟... مگه چه گناهی کرده؟... چه جرمی مرتکب شده؟... تنها گناهش عاشقیه... مگه عاشقی جرمه؟

با علامت ایرج خان آن دو نفر آرش را رها کردند. مهدیس جلو رفت و سر خونی آرش را روی پاهایش گذاشت. چشمان آرش بسته بود و گاهی آنها را به سختی باز و بسته می کرد. مهدیس گریه می کرد و می گفت:

آرشم. آرش عزیزم... تو رو خدا منو ببخش.

آرش در آن حال لبخندی زد و به آرامی و بریده بریده گفت:

دیدی گفتم... جونم... جونم... رو... برات می دم.

مهدیس این بار گریه اش شدیدتر شد و گفت:

این چه حرفیه آرش. اگه تو نباشی، من دیگه نیستم.

سیمین خانم به فرمان ایرج خان آمد تا مهدیس را با خود به داخل عمارت ببرد و مهدیس را در حالی که فریاد می زد:

آرشم... آرش عزیزم... آرشم...

به داخل برد. ایرج خان هم به آن دو نفر دستور داد تا اسباب و اثاثیه ی آنها را بیرون بریزند. طولی نکشید که آرش و مادرش از خانه ی ایرج خان یغمائی بیرون شدند.

باران شدیدی می بارید و ریحانه خانم سر آرش را روی پاهایش گذاشته بود و کنار خانه ی ایرج خان یغمائی نشسته بود و اشک می ریخت. صدای زجه های ریحانه خانم با صدای غرش آسمان و اشک هایش با باران یکی شده بود.

فصل سوم

حدود ساعت نه صبح بود که دکتر برای معاینه اش وارد اتاق شد. مادرش کنار تختش خوابش برده بود ولی با باز شدن در و آمدن دکتر او نیز از خواب بیدار شد. آرش، آرام آرام داشت چشمانش را باز می کرد. مادرش که این صحنه را دیده بود، گفت:

الهی قربونت برم آرش جون. مادر به هوش اومدی... حالت خوبه؟

آرش که توان پاسخ دادن نداشت، سری تکان داد. دکتر جلو آمد و آرش را معاینه کرد و چند سوال کوتاه از آرش پرسید و از او خواست که آرش به آنها با آره یا نه پاسخ دهد. با خوشرویی دستی به سر آرش کشید و گفت:

خیلی شانس آوردی ضربه ی سنگینی به سرت خورده بود و بعد رو به ریحانه خانم کرد و گفت:

خدا رو شکر مثل اینکه حالش بهتره .

ریحانه خانم در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت:

دستت درد نکنه آقا محمود. من آرشمو از شما دارم .

- این چه حرفیه... خدا آرش رو دوباره به ما برگردوند و من واسطه بودم.

آرش که از حرفهای مادر و آن دکتر که گفتگوی صمیمانه ای داشت، حیرت زده شده بود. بعد از رفتن دکتر فقط مادر را مات و مبهوت نگاه می کرد. با خود می اندیشید این مرد که بودوچرا مادرش چنان گفتو گوی صمیمانه ای با او داشت. افکار آرش به مادر منتقل شده بود که او در ذهنش چه سوالی می کند . مادرش نگاهی به پسرش انداخت و گفت: اون جووری منو نگاه نکن آشنا بود.

آرش به سختی گفت: از کجا؟

- هم ولایتی بود.
- چرا من تا حالا ندیدمش؟
- داستانش درازه.
- می خوام بدونم.
- آرش اذیت نکن دیگه گفتم که آشنا بود.
- مامان یا همین الان...
- آرش که به خودش به خاطر این موضوع فشار آورده بود ، ناگهان آه بلندی کشید. ریحانه خانم که دستپاچه شده بود، سریعاً جلو آمد و گفت: دردت به جونم. چت شده؟
- آرش که درد زیادی را به خاطر ضرباتی که به بدنش وارد شده بود تحمل می کرد، به سختی گفت: مامان اگه نگی کی بود با این حال می رم از خودش می پرسم.
- می خوام بدونی؟
- آره
- همین الان؟
- آره...آره
- باشه می گم.

ریحانه خانم صندلی اش را جلوتر آورد و کنار آرش نشست و گفت:

چهارده سالم بود. جوون و با آرزوهای زیادی داشتم و به قول بابام که می گفت:

این دختر همیشه سر و گوشش می جنبه. هر روز بعد از ظهر بعد از اینکه توی خونه کاری برای انجام دادن نداشتم، می رفتم اطراف روستامون برای گردش. روستاهای کردستان هم که می دونی چه قدر قشنگ و پر دار و درخته. یه چشمه بود که می رفتم کنار اون می نشستم. کنار همون چشمه بود که با محمود آشنا شدم. تازه دانشگاه قبول شده بود و رشته ی پزشکی می خوند. از من پرسیده بود دوست دارم که خوندن و نوشتن یاد بگیرم یا نه. منم که از خدام بود بتونم بخونم و بنویسم. این طوری شد که محمود به من خوندن و نوشتن یاد داد. منم خیلی زود یاد گرفتم. اونم کتاب های جورواجور می آورد تا من بخونم. نگاه هایی که محمود داشت خیلی قشنگ بود. اون خیلی خوش تیپ بود، جوون ، قد بلند ، چشم و ابرو مشکی با کلی موهای پر پشت قشنگ. این جووری نبین الان دیگه زیاد مو نداره. محمود خیلی جوون خوب و سر به زیری بود. یه حس خاصی بهش داشتم. نمی دونم چی بود ولی هر وقت برای دیدن من به کنار چشمه نمی یومد خیلی نگران می شدم. یا وقت هایی که می رفت شهر دل تو دلم نبود که زود برگرده. یه روز بهم یه کتابی داد که داستانی بود، یه داستان قشنگ و کاملاً عاشقانه. برای عاشق های او داستان خیلی گریه کردم. چون هیچ وقت بهم نرسیدن. آخرش محمود نوشته بود به امید اینکه من و تو بهم برسیم. دلم لرزید. نمی دونم اون موقع بود که فهمیدم دختر کدخدای ده که همیشه باباش برایش نگران بود، عاشق شده. عاشق یه جوون که بابام خانواده ی او را رو خانواده ی بدی می دونست . بابای محمود آدم درستکاری نبود ، یه آدم شرور و مشروب خور که سال به ماه به خانواده اش سر نمی زد و به قول محمود توی کافه های تهران نوکری این و اونو می کنه تا یه ذره بهش... چی بگم. از آخر و عاقبتش خیلی می ترسیدم ولی نمی تونستم پا روی دلم بزارم. از اون موقع به بعد روابط من و محمود به هم نزدیک تر شد و دیگه کنار چشمه درباره ی موضوع این کتاب و اون کتاب با هم

حرف نمی زدیم. از خودمون می گفتیم و از حرفهایی که توی سینمون بود. محمود به خاطر باباش خیلی خجالت می کشید. می گفت:

می دونم به خاطر پدرم و اینکه بتونم خانواده ی تو رو راضی کنم ، راه زیادی رو در پیش دارم ؛ ولی ریحانه اصلا مهم نیست.

محمود تنها پسر خانواده شون بود و علاوه بر اینکه درس می خونده، کار هم می کرد و خرج مادر و دو تا خواهراشو هم در می آورد. یه روز که بعد از گردش برگشتم خونه، بابام گفت که دیگه نمی خواد عصرها برم کنار چشمه ولی دلیلشو نمی دونستم تا اینکه فهمیدم مادر محمود برای خواستگاری از من اومده بوده خونمون. اون شب صدای پدرم رو می شنیدم که با مادرم صحبت می کرد و می گفت: مگه می خوام بدنام بشم که دخترم رو به پسر یه آدم عوضی بدم. دختر من پاکه باید خونه ی مردی بره که خوشبختش کنه. باید توی خونه ی شوهرش سروری کنه نه نوکری. خدا بابامو بیامرزه می خواست دخترش سرور خونه ی شوهرش باشه چی از آب در اومد. من روی حرف بابام حرف نمی زدم حتی جرات دفاع کردن رو هم نداشتم تا اینکه فهمیدم عباس و مادرش اومدن خواستگاری. عباس پدرت ، اون وقت ها از شهر جنس می آورد و ده می فروخت. کار و کاسبی خوبی هم داشت. مادرش به پدرم گفته بود که عباس شهر خونه داره. بعد از ازدواجشون می رن شهر زندگی می کنن.

پدرم هم که مثلا خوشبختی دخترشو می خواست و برای اینکه از دست رفت و آمدهای مکرر مادر محمود راحت بشه، قبول کرد. منم که جرات نداشتم حرف بزنم. بین من و عباس انگشتر رد و بدل شد و ما نامزد شده بودیم.

اون وقت ها محمود ده نبود و رفته بود شهر. هیچ وقت یادم نمی ره فقط چند روز به مراسم عروسی من و پدرت مونده بود، رفته بودم کنار چشمه تا درد و دلم رو به اون چشمه بگم و اشکهام رو تو دل اون بریزم. داشتم گریه می کردم که محمود رو دیدم بالا سرم وایساده و چشماش پر از اشک بود. جلوم نشست و گفت:

ریحانه ، یه چیزایی شنیدم ولی تا از زبونت نشونم باورم نمیشه.

خواستم از اون جا برم ولی محمود مانع شد و جلوم وایساد و گفت:

مگه ما همدیگه رو دوست نداشتیم؟

سرم رو پایین انداخته بودم و با تمام شرم و حیایی که داشتم، گفتم: آره

- پس چی شد؟

- دست من نبود. بابام این طوری خواست.

- پس نظر تو چی؟

- کی تا حالا نظر دختر رو پرسیدن که این دومین براشون باشه؟

- پس همه چی تمومه.

- آره

- به همین سادگی...باشه هر چی تو بخوای ولی ریحانه بدون که من فقط عاشق تو شده بودم. نجابت و خانومیت و زیباییت و اون حرفهای قشنگت. ریحانه من بعد از اینکه توی چشمهای تو نگاه کردم، دیگه نمی تونم توی چشمهای دختر دیگه ای نگاه کنم. چون فقط عشق من یکی بود.

محمود بعد از زدن این حرفا خواست بره ولی طاقت نیاوردم و صداش کردم: محمود

اون برگشت و توی چشمهای من نگاه کرد و گفت: همیشه توی قلبم می مونی ریحانه.

ریحانه خانم در حالتی که بغض از صدایش پیدا بود، سعی می کرد خود را در مقابل پسرش آرام نشان دهد. از جایش بلند شد و چند قدم در اتاق زد و بغضش را فرو برد و یک لیوان آب خورد. دوباره آمد و روی صندلی کنار پسرش نشست و ادامه داد:

آخر همون هفته قرار بود مراسم عروسی من و عباس برگزار بشه. خونه ی ما خیلی شلوغ بود. همه خوشحال بودند به جز من... همه هیاهو می کردند به جز من ... همه این طرف و اون طرف می رفتند و مقدمات عروسی رو آماده می کردن به جز من.

اون روزها و شبها خیلی به من سخت می گذشت. فکر محمود لحظه ای از سرم بیرون نمی رفت و نمی تونستم حرفی بزنم. شبی که عروسی ام برگزار میشد، چشمام خون بود. اون قدر گریه کرده بودم که گونه هام بالا اومده بود و سرخ شده بود. همه فهمیده بودند که من به این عروسی راضی نیستم. البته عباس پسر بدی نبود ولی دل من جای من دیگه ای گیر بود. اون شب برای آخرین بار محمود رو دیدم. حالم بد شده بود. رفتم اون طرف تر کنار چاه تا هوایی بخورم و آبی به سر و صورتم بزنم. محمود از لای درختا بیرون اومد. اون هم حالی بهتر از من نداشت. چشماش پایین رو نگاه می کرد و در حالتی که از پایین اومدن اشکاش ترسی نداشت ، رو به من گفت: امیدوارم خوشبخت بشی ریحانه.

منم دیگه ندیدمش. مادرم که این صحنه رو دید ، کنار من اومد و گفت:

شاید ریحانه تو کس دیگه ای رو دوست داشته باشی و می خواستی که با اون ازدواج کنی ولی اینو بدون که تو دیگه شوهر داری و دیگه نباید به فکر عشق و عاشقی باشی. باید به فکر شوهرت و زندگیت باشی و شوهرت رو دوست داشته باشی.

از اون شب به بعد من دیگه اسم محمود رو نبردم و حتی بهش فکر نمی کردم چون این رو خیانت به شوهر و بچه ام می دونستم؛ تا اینکه دو شب پیش بعد از گذشت بیست و سه سال دیدمش... من و تو زیر بارون تند، جلوی خونه ی ایرج خان یغمائی بودیم و هیچ کس توی اون وضع به ما توجهی نمی کرد. تو سرت روی پاهای من بود و ناله می کردی و من هم کاری از دستم بر نمی اومد. توی محله ی ایان نشین تهران، کی به کمک یه زن تنها می اومد؛ تا اینکه یه دفعه یه ماشین جلوی ما ترمز کرد و یه نفر با نگرانی اومد پایین و گفت: چی شده خواهرم؟ وقتی سرم رو بالا آوردم، انگار اشکام خشک شد. اون مرد ، محمود بود. اون هم وقتی منو دید ، سر جاش خشکش زد و آروم زیر لب گفت:

ریحانه... خودتی؟

در حالی که انگار با دیدن یه آشنا راحت شده باشم ، بضمغم ترکید. محمود سریعا تو رو سوار ماشین خودش کرد و ما رو به این بیمارستان رسوند. الان دو روزی هست که اینجاییم. محمود کلی معایه ات کرد و گفت: خوشبختانه ضربه ی سنگینی که به سرت وارد نشده. فقط دو تا از دنده هاش شکسته و تمام بدنش کبود شده. الانم به حول و قوه ی الهی خیلی بهتری.

مادر آرش بعد از تمام کردن صحبت هایش نفس عمیقی کشید و به گوشه ای خیره شد. آرش به چهره ی مادرش متمرکز شده بود. پدرش همیشه می گفت:

مادرت خیلی خانوم بود که با من تا حالا زندگی کرده.



مادرش زن زیبایی بود و با اینکه سی و هفت سال داشت و اثر کمی از میانسالی در صورتش دیده می شد ولی هنوز آن زیبایی دخترانه اش را از دست نداده بود. چشمانی زیبا و کشیده ی قهوه ای روشن و پوستی سفید و موهایی روشن که تکدانه های موی سفید در آن برق می زد. نمی دانست مادرش به چه چیزی فکر می کند. شاید او با دیدن عشق قدیمی اش به فکر دوران نوجوانی خود بود ولی به گفته ی خودش هر چه بود ، تمام شده بود و به پایان رسیده بود. ناگهان آرش بی مهابا گفت: دوستش داری؟

مادرش از این حرف او خیلی تعجب کرد و گویی دست و پایش را گم کرده بود. با قاطعیت تمام گفت: من محمود رو از همون شب عروسیم فراموش کردم.

آرش سرش را برگرداند و چشمهایش را بست اما با بستن چشمهایش چهره ی اولین کسی که به ذهنش آمد ، مهدیس بود. حس نگران کننده ای به سراغش آمد. شاید او و مهدیس هم به سرنوشت مادرش و محمود دچار می شدند. داشتن غم و دردی به این بزرگی ، دردهای دیگرش را برای او ناچیز کرده بود. مادر دست نوازشی روی سر آرش کشید. وقتی آرش به سمت مادر برگشت ، چشمهایش خیس اشک بود. مادر گفت: دردت به جونم. باز چی شده؟

آرش در حالی که قطره های اشک غلطان غلطان از گونه هایش پایین می آمد ، گفت: می ترسم مامان.

- از چی؟

- از سرنوشت خودم و مهدیس.

- خدای تو هم بزرگه.

- مامان.

- جانم.

- خیلی دوستت دارم.

- منم دوستت دارم عزیزم.

- می دونی تمام این سختی ها و آوارگی ها به خاطر منه ولی قول می دم جبرانم کنم... قول می دم.

- این چه حرفیه پسرم؟

فکر محمود لحظه ای از سرش خارج نمیشد. بعد از گفته های مادر، حس خوبی نسبت به او نداشت. بعد از مرگ پدر او در مقابل مادر مسئول بود و دوست نداشت عشق قدیمی زندگی هر دوی آنها را خراب کند. او فکر می کرد که محمود هم حتما ازدواج کرده و حالا صاحب زن و فرزند است. مسلما آنها هم نمی خواستند زندگی شان به هم بریزد. آرش بهترین راه حل را رفتن از این بیمارستان می دانست. آرش توانی نداشت حتی به سختی راه می رفت. وقتی مادر وارد اتاق شد ، آرش خیلی تند و عصبانی پرسید: به عمو زنگ زدی از بانه بیاد؟

- برای چی؟

- خوب بالاخره من که حالم این طوره اون باید بیاد و یه جایی رو برای ما پیدا کنه. تازه هزینه ی بیمارستان چی میشه؟

- محمود گفته خودم تمام هزینه ی پرداخت بیمارستان رو قبول کردم. قراره یه جایی هم برامون پیدا کنه.

- به این آقا بگو پولاشو برای خودش خرج کنه. منم حالم خوب بشه، پولش رو می دم. حالا زنگ زدی به عمو؟

- نه.

- پس یه زنگ بزنی علی بیاد. اون کارامون رو برامون انجام میده.
- زنگ زدم... همون شبی که اومدیم اینجا زنگ زدم ولی تا حالا ازش خبری نشده.
- بهش گفتم کدوم بیمارستانیم؟
- آره.
- آرش بدجوری توی فکر فرو رفت. علی دوست صمیمی و عزیزش بعد از اینکه شنیده او و مادرش در بیمارستان هستند، هنوز با گذشت سه روز به بیمارستان نیامده است. آرش یک آن فکر کرد که در این دنیا تنهاست و هیچ کسی را ندارد که به او کمک کند. به خودش آمد و گفت: شما هم لازم نیست برای هر چیزی بری پیش این آقا. دوست ندارم زیاد پیشش بری.
- به دلیل دردهای زیادی که آرش داشت، پرستار به او یک آمپول تسکین دهنده تزریق کرد و او بعد از تزریق به خواب رفت. ریحانه خانم جلوی پنجره ایستاده بود و حرکت اتومبیل ها را در آن وقت شلوغ شهر نگاه می کرد به خودش و سرنوشتش می اندیشید. مثلاً قرار بود خانمی خانه ای را بکند ولی بعد از ازدواج با عباس به خانه ی ایرج خان یغمائی آورده شده بود و سالها در خانه ی آنها کار کرده بود. از ازدواج با عباس ناراضی نبود چون پسری مانند آرش داشت که او را نعمت بزرگی می دانست و بزرگترین شانس زندگی اش می پنداشت. برگشت و به صورت معصوم آرش خیره شد و با خود فکر می کرد که این پسر در مدت بیست و یک ساله ی زندگی اش چه قدر سختی کشیده. او نمی دانست که چه سرنوشتی برای پسرش و مهدیس رقم خورده است اما او این طور فکر می کرد که هر اتفاقی بیفتد، خواست خدا بوده است. از صمیمی قلب آرزو می کرد که هر دوی آنها چه با یکدیگر چه با کسان دیگری همیشه خوشبخت باشند و خوشبخت زندگی کنند. در همین افکار غوطه ور بود که دکتر حشمت وارد اتاق شد. ریحانه خانم اشکهایش را که متوجه پایین آمدن آنها نشده بود، پاک کرد. دکتر بالا ی سر آرش رفت و او را معاینه کرد. ریحانه خانم کنار تخت آرش ایستاده بود. دکتر حشمت گفت: حالش خوبه.
- ریحانه خانم نگاهی به دکتر حشمت انداخت و بعد رفت و جلوی پنجره ایستاد. محمود آمد و کنار ریحانه ایستاد و گفت: دنیای کوچیکی داریم. من و تو بیست و سه سال پیش از همدیگر جدا شدیم. حتی فکرشم نمی کردیم که یه روز دیگه همدیگر رو ببینیم. حالا بعد از این همه مدت تقدیر باز هم ما رو سر راه هم قرار داد.
- چند لحظه ای سکوت بین آنها حکم فرما بود تا اینکه ریحانه خانم گفت: من برای آرش همه چی رو تعریف کردم.
- اون چی گفت؟
- چیزی نگفت. نمی دونم داشت به چی فکر می کرد... خوب کی می تونم آرش رو ببرم.
- کجا؟
- خوب... نمی دونم ولی بالاخره باید مرخص شه.
- آره... ولی شما جایی رو دارید که برید؟
- نمی دونم. شاید من برگردم بانه پیش داداشام و آرش هم اینجا بره خوابگاه.
- اگه بخواید من می تونم همین جا برای هر دوتون یه جایی دست و پا کنم.
- اگه این جور یه بشه که خوبه.
- حالا می خواید تا اون موقع بیاید خونه ی من.
- فکر نکنم خوب باشه.

- چرا؟

- آخه... آرش چی؟

- من خودم با آرش حرف می زنم.

- نمی دونم.

- تو هم قیافه ی ماتم زده به خودت نگیر. دنیا که به آخر نرسیده. از شر یه پیرمرد خرفت راحت شدید. غیر از اینه ؟

- آرش رو چی کارش کنم؟

- شاید تقدیر جور دیگه ای رقم بخوره .

محمود چند دقیقه کنار ریحانه خانم ایستاد و بعد گفت: خوب من برم خونه. تو هم می خوای استراحت کن. من خیلی کار دارم.

- برو به سلامت.

- احتمالاً فردا آرش رو مرخص می کنیم. خودم باهانش حرف می زنم.

- باشه.

محمود بعد از رفتنش ریحانه خانم را با هزار فکر مختلف تنها گذاشت و او با همین افکار به خواب رفت.

#### فصل چهارم

با صدای بوق ماشین ها و سرو صدای مردم از خواب بیدار شده بود. مادرش روی صندلی کنار او خوابش برده بود. سر می به دستش وصل نبود و احساس می کرد که حالش از روزهای پیش بهتر است. آرام از جایش بلند شد و چند قدم در اتاق زد و روی صندلی کنار پنجره نشست. خیلی وقت بود که به غیر از دیوار های سرد و تاریک بیمارستان جای دیگری را ندیده بود. صدای بچه هایی که با پدر و مادرهایشان این طرف و آن طرف می رفتند ، انسان را به شوق می آورد. پارک جلوی بیمارستان هم با درختان سرو و کاج های بلند انسان را به یاد جنگل های شمال می انداخت و خستگی را از تن به در می کرد. پنجره را باز کرد. هوای فوق العاده خنک و خوبی بود. چشمایش را بست تا نسیم صبح بهاری به صورت او بخورد و او بتواند آن را با تمام وجود احساس کند. ریحانه خانم ناگهان از جا پرید و گفت: آرش جان ماما حالت خوبه؟ چرا اونجا وایسادی؟ سرما می خوری ها.

آرش برگشت و به مادرش که نگران او را می نگرست ، نگاه کرد و لبخندی زد و جلو رفت. جلوی صندلی مادر نشست و گفت: نگران نباش. من سالم خوبه.

ناگهان بغض مادر ترکیب و شروع به گریه کرد. آرش مادرش را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند تا آرام شود. پرستار با سینی صبحانه وارد اتاق شد و جو اتاق را عوض کرد و با لبخند مهربانانه اش به هر دوی آنها امیدواری داد . آرش و مادر مشغول خوردن صبحانه شدند که دکتر حشمت و یک پرستار دیگر هم وارد اتاق شدند . دکتر حشمت آرش را معاینه کرد و با لبخند مهربانی با آرش گپ می زد ولی آرش کوچکترین اعتنایی نمی کرد . حتی لبخند هم نمی زد . به سوال های دکتر جواب های کوتاه و مبهم می داد. دکتر حشمت نگاهی به ریحانه خانم کرد و دستور مرخصی آرش را داد. آرش ناگهان به مادرش نگاه کرد. او حتی نمی دانست بعد از مرخصی از بیمارستان به کجا باید برود. دکتر حشمت و پرستارها از اتاق خارج شدند. ریحانه خانم لباس های آرش را آماده

کرد و بیرون رفت تا آرش آماده شود. آرش هنوز روی تخت نشسته بود و فکر می کرد ولی فکرش به جایی نمی رسید. صدای در بلند شد. آرش با صدایی گرفته گفت :

بفرمایید.

دکتر حشمت در را باز کرد و با صدایی محکم گفت:

اجازه هست؟

آرش سرش را برگرداند و نگاهی به دکتر حشمت کرد و دوباره سرش را برگرداند. دکتر حشمت آمد و در کنار آرش روی تخت نشست و گفت: می تونم یه پیشنهادی بهت بدم؟

آرش بدون توجه به حرف دکتر حشمت هیچ جوابی نداد. دکتر حشمت کمی عصبانی شد ولی گفت: من می دونم که شما جایی برای رفتن ندارید.

ناگهان آرش سرش را به سمت دکتر حشمت گرداند و گفت:!... پس مامان جون با شما درد و دل هم کردن و روزهای سخت زندگیشونو براتون گفتن و این که بعد از ازدواج با پدر من به جای شاهزاده خانم مثل کنیز اون خونه چه سختی ها که نکشیدن... آره... لابد ازتون هم درخواست کمک کردن... نه آقای محترم من اونقدر خفیف و بی غیرت نشدم که بذارم مامانم از معشوق قدیمیش کمک بخواد. تا حالا هم هر چی خرج بیمارستانم کردی قول می دم بهت برگردونم.

دکتر حشمت که فوق العاده عصبانی شده بود، خشمش را فرو برد و از جایش بلند شد و گفت: تو چرا لجبازی می کنی؟

- چه لجبازی؟

- چه اشکالی داره تا پیدا شدن یه جای مناسب ، بیابین خونه ی من؟

- ممنون ما جای مناسب پیدا کردیم.

- می تونم پیرسم کجا؟

- فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.

- داره... مثلاً شما همشهری من هستید.

- فقط به همین دلیل؟

دکتر حشمت این بار با عصبانیت و فریاد گفت:

پسر تو به مادر خودتم شک داری؟

- من از مادرم مطمئنم. به طرف مقابلش شک دارم.

این بار دکتر حشمت سعی کرد خودش را آرام کند. رو به پنجره کرد و گفت: نمی دونم چرا تو از من بدت میاد. من در حق تو یا مادرت هیچ بدی نکردم. شاید گناه من این بوده که عاشق ریحانه شده بودم. من و اون یه سال با هم بودیم. البته من از بچگی اون و زیر نظر داشتم ولی وقتی به خودم اومدم دیدم که ستاره ی عشق من داره مال یکی دیگه میشه. حرفی هم نمی تونستم بزنم. به خاطر همین سکوت کردم تا نظاره گر خاموش شدن این ستاره توی آسمون قلبم باشم ، ولی بی فایده بود. آرش ، من بعد از ریحانه فقط درسم و ادامه دادم و به وصیت مادرم هنگام مرگش گوش دادم که گفت خواهرام رو خوشبخت کنم. اونا رو به شهر آرودم و اونا با دو تا آدم خوب و مطمئن ازدواج کردن و سر خونه و زندگیشون رفتن ، ولی هیچ وقت ستاره ی روشن و نورانی قلب من خاموش نشد و عشق

اون اجازه ی تولد هیچ ستاره ی دیگه ای رو به من نداد. من همیشه با یاد ریحانه و به یاد اون وقت هایی که با هم کنار چشمه می نشستیم زندگی می کردم. حالا بعد از گذشت بیست و سه سال وقتی ریحانه رو دیدم ، اون و مثل خواهر خودم دونستم و تا حالا هم به روح مادرم قسم که نظر دیگه ای نداشتم. خونه ی من متعلق به شماسه. اگه لازم باشه حتی من توی اون خونه نمی یام. آرش من تو رو مثل پسر نداشته ی خودم می دونم و مادرت رو مثل خواهرم. این و مطمئن باش. خودت بهتر از من از غیرت یه کرد با خبری.

آرش بعد از شنیدن حرفهای دکتر حشمت خجالت زده شد ولی جرات حرف زدن را نداشت. همان طور که نشسته بود ، سرش را میان دستهایش گرفت. دکتر حشمت رو به آرش کرد و کنار آرش نشست و دستش را پشت آرش گذاشت . آرش سرش را بالا آورد و در چشم های دکتر حشمت که پر از اشک بود ، نگریست و بعد سرش را روی شانه ی دکتر حشمت گذاشت و گریست. دکتر حشمت هم او را در آغوش گرفت . آرش گویی بعد از سال ها فردی مطمئن و پشتیبانی امن پیدا کرده باشد، با تمام وجودش او را مردی واقعی می پنداشت. دکتر حشمت هم بعد از گذشت این همه سال خودش را فردی خوشبخت می دانست که پسری همچون آرش یافته است. دکتر حشمت کارهای ترخیص آرش را انجام داد و آنها را سوار اتومبیل خود کرد و به سمت خانه اش روانه کرد. آرش در اتومبیل به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. دکتر حشمت درست به سمت محله ای می رفت که خانه ی ایرج خان در آنجا بود. از سر خیابان خانه ی ایرج خان گذشتند و آرش به دقت خانه ی آنها را نگاه کرد ولی خبری نبود. خیابان هم بسیار خلوت بود. به خانه ی دکتر حشمت رسیدند. خانه ی دکتر حشمت فقط چند خیابان با خانه ی ایرج خان فاصله داشت. دکتر حشمت جلوی خانه ترمز کرد و مردی کهنسال در را برای آنها باز کرد. خانه ی بسیار سرسبز و زیبایی بود و باغ زیبایی داشت. البته به بزرگی عمارت ایرج خان نبود ولی کمتر از خانه های ایان نشین شمال شهر هم نبود. بوی گل های بهاری تمام فضای باغ را پر کرده بود و زیبایی گل ها منظره ی چشم نوازی به خانه ی دکتر داده بود. از اتومبیل پیاده شدند و مرد کهنسال جلو آمد و در حالی که به دکتر و آرش لبخند می زد، سلام کرد. آرش با دیدن آن مرد کهنسال و چهره و دستان زحمت کشیده اش به یاد پدرش افتاد. او سالها در خانه ی ایرج خان در مقابل خیلی ها این گونه خم و راست شده بود. مرد کهنسال که آقا رجب نام داشت جلو آمد که یکی از چمدان ها را از صندوق عقب ماشین بردارد ولی آرش مانع شد و در حال برداشتن چمدان بود که آقا رجب گفت: جوون من این قدرها هم پیر نشدم.

دکتر جلو آمد و چمدان دیگر را برداشت و به آرش اجازه نداد که او دست به وسایل بزند. زن نسبتا مسنی هم جلو آمد و به آرش و دکتر و ریحانه خانم سلام داد. این زن سودابه خانم همسر آقا رجب بود که هر دو به عنوان سرایدار در این خانه کار می کردند. دکتر وسایل آرش را بالا برد و در اتاقش گذاشت؛ اتاق زیبایی رو به باغ پر از گل و درخت که آرش همیشه آرزوی آن را داشت. ریحانه خانم هم در اتاق دیگری در کنار اتاق آرش ساکن شد. آرش که هنوز احساس کوفتگی می کرد و به سختی راه می رفت، روی تخت زیبا و چوبی اتاق دراز کشید و به اتفاق هایی که در این چند روز افتاده بود، می اندیشید که دکتر به در ضربه زد و اجازه ی داخل شدن خواست. دکتر همراه کیسه ی دارو وارد اتاق شد و آن را روی میز گذاشت و وقت های آن ها را به آرش گوش زد کرد و از او خواست که بعضی از آن ها را بخورد و از پماد هم برای رفع کبودی بدنش استفاده کند. دکتر حشمت پنجره ی اتاق را باز کرد تا هوای تازه اتاقی که سالها هیچ رنگی به خود ندیده را تازه کند و به بالکن اتاق رفت. آرش مانند فرزند مطیع که از بزرگترش پیروی می کند ، به دنبال دکتر رفت. دکتر چشمانش را بسته بود و نفس های عمیق می کشید. آرش

همان طور که متعجب به دکتر حشمت نگاه می کرد ، گفت: ببخشید که این رو می پرسم ولی این اتاق هایی که به من و مادرم دادید... انگار... انگار... چه طوری بگم...

- انگار که برای شما طراحی شده بودن. درسته؟

آرش که گویی باری از روی دوشش برداشته شده باشد ، گفت: بله.

دکتر با مهربانی دستش را روی شانه ی آرش گذاشت و گفت: فکر کن این یه الهام بوده که این اتاق های روزی صاحبهاشونو پیدا کنن.

آرش با دلخوری گفت: ما قرار نیست برای همیشه اینجا بمونیم و مزاحم شما باشیم. وقتی جایی رو پیدا کردیم می ریم.

- عیبی نداره. ولی این خونه با حضور شما گرم شده و با رفتنتون اونو سرد نکن.

دکتر بعد از گفتن این جملات به داخل اتاق رفت و در حالی که داشت از اتاق خارج میشد ، گفت: داروهات یادت نره.

آرش بعد از رفتن دکتر حشمت به اتاق برگشت و به سراغ چمدان رفت. دفترش را برداشت تا تمام خاطرات خوب و بد این چند روزه را بنویسد. مشغول نوشتن بود که مادر وارد اتاق شد و گفت: آرش جان ناهار حاضره میای پایین

یا غذاتو بیارم بالا؟

- میام پایین مامان.

- پس منتظریم.

وقتی آرش برای صرف ناهار رفت ، دکتر را دید که سر میز غذا خوری نشسته و ریحانه خانم هم در کنار او نشسته و

آرش هم در طرف دیگر دکتر و مقابل مادر نشست. این طرز نشستن پشت میز غذا خوری او را به یاد خانه ی ایرج

خان انداخت . مهدیس و سیمین خانم هم به همین شکل در کنار ایرج خان می نشستند ؛ ولی با خود می اندیشید که

ایرج خان و دکتر حشمت را اصلا نمی شود با هم مقایسه کرد. در حال خوردن غذا بود که آقارجب آمد و گفت:

ببخشید مزاحم شدم. آقای دکتر یه آقای جوونی اومده و می خواد با آرش خان صحبت کنه.

- نگفت اسمش چیه؟

- چرا آقا گفت اسمم علیه. آره همینو گفت.

دکتر رور به آرش گفت: می شناسیش؟

آرش گفت: بله. یکی از دوستانه.

آرش بلند شد تا به دیدن علی برود. علی در باغ ایستاده بود و با دیدن آرش لبخندی به لب آورد . آرش رفت و در

مقابل علی ایستاد. علی آرش را در آغوش کشید و گفت: چه قدر دلم برات تنگ شده بود پسر...

ولی آرش نسبت به ابراز علاقه ی علی هیچ عکس العملی نشان نداد و حتی لبخندی هم نزد. نگاهی به علی داشت که

از آن خیلی حرفها را می توانست فهمید. علی وقتی فهمید آرش با او رفتار دوستانه ای ندارد، گفت: من کاری کردم؟

آرش چند قدم از آرش فاصله گرفت و تیکه بر درختی زد و گفت: هیچی ولی فکر کنم از اون روزی که مادرم بهت

زنگ زده ، چهار روزی دیر اومدی.

علی جلو آمد و دستش را روی شانه ی آرش گذاشت و گفت: جون آرش سرم شلوغ بود. نمی دونی تو چه گرفتاری

گیر کردم... با ماشین بابام تصادف کردم . چهار روزه پام گیره.

- یعنی اونقدر گرفتار بودی که نتونستی یه سری به من بزنی؟
- شرمنده آرش جان. تو حق داری.
- حالا آدرس اینجا رو از کی گرفتی.
- علی از حالت شرمساری در آمد و با خنده گفت: به یکی از پرستارای بیمارستان کلی وعده و وعید دادم تا آدرس بهم داد... شیطون تو هم نگفته بودی فامیل هایی به این کله گندگی داری. حالا چه نسبتی باهات داره.
- به تو هیچ ربطی نداره... از مهدیس خبر نداری؟
- بی خبر نیستم.
- ناگهان تمام حواس آرش جمع شد و به سمت علی متمرکز شد و گفت: خوب زود باش بگو... حالش چه طوره؟
- علی در حالی که می خندید، گفت: بابا یواش تر... پسر تو چه قدر هولی... از اون جریان تا حالا باباش تو اتاقتش حبسش کرده .
- آرش که شک و تردید تمام وجودش را فرا گرفته بود ، گفت: ببینم تو از کجا از اون جریان خبر داری؟
- علی که دست و پایش را گم کرده بود ، گفت: خوب... خوب... از سیمین خانم شنیدم. وقتی مامانت زنگ زد رفتم خونتون. اون بهم گفت.
- مگه مامانم نگفت که بیمارستانیم.
- آه ... آرش چه قدر آدمو سین جیم می کنی. می خوام از حال مهدیس باخبر شی؟
- آره خوب می گفتی.
- اگه تو بزاری... سیمین خانم می گفت: غذا نمی خوره. کارش هم شده گریه و زاری. دکتر هم بالای سرش بردن... بگذریم تو خودت چه طوری؟
- آرش در حالی که به گل های بنفشه ی باغ نگاه می کرد، گفت: اگر مهدیس خوب باشه ، منم خوبم.
- بازم که شروع کردی. بسه دیگه این لیلی و مجنون بازی... داشتی می مردی خره... بازم دنبال این دختر پر دردسری؟
- تا آخرین نفس.
- میگم خری باورت نمیشه. حالا ما رو دعوت نمی کنی بیاییم تو؟
- نه علی جان داره دیر ت میشه بهتر بری. به همون کارهای تصادفت برس.
- داشتیم آرش خان؟ باشه... ولی فردا صبح میام دنبالت .
- برای چی؟
- یادت نیست؟ پسر هنوز جواب آزمایشت رو نگرفتی.
- علی من چهار روز بیمارستان بستری بودم. اونا کلی منو معاینه کردن. اگه چیزیم بود بهم می گفتن.
- حالا چه اشکالی داره آرش جان. تو که پولشم دادی.
- نمی دونم چی بگم از دست تو علی.
- فعلا خداحافظ.
- خداحافظ

طعم زیبای زندگی را در خانه ی دکتر حشمت حس می کرد و این زندگی چه قدر زیبا و دل نشین بود ولی با خود فکر می کرد که ای کاش مهدیس هم اینجا بود. اون وقت بود که طعم واقعی خوشبختی رو حس می کردم و تمام آرزوهایش به پایان می رسید.

صبح فردا وقتی از خواب برخاست ، حالش خیلی بهتر از روزهای قبلی بود. دیگر احساس خستگی و کوفتگی در بدن نمی کرد و به راحتی می توانست راه برود. دوست داشت که امروز دور از چشم ایرج خان به دیدن مهدیس برود. پنج روز بود که مهدیس را ندیده بود و حتی صدایش را هم نشنیده بود. تا آن موقع اتفاق نیفتاده بود که از مهدیس بی خبر باشد. حمام کرد و لباس هایش را پوشید. جلوی آینه ایستاده بود و به چهره ی خود در آینه می نگریست. چشمان سبز رنگش دیگر آن روشنی و زیبایی سابق را نداشتند. گویی خاموش شده بودند. قلبش در سینه می تپید و از اتفاقی خبر می داد. نمی دانست که اتفاق خوب است یا بد. برای صرف صبحانه پایین رفت که آقارجب با عجله وارد شد و گفت : آرش خان دوستتون علی آقا اومدن دنبالتون. آرش کیفش را برداشت تا برود که دکتر گفت: آرش جان صبحانه تو بخور بعدش برو. - ممنون دکتر . دیرم میشه.

ریحانه خانم هم لقمه ای درست کرد و به آرش داد و از او خواست تا در طول راه بخورد. علی در مقابل در و تکیه بر ماشین ایستاده بود. آرش با تمسخر گفت: تو که گفتی با ماشینت تصادف کردی. - خوب تصادف کرده بودم ولی برطرف شد.

آرش سری تکان داد و سوار ماشین شد. علی هم سوار ماشین شد . موسیقی نسبتا تندی در حال پخش از ضبط ماشین بود. علی با سرعت زیادی رانندگی می کرد و از بین ماشین ها لایی می کشید؛ تا اینکه در یکی از خیابانها پیچید و ترمز کرد و گفت: خوب بریم.

آرش به این طرف و آن طرف نگاهی کرد و پرسید : پس دانشگاه کو؟ - مگه قرار نبود بریم آزمایشگاه.

آرش با عصبانیت گفت: علی من واقعا دلیل این همه اصرارهای بی مورد تو رو نمی دونم. علی از ماشین پیاده شد و به داخل آزمایشگاه رفت و بعد از مدتی برگشت. در ماشین نشست و گفت: دیدی کار سختی نبود.

آرش جواب آزمایش را از علی گرفت و علی ادامه داد: تو توی بیمارستان این آزمایش رو داده بودی؟

آرش نگاهی انداخت و گفت: نمی دونم. باید از دکتر حشمت پرسم.

علی این بار گفت: بین آرش من به دکتر خیلی خوب سراغ دارم که سالی چند روز بیشتر نیاید ایران. ازش سال به سال وقت می گیرن.

آرش همانطور که جواب آزمایش را نگاه می کرد و از اصطلاحات علی سر در نمی آورد، گفت: خوب چی کار کنم؟ - بریم پیشش.

- الان؟!؟

- خوب آره.

- مگه تو نمی گی سالی چند روز بیشتر ایران نیست؟

- خوب الان تو ایرانه.



- مگه نمی گئی از سال به سال وقت می گیرن؟ پس چه جوری ما رو که همین الان میریم راه میدن؟

- خوب... منشیش آشناس.

آرش با خنده گفت: اه... نکنه؟!؟

- تو چی کار به این کارا داری؟

- اصلا چه کاریه علی جان؟ شب که رفتم خونه به دکتر حشمت جواب رو نشون می دم.

- حالا چه اشکالی داره به دکتر دیگه بیینتت؟

- از دست تو علی... اگه باهات پیام دیگه دست از سر من برمی داری؟

- آره آرش جان... چرا نمی فهمی؟ من نگرانتم.

علی به سرعت به راه راه افتاد و دوباره لایی کشیدن از لا به لای ماشین ها را شروع کرد. بعضی اوقات آرش چشمانش را می بست تا صحنه برخورد با ماشین های دیگر را نبیند. کمتر از ده دقیقه علی آرش را به مطب دکتر رساند و آرش در حالی که از دست جلادی رهایی پیدا کرده، از ماشین پیاده شد. با علی به طبقه ی چهارم یکی از ساختمانهای میدان های شلوغ شهر رفت و وارد مطب شدند. خیلی شلوغ بود و آدم های زیاد و متفاوتی در مطب حضور داشتند. بعد از وارد شدن به مطب، چون جایی برای نشستن نبود، آرش در گوشه ای ایستاد و علی به سرعت به طرف منشی مطب که خود را شبیه جادوگران آرایش کرده بود، رفت. آن دختر شهره نام داشت. موهای رنگ شده ی او از زیر روسری اش نمایان بود و آرایش غلیظی هم روی صورت داشت تا پوست تیره اش را روشن و زیبا جلوه دهد. عینکی هم به چشم داشت که آدم ها را از پشت آن نگاه می کرد و آدامسی هم در دهان داشت که با صدا و دهانی باز آن را می جوید. آرش اصلا از حالت منشی خوشش نمی آمد به خصوص اینکه علی مدتی داشت در زیر گوش او پیچ می کرد؛ تا اینکه آنها موفق شدند بعد از یک ساعت آن هم به لطف شهره وارد اتاق دکتر شوند. آرش رفت و روی صندلی مقابل میز دکتر نشست. علی هم در کنارش جای گرفت. دکتر فهمیده ای به نظر می رسید ولی مدام از خود تعریف و تمجید می کرد و می گفت که به چه کشورهایی سفر کرده است. آرش که از حرف های او خوشش نمی آمد، جواب آزمایش را روی میز دکتر گذاشت تا به این طریق هم بتواند از حرفهای او کم کند و هم از شدت اصرارهای علی خلاصی یابد. دکتر که تا آن موقع می گفت و می خندید، ناگه خنده ها را تمام کرد. عینکش را برداشت و با دستمالی که روی میز بود، آن را تمیز کرد و دوباره به چشم زد. جواب آزمایش را چند بار زیر و رو کرد. عرق از سر و رویش جاری شد. علی با نگرانی پرسید: چی شده دکتر؟ حالتون خوبه؟

دکتر به آرش نگاهی کرد و گفت: من بله ولی این دوست شما... نه.

- چی شده مگه؟

دکتر این بار با اعتماد به نفس بیشتری گفت: آرش خان خبر بدی برات دارم.

آرش گفت: چی شده دکتر؟

- شما... به یه بیماری سخت مبتلا هستین؟

آرش این بار پرسید: چه بیماری؟

- شما... شما... سرطان دارین. سرطان خون...

آرش سر جایش خشک شد. باورش برایش سخت و مشکل بود. گویی تمام لحظات زندگی اش پیش رویش بود و مانند یک فیلم از پیش چشمانش می گذشت. به گوشه ای خیره شد و بدون اینکه بداند یا اختیاری داشته باشد،

اشک هایی گونه هایش را پر کردند. پلک نمی زد و فقط اشک می ریخت و به سرنوشت سیاه خود می اندیشید. به زندگی ملالت باری که لحظه ای طعم شیرین خوشبختی و آسایش را نچشیده بود و این بار بعد از بیست و یک سال زندگی، سرنوشتش این طور رقم بخورد. او چه رنج هایی که برای درس خواندن و گذراندن تحصیلاتش نکشیده بود و با تمام این دردها و رنج ها توانسته بود به دانشگاه راه پیدا کند و بهترین دانشجوی دانشگاه شود ولی... حالا بعد از این همه سختی باید به اینجا می رسید. افکار آرش او را لحظه ای آرام نمی گذاشتند. انگار به صندلی اش چسبیده بود و پاهایش توان ایستادن را نداشتند. علی آرام جلو آمد و دستش را روی شانه ی آرش گذاشت و گفت: آرش جان بلند شو. باید بریم.

آرش سرش را بالا آورد و به چشمان علی خیره شد. چشمان او هم پر از اشک و غم بود. آرش آرام از جا بلند شد. علی دست هایش را گرفت تا زمین نخورد و با هم آرام، همگام شدند. هنگام خروج از اتاق دکتر، آرش لحظه ای ایستاد و برگشت و به دکتر نگاه کرد. دکتر سر را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. علی بازوی آرش را کشید و با خود از اتاق بیرون برد. وقتی آرش به سالن انتظار مطب وارد شد، همه با دیدن آرش ساکت شدند. مطبی که تا چند دقیقه ی پیش پر از هیاهو بود، این بار از قبرستان هم ساکت تر و غمگین تر به نظر می رسید. شهره، منشی مطب در حالی که گوشی تلفن در دست داشت، به آرش خیره شده بود. زنی هم که با فرزندش آمده بود دیگر صدای فرزند بهانه جوییش را نمی شنید و به آرش خیره شده بود. مردی کهنسال گویی فهمیده بود آرش چه خبری را شنیده، دستمالی از جیبش درآورد و اشکهایش را پاک کرد. همه به آرش خیره شده بودند. آرش در حالی که به مردم نگاه می کرد هیچ کسی را نمی دید. پیرزنی سالخورده با عصا جلو آمد و به آرش نگاه کرد و در حالی که دستش را روی شانه ی آرش گذاشته بود □، با صدای گرفته گفت: پسرم اتفاقی افتاده؟

آرش در چشمان نگران و محبت آمیز پیرزن نگریست و به یاد مادرش افتاد. اگر مادر می فهمید آرش چه بیماری دارد چه حالی خواهد داشت؟ چه طور می توانست مرگ پسری را که برای بزرگ کردنش این قدر سختی کشیده بود قبول کند؟ همان طور که پیرزن به آرش می نگریست، دختر جوانی آمد تا پیرزن را از آرش جدا کند و آرش با دیدن دختر جوان به یاد مهدیس افتاد که چگونه خواهد توانست این موضوع را برای خود تفهیم کند. مهدیس همیشه به آرش می گفت که روزی که او نباشد زندگی هم برای او وجود نخواهد داشت و حالا آرش چگونه می توانست این بیماری را به او بقبولاند. علی بازوی آرش را کشید و با خود از مطب بیرون برد. هنوز اشک بر روی گونه های آرش جریان داشت و لحظه ای قرار نداشت. باران کندی شروع به باریدن کرده بود. علی بلافاصله آرش را با خود به درون اتومبیل برد. هر دو ساکت و آرام در اتومبیل نشسته بودند و برای چند دقیقه ای چیزی نمی گفتند. باران شدیدتر شد. دیگر از شیشه های ماشین چیزی دیده نمی شد. علی می خواست ماشین را روشن کند که آرش گفت: تو می دونستی؟

علی دستش را از روی سوئیچ ماشین برداشت و چند لحظه ای سکوت کرد. آرش دوباره گفت: به خاطر همین اصرار داشتی که من برم جواب آزمایش رو بگیرم و برم پیش یه دکتر؟ علی باز هیچ نگفت.

آرش فریاد زد: یه چی بگو.

علی سرش را رو به آرش گرد و گفت: آره.

آرش سرش را به پنجره ی ماشین تکیه داد و گفت: دکتر حشمت و مامانم چی؟

علی چند لحظه سکوت کرد و گفت: نمی دونم فکر نکنم. من چیزی به کسی نگفتم.

- پس به کسی هم چیزی نگو.

آرش از ماشین پیاده شد. باران شدیدتر از قبل شده بود. با پیاده شدن آرش، علی هم پیاده شد و گفت: کجا میری؟  
وایسا. توی این بارون مریض میشی.

آرش لبخند تلخی زد و گفت: من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

در خیابان ها بیهوده راه می رفت و فکر می کرد زندگی خود را از بچگی تا به حال با خود مرور می کرد و اینکه چه اتفاقاتی برایش افتاده بود. باران شدید بود و لباس های آرش را خیس کرده بود. چندین بار که در حال عبور از خیابان بود، کمی مانده بود که تصادف کند. ماشین ها برای او بوق می زدند و راننده ها بر سرش فریاد می زدند ولی بدون توجه به راه خود ادامه می داد. همچنان رفت و رفت تا وقتی که خود را در مقابل عمارت ایرج خان یغمائی پیدا کرد. می خواست داخل شود تا حداقل مهدیس را ببیند. همیشه در این لحظات فقط دیدن مهدیس بود که او را آرام می کرد. همیشه وقتی در بچگی و نوجوانی اتفاقی برایش می افتاد و یا در مدرسه مشکلی برایش پیش می آمد و ناراحت میشد فقط با دیدن مهدیس آن را فراموش می کرد. فقط دست های لطیف و نگاه مهربان مهدیس بود که او را از هر فکری بیرون می آورد. او می خواست باز هم برود و در مقابل مهدیس بنشیند و مهدیس دستهایش را بگیرد و به او بگوید تمام این اتفاقات دروغ بوده است ولی حیف که نمی توانست. با خود می اندیشید که مهدیس در چه حالی است.

مهدیس هم بعد از رفتن آرش حتی کلمه ای حرف نزده بود و قاشقی غذا نخورده بود. به باغ می رفت و قدم می زد و در آن با یاد روزهای خوش کودکی و خاطرات زیبایش با آرش روز را به شب می رساند؛ ولی به بازگشت آرش امیدوار بود چون او می دانست و اطمینان داشت که آرش او را رها نخواهد کرد. در آن شب بارانی مهدیس در اتاقش نشسته بود و اشعار فروغ را می خواند که حالش دگرگون شد. گویی آمدن آرش را حس کرده بود. از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. چشمهایش پر از اشک بود. به سرعت خود را به باغ رساند و به طرف در باغ حرکت کرد. پشت در باغ ایستاده بود ولی جرات باز کردن در را نداشت. آرش هم جلوی در ایستاده بود و صدای نفس های مهدیس را می شنید اما جرات گفتن کلمه ای را نداشت. مهدیس با صدای گرفته گفت: آرش ... آرش من ... خودتی؟

آرش حرفی نمی زد و فقط اشک می ریخت. مهدیس صدایش را کمی بلند کرد و گفت: باشه با من حرف نزن ولی آرش من تو رو خیلی دوست دارم... خیلی ... خیلی.

آرش دیگر توان شنیدن حرفهای مهدیس را نداشت و از آنجا رفت. مهدیس هم که از شنیدن صدای آرش مایوس شده بود، پشت در نشست و گریه کرد. بعد از شنیدن صدای مهدیس، آرش باز هم در خیابان ها قدم زد و بعد از چند ساعت به خانه ی دکتر حشمت بازگشت. از شدت باران کاسته شده بود. ریحانه خانم و دکتر حشمت بی قرار بودند و در باغ قدم می زدند و منتظر آرش بودند. وقتی آرش وارد باغ شد، ریحانه خانم مات و مبهوت فقط او را نگریست و گفت: کجا بودی دردت به جونم؟

علی به سرعت به راه راه افتاد و دوباره لای کشیدن از لا به لای ماشین ها را شروع کرد. بعضی اوقات آرش چشمانش را می بست تا صحنه برخورد با ماشین های دیگر را نبیند. کمتر از ده دقیقه علی آرش را به مطب دکتر رساند و آرش در حالی که از دست جلادی رهایی پیدا کرده، از ماشین پیاده شد. با علی به طبقه ی چهارم یکی از ساختمانهای میدان های شلوغ شهر رفت و وارد مطب شدند. خیلی شلوغ بود و آدم های زیاد و متفاوتی در مطب

حضور داشتند. بعد از وارد شدن به مطب، چون جایی برای نشستن نبود، آرش در گوشه ای ایستاد و علی به سرعت به طرف منشی مطب که خود را شبیه جادوگران آرایش کرده بود، رفت. آن دختر شهره نام داشت. موهای رنگ شده ی او از زیر روسری اش نمایان بود و آرایش غلیظی هم روی صورت داشت تا پوست تیره اش را روشن و زیبا جلوه دهد. عینکی هم به چشم داشت که آدم ها را از پشت آن نگاه می کرد و آدامسی هم در دهان داشت که با صدا و دهانی باز آن را می جوید. آرش اصلا از حالت منشی خوشش نمی آمد به خصوص اینکه علی مدتی داشت در زیر گوش او پیچ می کرد؛ تا اینکه آنها موفق شدند بعد از یک ساعت آن هم به لطف شهره وارد اتاق دکتر شوند. آرش رفت و روی صندلی مقابل میز دکتر نشست. علی هم در کنارش جای گرفت. دکتر فهمیده ای به نظر می رسید ولی مدام از خود تعریف و تمجید می کرد و می گفت که به چه کشورهایی سفر کرده است. آرش که از حرف های او خوشش نمی آمد، جواب آزمایش را روی میز دکتر گذاشت تا به این طریق هم بتواند از حرفهای او کم کند و هم از شدت اصرارهای علی خلاصی یابد. دکتر که تا آن موقع می گفت و می خندید، ناگاه خنده ها را تمام کرد. عینکش را برداشت و با دستمالی که روی میز بود، آن را تمیز کرد و دوباره به چشم زد. جواب آزمایش را چند بار زیر و رو کرد. عرق از سر و رویش جاری شد. علی با نگرانی پرسید: چی شده دکتر؟ حالتون خوبه؟ دکتر به آرش نگاهی کرد و گفت: من بله ولی این دوست شما... نه.

- چی شده مگه؟

دکتر این بار با اعتماد به نفس بیشتری گفت: آرش خان خبر بدی برات دارم.

آرش گفت: چی شده دکتر؟

- شما... به یه بیماری سخت مبتلا هستین؟

آرش این بار پرسید: چه بیماری؟

- شما... شما... سرطان دارین. سرطان خون...

آرش سر جایش خشک شد. باورش برایش سخت و مشکل بود. گویی تمام لحظات زندگی اش پیش رویش بود و مانند یک فیلم از پیش چشمانش می گذشت. به گوشه ای خیره شد و بدون اینکه بداند یا اختیاری داشته باشد، اشک هایی گونه هایش را پر کردند. پلک نمی زد و فقط اشک می ریخت و به سرنوشت سیاه خود می اندیشید. به زندگی ملالت باری که لحظه ای طعم شیرین خوشبختی و آسایش را نچشیده بود و این بار بعد از بیست و یک سال زندگی، سرنوشتش این طور رقم بخورد. او چه رنج هایی که برای درس خواندن و گذراندن تحصیلاتش نکشیده بود و با تمام این دردها و رنج ها توانسته بود به دانشگاه راه پیدا کند و بهترین دانشجوی دانشگاه شود ولی... حالا بعد از این همه سختی باید به اینجا می رسید. افکار آرش او را لحظه ای آرام نمی گذاشتند. انگار به صندلی اش چسبیده بود و پاهایش توان ایستادن را نداشتند. علی آرام جلو آمد و دستش را روی شانه ی آرش گذاشت و گفت: آرش جان بلند شو. باید بریم.

آرش سرش را بالا آورد و به چشمان علی خیره شد. چشمان او هم پر از اشک و غم بود. آرش آرام از جا بلند شد. علی دست هایش را گرفت تا زمین نخورد و با هم آرام، همگام شدند. هنگام خروج از اتاق دکتر، آرش لحظه ای ایستاد و برگشت و به دکتر نگاه کرد. دکتر سر را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. علی بازوی آرش را کشید و با خود از اتاق بیرون برد. وقتی آرش به سالن انتظار مطب وارد شد، همه با دیدن آرش ساکت شدند. مطبی که تا چند دقیقه ی پیش پر از هیاهو بود، این بار از قبرستان هم ساکت تر و غمگین تر به نظر می رسید. شهره، منشی

مطب در حالی که گوشی تلفن در دست داشت، به آرش خیره شده بود. زنی هم که با فرزندش آمده بود دیگر صدای فرزند بهانه جوییش را نمی شنید و به آرش خیره شده بود. مردی کهنسال گویی فهمیده بود آرش چه خبری را شنیده، دستمالی از جیبش درآورد و اشکهایش را پاک کرد. همه به آرش خیره شده بودند. آرش در حالی که به مردم نگاه می کرد هیچ کسی را نمی دید. پیرزنی سالخورده با عصا جلو آمد و به آرش نگاه کرد و در حالی که دستش را روی شانه ی آرش گذاشته بود □، با صدای گرفته گفت: پسرم اتفاقی افتاده؟

آرش در چشمان نگران و محبت آمیز پیرزن نگریست و به یاد مادرش افتاد. اگر مادر می فهمید آرش چه بیماری دارد چه حالی خواهد داشت؟ چه طور می توانست مرگ پسری را که برای بزرگ کردنش این قدر سختی کشیده بود قبول کند؟ همان طور که پیرزن به آرش می نگریست، دختر جوانی آمد تا پیرزن را از آرش جدا کند و آرش با دیدن دختر جوان به یاد مهدیس افتاد که چگونه خواهد توانست این موضوع را برای خود تفهیم کند. مهدیس همیشه به آرش می گفت که روزی که او نباشد زندگی هم برای او وجود نخواهد داشت و حالا آرش چگونه می توانست این بیماری را به او بقبولاند. علی بازوی آرش را کشید و با خود از مطب بیرون برد. هنوز اشک بر روی گونه های آرش جریان داشت و لحظه ای قرار نداشت. باران کندی شروع به باریدن کرده بود. علی بلافاصله آرش را با خود به درون اتومبیل برد. هر دو ساکت و آرام در اتومبیل نشسته بودند و برای چند دقیقه ای چیزی نمی گفتند. باران شدیدتر شد. دیگر از شیشه های ماشین چیزی دیده نمی شد. علی می خواست ماشین را روشن کند که آرش گفت: تو می دونستی؟

علی دستش را از روی سوئیچ ماشین برداشت و چند لحظه ای سکوت کرد. آرش دوباره گفت: به خاطر همین اصرار داشتی که من برم جواب آزمایش رو بگیرم و برم پیش یه دکتر؟ علی باز هیچ نگفت.

آرش فریاد زد: یه چی بگو.

علی سرش را رو به آرش گرد و گفت: آره.

آرش سرش را به پنجره ی ماشین تکیه داد و گفت: دکتر حشمت و مامانم چی؟

علی چند لحظه سکوت کرد و گفت: نمی دونم فکر نکنم. من چیزی به کسی نگفتم.

- پس به کسی هم چیزی نگو.

آرش از ماشین پیاده شد. باران شدیدتر از قبل شده بود. با پیاده شدن آرش ، علی هم پیاده شد و گفت: کجا میری؟ وایسا. توی این بارون مریض میشی.

آرش لبخند تلخی زد و گفت: من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

در خیابان ها بیهوده راه می رفت و فکر می کرد زندگی خود را از بچگی تا به حال با خود مرور می کرد و اینکه چه اتفاقاتی برایش افتاده بود. باران شدید بود و لباس های آرش را خیس کرده بود. چندین بار که در حال عبور از خیابان بود ، کمی مانده بود که تصادف کند. ماشین ها برای او بوق می زدند و راننده ها بر سرش فریاد می زدند ولی بدون توجه به راه خود ادامه می داد. همچنان رفت و رفت تا وقتی که خود را در مقابل عمارت ایرج خان یغمائی پیدا کرد. می خواست داخل شود تا حداقل مهدیس را ببیند. همیشه در این لحظات فقط دیدن مهدیس بود که او را آرام می کرد. همیشه وقتی در بچگی و نوجوانی اتفاقی برایش می افتاد و یا در مدرسه مشکلی برایش پیش می آمد و ناراحت میشد فقط با دیدن مهدیس آن را فراموش می کرد. فقط دست های لطیف و نگاه مهربان مهدیس بود که او را از هر فکری بیرون می آورد. او می خواست باز هم برود و در مقابل مهدیس بنشیند و مهدیس دستهایش را بگیرد

و به او بگویند تمام این اتفاقات دروغ بوده است ولی حیف که نمی توانست. با خود می اندیشید که مهدیس در چه حالی است.

مهدیس هم بعد از رفتن آرش حتی کلمه ای حرف نزده بود و قاشقی غذا نخورده بود. به باغ می رفت و قدم می زد و در آن با یاد روزهای خوش کودکی و خاطرات زیبایش با آرش روز را به شب می رساند؛ ولی به بازگشت آرش امیدوار بود چون او می دانست و اطمینان داشت که آرش او را رها نخواهد کرد. در آن شب بارانی مهدیس در اتاقش نشسته بود و اشعار فروغ را می خواند که حالش دگرگون شد. گویی آمدن آرش را حس کرده بود. از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. چشمهایش پر از اشک بود. به سرعت خود را به باغ رساند و به طرف در باغ حرکت کرد. پشت در باغ ایستاده بود ولی جرات باز کردن در را نداشت. آرش هم جلوی در ایستاده بود و صدای نفس های مهدیس را می شنید اما جرات گفتن کلمه ای را نداشت. مهدیس با صدای گرفته گفت: آرش ... آرش من ... خودتی؟

آرش حرفی نمی زد و فقط اشک می ریخت. مهدیس صدایش را کمی بلند کرد و گفت: باشه با من حرف نزن ولی آرش من تو رو خیلی دوست دارم... خیلی ... خیلی.

آرش دیگر توان شنیدن حرفهای مهدیس را نداشت و از آنجا رفت. مهدیس هم که از شنیدن صدای آرش مایوس شده بود، پشت در نشست و گریه کرد. بعد از شنیدن صدای مهدیس، آرش باز هم در خیابان ها قدم زد و بعد از چند ساعت به خانه ی دکتر حشمت بازگشت. از شدت باران کاسته شده بود. ریحانه خانم و دکتر حشمت بی قرار بودند و در باغ قدم می زدند و منتظر آرش بودند. وقتی آرش وارد باغ شد، ریحانه خانم مات و مبهوت فقط او را نگریست و گفت: کجا بودی دردت به جونم؟

آرش رفت و رور در روی مادر ایستاد. شانه ی مادر را بوسید و به سمت ساختمان حرکت کرد. لباس هایش خیس شده بودند. موهایش هم خیس بودند و روی پیشانی اش را پوشانده بودند. آرام از جلوی دکتر حشمت گذشت و سلام کوتاهی کرد و به اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و موهایش را هم خشک کرد و همان جا در بالکن زیر نور مهتاب نشست. دکتر حشمت به بهانه ی آوردن غذا به اتاق آرش آمد که او را در بالکن دید. جلو رفت و گفت: تو امشب ما رو خیلی نگران کردی. آرش سرش را به سمت دکتر برگرداند و لحظه ای او را نگریست و دوباره به نور نقره ای ماه خیره شد.

دکتر حشمت به کنارش آمد و گفت: اتفاقی افتاده آرش جان؟

آرش لبخند تلخی رد و در حالی که نور نقره ای رنگ ماه صورتش را رنگ کرده بود و چشمان سبز و موهای خرمایی رنگش را خیره کننده کرده بود، گفت: زندگی من همیشه پر از اتفاق بوده. این که چیز جدیدی نیست. دکتر حشمت هم سری تکان داد و دستش را به شانه ی آرش زد و در حالی که می رفت، گفت: به هر حال می تونی به من اعتماد کنی.

آرش هم گفت: من خیلی وقته که به شما اعتماد کردم.

دکتر حشمت سر جایش ایستاد. آرش جلو آمد و لبخندی زد و گفت: من مادرم رو به شما می سپرم دکتر. دکتر حشمت به فکر فرو رفت و می خواست برگردد و مفهوم حرف آرش را پیرسد که آرش به بالکن بازگشته بود. دکتر هم صلاح دید که او را تنها بگذارد. آرش به اتاق بازگشت و آن شب با فکر مهدیس به خواب رفت.

صبح دیر وقت از خواب بیدار شد و حوصله ی بیرون آمدن از رخت خواب را نداشت. همان جا دراز کشیده بود. پنجره ی اتاق باز بود و صدای آب می آمد. آقا رجب داشت باغ را آب پاشی می کرد و با اینکه چند روزی از تمام شدن بهار می گذشت ، ولی هنوز بوی گل های بهاری باغ به مشام می رسید و فضای اتاق آرش را هم پر کرده بود. در همین موقع بود که مادرش وراد اتاق شد و کنار تختش نشست و گفت: خوبی عزیزم؟ آرش برگشت و به صورت زیبا و منتظر مادر نگریست و لبخندی زد. دست مادر را بین دو دست گرفت و گفت: بله مامان خوبم.

- دیشب چرا این قدر دیر اومدی؟

- رفته بودم جلوی خونه ی ایرج خان که شاید بتونم مهدیس رو ببینم.

- دیدی؟

- نه ولی صداشو شنیدم.

- حالش خوب بود؟

- نمی دونم ولی فکر نمی کنم.

- با محمود صحبت کردم.

- در مورد چی؟

- مهدیس.

- یعنی چی؟

- با محمود صحبت کردم که بره با ایرج خان صحبت کنه.

آرش پوز خندی زد و گفت: بی فایده س.

- ولی شاید...

- بسه دیگه مامان نمی خوام چیزی بشنوم... شما هم به محمود خان بگین زحمت نکشن.

- این چه حرفیه آرش؟

- مامان حداقل فعلا دست نگه دارین باشه؟

- آخه چرا؟

- خواهش می کنم.

- هر جور خودت بخوای.

- ممنونم.

- صبحانه نمی خوری؟

- میل ندارم.

- از صبح علی چند بار زنگ زده گفتم خوابی.

- باشه خودم بهش زنگ می زنم.

ریحانه خانم از جا بلند شد و در حالی که دستی به سر فرزند کشید و پیشانی او را بوسید، از اتاق خارج شد.

اشک باز هم در چشمان آرش حلقه زد ولی خودش را کنترل کرد و گوشی تلفن را برداشت و شماره ی علی را

گرفت. بعد از چند ثانیه دختری جواب داد: بفرمائید.

- سلام ببخشید من شماره ی یکی از دوستانم رو گرفتم ولی فکر کنم اشتباه کردم.
  - شما آقا آرش هستین؟
  - بله ولی شما؟
  - یه چند لحظه گوشی...
  - بعد از چند ثانیه صدای علی در گوشی تلفن پیچید که می گفت: سلام آرش جان.
  - سلام... اون خانم کی بود؟
  - از دوستان بودن.
  - آهان متوجه ام.
  - کجایی تو پسر؟ از صبح صد بار زنگ زدم.
  - حال خوب نبود. خوابیده بودم.
  - امروز چی کاره ای؟
  - چه طور مگه؟
  - می خواستم توی بدخت و مفلس رو به یه ناهار درست و حسابی دعوت کنم. هستی؟
  - از تو از این کارا ... بعیده
  - خوب دیگه ناپرهیزی کردیم... چشم بایم رو دور دیدم. می خوام ول خرجی کنم.
  - باشه
  - تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.
  - باشه... خداحافظ
  - خدا به همراهات...
- سرش را به طرف صدا برگرداند . دختری با مانتو و شلوار صورتی رنگ و روسری سفید رنگ کنارش روی نیمکت نشسته بود. بوی عطرش تمام فضا را پر کرده بود. کمی از موهایش را روی پیشانی اش ریخته بود. چهره ی بدی نداشت و با آرایش غلیظی که کرده بود خودش را زیبا کرده بود. دختر اطرافش را نگاه کرد و دوباره پرسید: چی می خواهی؟ زود باش دیگه.
- آرش خنده ای کرد و گفت: چیزی که من می خوام تو نمی تونی بهم بدی.
- بگو اگه تونستم برات جور می کنم.
- آرش چند لحظه ای مکث کرد و گفت: زندگی... تو می تونی زندگی بهم بدی؟
- چهره ی دختر در هم رفت و گفت: رمزی؟ چیزیه؟
- آرش سرش را به طرف گلهای پارک برگرداند و گفت: رمزی که شاید هیچ وقت نتونم باز شکنم.
- دختر نگاهی به آرش کرد و گفت: دیوونه ای؟
- آرش خندید و گفت: شاید.
- دختر از جایش بلند شد و در حالی که می رفت، گفت: خدا شفات بده.
- آرش خنده اش گرفته بود. دستش را جلوی صورتش گرفته بود که صدایی دیگر شنید: حالا ارزشش رو داره؟



آرش برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. دختری بود با شلوار جین کوتاه که تقریباً تا زیر زانویش بود با یک مانتوی بسیار تنگ و کوتاه سفید رنگ و شالی آبی رنگ که فقط قسمت وسط سرش را گرفته بود با عینک دودی بزرگی که روی صورتش بود. آرام جلو آمد و کنار آرش نشست و عینکش را برداشت. دختر زیبایی بود ولی مانند دختر قبلی آرایش غلیظی داشت. بسته ی سیگاری را از داخل کیفش درآورد و به آرش تعارف کرد ولی آرش برداشت و یکی برای خودش روشن کرد و همان طور که می کشید ، گفت: نگفتی بالاخره ارزشش رو داره یا نه؟ آرش که اصلاً از حالت دختر خوشش نیامده بود ، از جایش بلند شد که دختر بازوی آرش را گرفت. آرش با عصبانیت بازویش را از دست دختر رها کرد و گفت: گمشو آشغال.

و به راهش ادامه داد. دختر بلند شد و پشت آرش به راه افتاد و گفت: از من بدت میاد؟ آرش هیچ جوابی نداد. این بار دختر جلوی آرش ایستاد و گفت: خیلی دوستش داری؟ نه؟ آرش همانطور که به چشمان پر از اشک دختر نگاه می کرد ، گفت: به تو هیچ ربطی نداره. دختر پوزخندی زد و گفت: می دونم. می دونم به من هیچ ربطی نداره و به من هیچی این دنیا ربط نداره ، ولی خوشگل پسر بدون که منم برای خودم یه روزی آدمی بودم. یه نفر هم برای من این طوری دیوونه بود. یه نفر هم منو این طوری دوست داشت. دختر دیگر طاقت نیاورد و روی نیمکتی نشست و گریه کرد. آرش جلو رفت و کنارش نشست و گفت: نمی خواستم نارحتت کنم.

دختر در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت: اشکالی نداره. چند لحظه ای هر دو سکوت کردند که آرش گفت: اسمت چیه؟ دختر لبخندی زد و گفت: تو که گفتی آشغال. البته اسمای دیگه ای هم دارم. کثافت... عوضی... لجن... - بسه دیگه ... متاسفم... عصبانی بودم.

- اسمم فاطمه... فاطمه ولی این اسم معصومه به درد این کارا نمی خوره. بهم می گم کتی. تو هم همینوبگو... لابد الان می خوای پرسی چند سالمه؟ درسته؟ آرش لبخندی زد و کتی گفت: بیست و چهار سال. تو از من کوچیکتری؟ نه؟ آرش سرش را تکان داد.

کتی گفت: نگفتی ارزشش رو داره یا نه؟ - چی؟ - همون زندگی که می خواستی. - مگه نداره؟

- مرگ برای کسی که دنیاش مثل جهنمه حکم بهشت داره... خوش به حالت که دنیات برات بهشته کهمرگ برات حکم جهنم رو داره.

- تو از کجا فهمیدی که من دارم میمیرم؟ - آخه برادر آدم زنده و سالم که زندگی نمی خواد. - تو چی؟ هم زنده ای هم سالم. دوست نداشتی زندگی بهتر از این داشته باشی؟ - هر کسی یه سرنوشتی داره.

- خوبه شماها همین یه کلمه رو بلدین و گرنه چی کار می کردین؟ سرنوشت... قسمت... تقدیر.
- خوب دیگه بالاخره باید گناههای خودمون رو گردن یکی دیگه بندازیم.
- من چه گناهی کردم؟
- کتی ساکت شد و دوباره گفت: خیلی به این دنیا وابسته ای؟
- نه به خاطر خودم.
- پس چی؟
- به خاطر...
- همون دختره؟
- آره.
- خوش به حالش.
- خوش به حال کی؟
- همون دختره که دوستش داری.
- چرا؟
- چون اگه تو تنهات می زاری به خاطر مرگته نه اینکه رفیق جدیدی پیدا کردی و اونو قال گذاشتی.
- مگه تو رو قال گذاشتن؟
- یه نامرد ... منم خر شدم.
- تو که می گفتی دوستت داشت.
- اون عوضی رو نگفتم که پسر دایی ام اون منو دوست داشت ولی من احمق فکر می کردم پیام پسرهمسایه منو دوست داره. پیام منو بدبخت و بی آبرو کرد و رفت.
- پسر داییت چی شد؟
- نمی دونی بعد از اون جریان دیگه روی برای برگشتن به خونه نداشتم. حالا اون پسر ی عوضی با یهدختر دیگه که به قول خودش نجیبه ازدواج کرده و فقط من باختم. می بینی این دنیا حتی ارزش زندهبودن رو نداره.
- اهل تهرانی؟
- نه... شهرستان ولی اگه توی شهرستان خودمون می موندم تا بابام منو نمی کشت آروم نمیشد.
- می خوای این راه رو ادامه بدی؟
- من هنوز یه کاری دارم که تمومش نکردم.
- چی؟
- انتقام از پیام... باید اونو بکشم. باید زجر کش شدنش رو ببینم. بیخودی که نیومدم تهران و گرنه اگه بعداز همون اولین جریان بابام منو می کشت شرف داشت.
- از جایش بلند شد و گفت: دیرم شده ساعت دو میان دنبالم. خوشحال شدم دیدمت... اسمت چیه؟
- آرش.
- اسم پسر دایی منم آرش بود ولی خدایی به خوش تیپی تو نبود. به زندگیت امیدورا باش حتی اگهآخرین لحظاتش رو داری می گذرونی. بای.

کتی زود از آنجا دور شد ولی آرش هنوز همان طور روی نیمکت نشسته بود و چشمهایش را بسته بود و فکر میکرد. به کتی فکر می کرد که این روزگار به هیچ کس وفا نکرده و هر کسی را به نحوی آزمایش کرده. بلند شد و در پارک شروع به قدم زدن کرد. دخترهایی نظیر کتی را زیاد می توانست در پارک ببیند. نمی دانست چندساعت بود که در پارک راه می رفت تا اینکه دید چراغ های پارک روشن شدند. از پارک بیرون آمد و به خانهرفت. مادر درایوان انتظارش را می کشید. با دیدن آرش خوشحال شد و به سمت او آمد و او را در آغوش کشید و گفت: دردت به جونم. همون غذایی رو که دوست داری رو خودم برات درست کردم. این دفعه باید بخوری.

آرش شانه ی مادر را بوسید و با هم داخل شدند. آن شب تا صبح خوابش نمی برد. فکر کتی لحظه ای آرامش نمیگذاشت. نمی دانست ولی نکته ی مبهمی در حرف های کتی بود که او فکر می کرد می تواند گره گشای کار او باشد. نیمه های شب بود که خوابش برد. صبح ساعت هفت از خواب بیدار شد. فکر می کرد که بالاخره فهمیده که باید از حرف های کتی چه چیزی به دست می آورد. تلفن را برداشت و سریعاً با علی تماس گرفت:

- الو... علی

- چته پسر ... امروز جمعه س... نمی داری دو دقیقه بیش تر بخوابیم.

- فهمیدم.

- چی رو؟

- که باید چه جوری غذا بخوری؟

- چرا مزخرف می گی؟ نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

- هول ورت نداره. می خوام بخوابم.

- پس اومدم.

سریعاً لباس هایش را عوض کرد و به پایین رفت. می خواست از خانه خارج شود که دکتر حشمت صدایش کرد: آرش جان.

آرش سرش را به جانب دکتر حشمت برگرداند. دکتر حشمت هم با خوشرویی جلو آمد و گفت: کجا با این عجله؟ - می بخشید دکتر کار دارم. باید زود برم.

- با چی میری؟

- با اتوبوس ، تاکسی هرچی گیرم بیاد.

دکتر حشمت دستش را در جیبش برد و سویچ ماشینش را در آورد و به آرش داد و گفت: رانندگی که بلدی؟ آرش با تعجب گفت: بله چه طور مگه؟

- بزار یه خورده هم ما پیرمردها طعم اتوبوس و تاکسی رو بچشیم. تو برو به کارت برس.

آرش حیرت زده فقط دکتر حشمت را نگاه می کرد که دکتر گفت: د... پسر مثل اینکه عجله داشتی بجنب دیگه.

آرش که از این ابراز لطف دکتر غافلگیر شده بود حتی از جایش تکان نمی خورد. دکتر دستهای آرش را گرفت

و سویچ ماشین را در دستش گذاشت. چشمان هر دوی آنها پر از اشک بود. آرش سویچ را گرفت و به طرف

باغحرکت کرد ، اما بعد از چند قدم ایستاد و با همان چشمان مملو از اشک به دکتر حشمت رو کرد و گفت: ممنونم

دکتر. ممنون.

دکتر حشمت در آن لحظه فقط توانست جلوی سرازیر شدن اشک هایش را بگیرد و بعد از رفتن آرش گفت: خدا به همراهت پسر.

آرش به سرعت ماشین را روشن کرد و از خانه خارج شد. چند دقیقه ی بعد جلوی خانه ی علی رسید. درست ندید که آن وقت صبح زنگ خانه را بزند برای همین خواست که از تلفن عمومی به موبایل علی زنگ بزند که از داشبورد ماشین صدایی به گوش رسید. وقتی در داشبورد را باز کرد، کاغذی داخل ان بود که رویش نوشته شده بود: برای آرش عزیزم.

زیر کاغذ یکی از جدیدترین گوشی های موبایل بود که در حال زنگ خوردن بود. گوشی را برداشت و جواب داد که صدای علی در گوشش پیچید و گفت: کجایی پسر؟

- جلوی در خونتون.

- جون من؟ الان میام.

همان طور که گوشی موبایل در دستش بود، سرش را روی فرمان ماشین گذاشت. زندگی که سالها آرزویش را داشت درست باید در آخرین روزهای عمرش نصیبش می شد. بهترین و جدیدترین ماشین بنز زیر پایش بود و در خانه ای که حتی خوابش را هم نمی دید زندگی می کرد ولی حالا ...

در همین افکار بود که در ماشین باز شد و علی داخل ماشین نشست و گفت: ا... پسر این آخرشه. نگفته بودی این دکتر حشمت شما این قدر وضعش خوبه. آرش با توام حالت خوبه؟

آرش سرش را از روی فرمان ماشین برداشت و اشکهایش را پاک کرد و گفت: شماره ی موبایل منو از کجا آوردی؟ - زنگ زدم خونتون یعنی خونه ی دکتر حشمت اون بهم گفت. حالا نگفتی برای چی می خواستی منو صبح اول سحر ببینی.

آرش تازه فهمید برای چه چیزی به آن جا آمده، گفت: علی تو باید به من کمک کنی.

- در خدمتم. چی کارباید بکنم؟

- علی تو بهترین و صمیمی ترین دوست منی.

- قربونت. اینقدر دیگه شرمنده نکن.

- مهدیس هم اینو می دونه. درسته؟

- خوب؟

- می خوام تو بری بهش بگی که من... که من اونو دوست ندارم و یه نفر دیگه رو دوست دارم.

در همین موقع علی با تعجب آرش را نگاه می کرد. یک آن خنده ی بلندی سر داد که چند ثانیه ای ادامه داشت و بعد که کمی آرام شد، گفت: دیوونه شدی؟ دیگه فقط خواجه حافظ شیرازه که نمی دونه تو مهدیس رو چه قدر دوست داری. اون وقت تو توقع داری من برم بهش بگم... واقعا که دیوونه ای آرش.

- بین علی من نمی دونم ولی مهدیس باید از من بدش بیاد. باید متنفر بشه طوریکه حتی مرگم براش آرزو باشه. علی چند دقیقه ای در فکر فرورفت و آرش هم چیز نگفت. تا اینکه علی گفت: اون تا با چشمش نبینه و از زبون خودت نشنوه باور نمی کنه.

- منظورت چیه؟

- خودت باید بهش بگی.

- من نمی تونم علی اون می فهمه دارم دروغ می گم.
- لازم نیست تو بگی .بسپرش به دست من. یه نقشه ی توپ دارم.
- چی؟
- شهره رو که می شناسی؟
- کدوم شهره؟
- همون دختری که اون روز تو مطب دکتر بود. همون منشیه.
- آره... همون دختری که خودشو شبیه جادوگرا کرده بود؟ اون ابلیس چه ربطی داره به فرشته ی من؟
- می گم خل شدی باورت نمیشه. کلید مشکل تو دست شهره س.
- چی ؟ شهره؟
- آره
- چه ربطی داره به اون دختر جادوگر؟
- آرش آروم می گیری حرف بزnm یا یه ریز می خوای پیری وسط حرف من؟
- خوب دیگه هیچی نمی گم. بگو.
- ببین نقشه ی من از این قراره که تو و شهره می رین توی یه کافی شاپ شیک می شینین و شروع می کنین با هم گل می گین و گل می شنوین و می گین و می خندین. بعد منم مریم سراغ مهدیس مهدیس خانم کجایی که معشوقه ی شما با یه دختر دیگه داره می پره و شما رو از اول گذاشته بوده سرکار. مطمئنا اون باور نمی کنه اما وقتی بیاد تو و تو رو با شهره ببینه ، همه چیز باورش میشه و اگر هم اومد و خواست از خودت بپرسه کافیه بگی شهره نامزدته و تا یه مدت دیگه هم با هم عروسی می کنین. اون وقت میره و پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه. آخه آرش جان شما توی این کارها نبودى و زیاد وارد نیستى . نمی دونی حسادتى که تو وجود دختراس چى کارا می کنه.. آدم عاشق رو در یک آن از معشوقش متنفر می کنه. می بینی بین عشق و تنفر چه قدر فاصله کمه؟ آدم با یه نگاه عاشق میشه و با یه حرف فارغ . این رسم عاشقیه آقا آرش...
- علی داشت یک ریز حرف می زد و آرش کاملا در فکر فرورفته بود که این کار عملی هست یا نه، مهدیس در مورد او چه فکری خواهد کرد ، آیا بعد از به اتمام رسیدن عشق مهدیس امیدی هم برای زندگی دارد ولی برای او عشق مهدیس هیچ وقت به اتمام نمی رسید و در همین افکار بود که علی گفت: هستی؟
- آرش که فقط به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود، با ضربه ای که علی به شانه اش زد، به خود آمد و گفت:چی؟
- گفتم هستی؟
- آرش چند لحظه ای سکوت کرد . چهره ی مهدیس لحظه ای از جلوی چشمانش کنار نمی رفت . چشمانش را بست و زیر لب گفت: دوستت دارم عزیزم.
- در حالی که چشمانش گلوله ای از خون بودند گفت:کی؟
- علی به آرش خیره خیره نگاه می کرد که گفت:هر وقت تو بگی .
- آرش بغضش را فروخورد و گفت:هر چه زودتر بهتر.
- علی لحظه ای ساکت شد و گفت:فردا. فردا بعد از ظهر . خوبه؟

آرش که حالا قلبش به شدت می تپید و نفس هایش عمیق تر شده بود، گفت: آره. علی از ماشین پیاده شد و گفت: شب بهت زنگ می زنم می گم کدوم کافی شاپ باید بیای. فعلا خداحافظ. آرش بدون اینکه از علی خداحافظی کند، به سرعت حرکت کرد. چند ساعتی بی هدف در خیابان ها و بزرگراه ها رانندگی کرد. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود و نفس های عمیقی پشت سر هم می کشید. وقتی به خودش آمد، فهمید که از شهر خارج شده و دیگر هیچ ماشینی در خیابان نیست. حال خوشی نداشت. دنیا دور سرش می چرخید. احساس می کرد تمام بدنش می لرزد. حالا دیگر کاملا از تهران خارج شده بود و آرام آرام در جاده ای خاکی رانندگی می کرد. به بالای همان تپه ای آمده بود که در اوقات آشفتگی و پریشانی به آنجا پناه می برد تا به دور از مردم و دنیای پر زرق و برق شهر، آرامش داشته باشد. آنجا کلبه ی پیرمردی بود که دوست پدر آرش بود. آرش ماشین را نگه داشت و از آن پیاده شد. پیرمرد در کلبه اش نبود. از روی آن تپه تمام تهران قابل دیدن بود. برج ها و ساختمان های سر به فلک کشیده، هوای مه آلود از دود ماشین ها. همین هوای مه آلود بود که باعث شده بود هیچ کس چهره ی واقعی کسی که در مقابلش هست را نبیند و او را همانی که خودش می پندارد و دوست دارد بشناسد. آرش همان طور که از بالا به شهر نگاه می کرد، دیگر آرام آرام چراغ های شهر هم روشن شده بود و آرش همان طور که به چراغ های شهر خیره شده بود، آرام آرام زیر لب می گفت: چرا من... چرا من... چرا من؟ صدای آرام آرش به فریادهای بلندی مبدل شد. با فریادهایی از روی خشم و حسرت داد می زد که: این همه آدم توی این شهر پر زرق و برق هستن... این همه کثافت... کسایی که همیشه اسم آدم رو بهشون داد... فقط من اضافه بودم... فقط من نمی تونستم توی این دنیا زندگی کنم... خدایا... من از مرگ نمی ترسم... اصلا هم نمی ترسم... ولی نمی تونم هم برم. نمی تونم برم و مهدیسم رو تنها بزارم... نمی تونم برم و عشقم رو تنها بزارم. آرش لحظه ای ساکت شد و باز فریاد کشید: نمی تونم برم. اون با حامد ازدواج کنه. حامد اونو بدبخت می کنه... حامد لیاقت فرشته ی منو نداره... خدایا... چرا من... چرا آرش... بابام رو ازم گرفتی... لحظه های با مهدیس بودن رو ازم گرفتی... حالا دیگه چی از جونم می خوای... چرا نمی ذاری آروم زندگی مو بکنم... مگه تو بنده هاتو دوست نداری... پس چرا این قدر عذابم میدی... به کدوم یک از گناهای نکرده باید مجازات بشم... مادرم چه گناهی داره... مگه مادرم چه گناهی کرده که باید پسرش رو توی بیست و یک سالگی از دست بده... آرش همان طور که فریاد می زد و گریه می کرد روی زانویش نشسته بود و به زمین مشت می زد و فریاد می کشید: خدا... خدا... خدا.

آرش در حالی که روی خاک سجده کرده بود و گریه می کرد، دست گرمی را روی شانه اش حس کرد. بلند شد و اشکهایش را پاک کرد و خود را در آغوش پیرمرد که از بچگی آقا سید صداس می کرد، انداخت. آقا سید مردی بود که سنش و سرد و گرم روزگار چشیده. همان طور که سر آرش را در آغوش گرفته بود می گفت: گریه کن پسرم که هیچ چیزی توی این دنیا آدم رو به اندازه ی این نعمت الهی آروم نمی کنه. آرش سرش را از روی سینه آقا سید برداشت و گفت: آخه آقا سید شما نمی دونین واسه ی من چه اتفاقی افتاده. آقا سید همانطور که از جایش بلند می شد، گفت: می دونم وقتی داشتی به اوستا کریم گلایه می کردی صدات رو شنیدم.

آقا سید به داخل کلبه اش رفت و با دو استکان چای برگشت و آرش را از روی زمین بلند کرد و روی تخت نشست و گفت: دنیای کوچیک و بی مرامیه. تا وقتی نوزادی و می خوای به دنیا بیای گریه می کنی که خدایا منو از خودت جدا نکن و به دنیای دیگه ای نبر. این دنیا بی وفا چه چیزی داره که تو دلت رو بهش خوش کردی؟ آرش با چشمانی پر از اشک آرام گفت: عشقم... مادرم.

- ... نشد پسر عباس آقا... اینا که دست خود اوستا کریمه یه چیزی بگو که اون نتونه اون دنیا بهت بده. آرش ساکت شد و به چهره ی جاافتاده ی آقا سید خیره شد. آقا سید هم چند لحظه ای سکوت کرد و منتظر جواب آرش شد و بعد گفت: این دنیا رو می بینی خیلی آدماتوش زندگی می کنن که همشون با هم فرق دارن. یه سری با سیلی صورتشونو سرخ ننگه می دارن و یه سری با رفتن به سفرای اروپایی و عوض کردن مدلای ماشیناشون خودشونو نشون می دن. تو چند نفر رو می شناسی که دروغ و دوز و کلک نداشته باشن. چند نفر رو می شناسی که روزانه سر هم کلاه نداشته باشن حالا یه سری برای سیر کردن شکمشون و یه سری دیگه برای پول رو پول گذاشتن، ولی آخرش چی؟... آخرش می خوان به کجا برسن؟ آخرش جای همه مون زیر این خاکیه... هیچ کدوم از زرق و برقای دنیا هم بهشون وفا نمی کنه. توی همین شهر خیلی از آدمات وجود دارن که تو کثافت غرق شدن و آرزوی مرگشون رو روزی صد بار به زبون میارن ولی چه فایده آرش؟ مردن هم خوب و بد داره که یه آدم راحت و با عزت بمیره یا با خفت. همه ی ما توی این دنیا مسافریم و چشممون به اینه که یه روز برگردیم خونمون. وقت رفتن بعضیا زودتر میرسه و بعضیا دیرتر. بعضیا سوغاتی های سفرشون رو زودتر خریدن و عازم شدن و بلیط هم گیرشون اومده و بعضیا هم هنوز دارن می دوون و به هیچ جا نمی رسن. خدا ما آدمات رو بیهوده و الکی خلق نکرده منظور داشته. کارمون داشته. یه سری اختیاراتی بهمون داده و یه سری رو ازمون گرفته. آرش هیچ وقت از کار خدا گلایه نکن. اون خودش بهتر از تو می دونه داره چی کار میکنه. شاید قسمت همین عشقی هم که میگی تو نباشی. شاید با وجود تو یا بدون وجود تو خیلی اتفاقای اثرگذار که فکر می کنی پوچ و بی ارزش باشه توی این دنیا بیفته. شاید با ازدواج تو با اون دختر بچه ی ناخلفی به دنیا می اومد و خیلی از زندگیا تغییر می کرد. آرش هیچ وقت امید تو از دست نده و اوستا کریم که می تونه با یه اشاره مرده رو زنده کنه و آدم سالم و با نشاط رو فلج کنه. اون آدمات رو از عرش به فرش میاره و از فرش به عرش می بره که بهشون نشون بده توی این دنیای پوچ چه خبره که اونا مغرور نشن و یا نا امید نباشن. من امیدمو نسبت به زندگیم از دست دادم که خدا مجازاتم کرد. تو این کار رو نکن... نکن... نکن آرش. آقا سید در حالی که از جایش بلند میشد تا چایی های سرد شده را عوض کند، آرش گفت: چه مجازاتی؟ - نپرس آرش که با ناامیدی عشق و زندگیمو از دست دادم و این جزای کسی بود که از خدای خودش ناامید شه. آرش از جایش بلند شد و گفت: چه جزایی آقا سید؟... چه مجازاتی؟ - چه جزایی از این بدتر که آدم زن و زندگی شو از دست بده.

آقا سید رفت و با دو تا چایی داغ برگشت و گفت: سر تو درد نمیارم ولی فقط اینو بدون که... آقا سید چند لحظه مکث کرد و گفت: سی سال پیش بود. زخم مریض بود. تازه با هم ازدواج کرده بودیم. خیلی دوستش داشتیم. عاشقش بودم. دکترا جوابش کرده بودن. از خدا خواستم که یا اونو خوب کنه و دوباره به من برگردونه و یا راحتش کنه که این قدر زجر نکشه. می دونی اون چی کار کرد؟ زخم خوب شد. خوب خوب زندگیم سر و سامان گرفت تا اینکه چند ماه بعد یه روز صبح که از خواب بیدار شدم دیگه توران از خواب بیدار نشد. از اون موقع به اینجا اومدم و زندگی رو ترک کردم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. آقا سید از جایش بلند شد و در حالی که به سمت کلبه اش می رفت، گفت: دیگه دیر وقته پاشو برو. مامانت نگران میشه.

آرش از جایش بلند شد و به سمت کلبه ی آقا سید رفت. آقا سید در کلبه بود که بیرون آمد و آرش خودش را در آغوش آقا سید انداخت و گفت: آقا سید اگه دیگه ندیدمت حلالم کن.

آقا سید بوسه ای بر پیشانی آرش زد و گفت: تو جوونی و بی گناه. ما باید طلب بخشش کنیم.

از نیمه شب گذشته بود که آرش به خانه رسید. مادر و دکتر خواب بودند و خانه تاریک بود. به اتاقش رفت. هنوز علی تماس نگرفته بود. موبایلش را برداشت و شماره ی علی را گرفت ولی جواب نمی داد. در راه یک بسته سیگار خریده بود. به بالکن رفت و مشغول روشن کردن سیگار شد. یکی یکی تا آخرین نخ. وقتی دودش را می بلعید حال خوبی نداشت و مدام عرق می کرد. حدود ساعت چهار صبح بود ولی آرش هنوز نخوابیده بود و مشغول کشیدن سیگارهایش بود. حدود ساعت هفت صبح بود که موبایلش زنگ خورد. صدای علی در گوشی پیچید: سلام.

- سلام و زهر مار معلوم هست تو کجایی؟ گفتی دیشب زنگ می زنی.

- نشد. ببخشید.

- خوب چی کار کردی؟

- با شهره قرار گذاشتم. قبول کرد. بعد از ظهر ساعت شش بیا کافی شاپ جلوی دانشگاه.

- با شهره کاملاً هماهنگ کردی؟

- آره بابا. آره... آرش.

- چیه؟

- رو به راهی؟

- به نظر تو می تونم رو به راه باشم؟

- آخه من مثل تو تجربه ندارم. تجربه های من در زمینه ی دیگه ای.

- خوب بسه. تو هم هستی؟

- آره میام تو رو با شهره هماهنگ کنم بعدش میرم دنبال مهدیس. کاری نداری؟

- نه.

- البته بایدم کاری نداشته باشی. همه ی کارا رو من کردم دیگه.

آرش گوشی را قطع کرد تا دیگه صدای علی را نشوند. با سیگارهایی که شب گذشته دود کرده بود، بوی سیگار گرفته بود ولی خیلی خسته بود و خودش را روی تخت رها کرد و خوابش برد. ساعت یک و نیم بعد از ظهر را نشان می داد با صدای مادرش که برای ناهار او را صدا می زد.

پایین رفت و سر میز نشست. دکتر با بوی سیگاری که آرش می داد فهمیده بود که باید سیگارهای زیادی دود کرده باشد ولی به روی خودش نیاورد. آرش کمی با غذایش بازی کرد و بعد از مدتی سر درد را بهانه کرد و به اتاقش برگشت و به حمام رفت و دوش گرفت. به طرف کمد رفت تا لباس شیکی بپوشد. وقتی فکر می کرد که امروز چه اتفاقی برای او و مهدیس خواهد افتاد، تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد. از خودش متنفر شد. کمد را باز کرد و تصمیم گرفت لباسی را که مهدیس خیلی دوست داشت بپوشد، تی شرت اسپرت سفید رنگی که مارکی رویش بود. لباس را برداشت و شلوار سفید رنگی هم پوشید. با آنکه حال خوشی نداشت و وجودش سراسر نفرت از خود بود



ولی سعی کرد که آرامش و خود را حفظ کند. جلوی آینه نشست ولی چشمان سبزش پر از اشک بود حتی نمی توانست خودش را در آینه ببیند. واکس مو را برداشت و موهایش را با آن شانه زد و می خواست عطر بزند که دست به روی میز جلوی آینه برد و عطری را برداشت که مهدیس برای تولدش برایش خریده بود. می خواست که ساعت به دستش ببیند ولی آن را کنار گذاشت و با خود گفت: دیگه زمان برام ارزشی نداره.

در همین هنگام موبایل زنگ خورد. صدای علی آمد که : آرش کجایی؟

- خونه. چه طور مگه؟

- نقشه عوض شده.

- چی میگی؟

- یعنی اینکه من قبل از اینکه تو بیای کافی شاپ ، مهدیس رو اونجا می برم.

- چرا؟

- آخه می خوام تو رو با ماشین آخرین مدلت ببینه.

- خوب چی کار کنم؟

- تو همون ساعت شش بیا ولی حواست باشه وقتی اومدی تو کافی شاپ لبخند بزنی و با شهره گرم بگیری.

فهمیدی؟

- آره... علی.

- چیه؟

- زیاد پیاز داغش رو زیاد نکن

- اگه زیاد نکنم پس چه طوری باید از تو متنفر شه؟ می خوام همچین براش تعریف کنم که وقتی اومدی کافی شاپ پیره بغلت.

آرش سکوت کرد و با لحنی عصبی گفت: هر غلطی دلت خواست بکن.

- راستی آرش یه شاخه گل سرخ هم بگیر.

- برای کی؟

- برای ننه بزرگ تازه مرحوم شدم بریم سر قبرش. خوب برای شهره دیگه.

- من برای شهره گل بخرم؟ ... باشه... فرمایش دیگه ای نبود؟

- نه ولی لبخند یادت نره... با شهره هم طوری حرف نزن که انگار هووی مادرته. با عشق حرف بزن.

- با عشق... اونم با شهره؟... حتما.

- کاری نداری برم دنبال بدبختیت؟

- نه ... دستت درد نکنه . خداحافظ.

علی بدون اینکه خداحافظی کند موبایلش را قطع کرد و به سمت خانه ی یغمایی به راه افتاد. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که به خانه ی یغمایی رسید و زنگ زد و داخل شد. مهدیس مانند روزهای پیش در کنج اتاقش نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود. علی از باغ بزرگ عمارت ایرج خان گذشت. به داخل ساختمان رفت. بعد از چند دقیقه صحبت با ایرج خان، ایرج خان سیمین خانم را صدا زد و از او خواست مهدیس را صدا بزند که پایین بیاید سیمین

خانم بالا رفت و وارد اتاق مهدیس شد ولی با ورود او هم تغییری در وضعیت مهدیس پدید نیامد. سمین خانم جلو رفت و روی تخت کنار پای مهدیس نشست و گفت: مهدیس جان، دختر گلم بابات صدات می کنه. مهدیس در حالی که هیچ نگاهی به مادرش نمی کرد، گفت: چی کارم داره؟ - نمی دونم. دوست آرش اومده همون پسره علی.

مهدیس ناگهان در جایش جا به جا شد و گفت: چی شده؟ اتفاقی برای آرش افتاده؟.. حالش خوبه؟ سمین خانم در حالی که موهای طلایی و درهم دخترش را از روی صورتش کنار می زد، گفت: فکر نکنم... ولی به نظر می یاد خبر مهمی داشته باشه. پاشو بیا پایین. سمین خانم بلند شد و شانه ای برداشت و موهایش دخترش را شانه زد و یکدانه آن را پشت سرش بافت و دست او را گرفت و بلندش کرد و با خود به سالن پذیرایی قسمتی که علی و ایرج خان بوند، برد. علی با آمدن مهدیس از جایش بلند شد و جلوی او آمد و دستش را به نشانه ی دست دادن جلو برد ولی مهدیس بدون هیچ اعتنایی روی مبل نشست و گفت: بفرمایین علی آقا. چرا ایستادید؟

علی که خیلی عصبانی شده بود، با آن دست که جلوی مهدیس برده بود لباس را تکاند و دست زد و گفت: براوو... براوو... واقعا آفرین و بارک... به این مخلوق که در اوضای بدش هم زیبا و دلرباست.

مهدیس که از حرف علی عصبانی شده بود، به پدرش نگاه کرد و گفت: با من کاری داشتید؟ ایرج خان در حالی که سعی داشت پپیش را روشن کند، گفت: من با تو کاری ندارم. علی با تو کار داره. مهدیس که با حرفهای چند لحظه پیش علی بسیار عصبانی شده بود، رو به علی کرد و گفت: بفرمائید. علی نفس عمیقی کشید و گفت: این طوری نمیشه ایرج خان. دخترتون با من بد حرف می زنه. ایرج خان گفت: بگو پسر بگو معشوقشون چه جونوری بوده.

در همین موقع مهدیس رو به پدرش کرد و با تعجب گفت: چی؟ آرش؟

علی گفت: مگه مهدیس خانم به غیر از آرش معشوق دیگه ای هم دارین؟

مهدیس در حالی که کنترلش را از دست داده بود، با صدایی که رو به فریاد می رفت گفت: د... حرف بزنی دیگه علی.

علی بعد از عکس العمل مهدیس نگاهی به ایرج خان انداخت و او هم اشاره کرد که بگو و علی هم گفت: بعد از اینکه آرش از خونه ی شما رفت و از بیمارستان مرخص شد به یکی از دخترای دانشگاه که خیلی هم به آرش توجه داشت و پولدار بود پیشنهاد ازدواج داد. اون دختر هم از خدا خواسته قبول کرد و پدرش هم الان همه چیز در اختیار آرش گذاشته... خونه ی بزرگ بالای شهر... ماشین آخرین مدل... دیگه خلاصه مهدیس خانم همه چیز در اختیارش هست تازه پدر دختر که شصت سال سن داره مادر آرش رو هم صیغه ی خودش کرده و توی همون خونه زندگی می کنه و دهن آرش رو هم با پول هایی که زیر دست و پاش ریخته بسته و آرش هم مست هزارای های سبز شده و نمی دونی داره چه جور و واسه این دختره پول خرج می کنه. با هم نامزد کردن و قراره ماه دیگه با هم عروسی کنن. مهدیس در حالی که دیگه صدای علی را نمی شنید سکوت کرده بود و به نقطه ای خیره شده بود که بعد از اینکه علی حرفهایش را تمام کرد، ایرج خان خنده ی بلندی سر داد و گفت: بفرما اینم معشوقتون... عشقتون... شوهر مورد علاقه تون... مرد ایده آلتون... دیدی چه طوری قالت گذاشت و محل سگ هم بهت نداشت تونشده یه خر دیگه... این جور پسرا زیادن که دنبال دخترای پولدار میرن و بالاخره یکی توی تورشون گیر میکنه... دیدی دختره

ی احمق عاشق چه شارلاتان حقه بازی شده بودی... دیدی چه طوری توی ساده و خر و عاشق خودش کرده بود... دختره ی دیوونه همچین آرش آرش می کردی که نگو... مهدیس در همین هنگام از جایش بلند شد و گفت: دروغه ... مطمئنم که دروغه ... همه ی اینا رو میگیه که من از آرش بدم بیاد ... آرش من هیچ وقت این کار رو نمی کند ... اون منو دوست داشت ... عاشقم بود.

علی از جایش بر خاست و جلوی مهدیس ایستاد و گفت: باشه مهدیس خانم . بهت ثابت کنم . همین تا یک ساعت دیگه با همون دختره توی یه کافی شاپ قرار داره صبح به من گفت حالا اگر می خواید بهتون ثابت بشه تشریف بیارید با چشم خودتون ببینید.

- باشه میام اما اگر نتونی ثابت کنی چی ؟

در این وقت علی ساکت شد و ایرج خان رو به مهدیس کرد و گفت: اونوقت من اجازه ی ازدواج تو با آرش رو میدم . علی و مهدیس و سیمین خانم از حرفی که ایرج خان زده بود خشکشان زده بود و حیرت زده شده بودند مهدیس با اعتماد به نفسی گفت: پس روی قولتون هستید .

ایرج خان پکی به پیش زد و گفت: آره .

مهدیس به سرعت به طبقه ی بالا رفت و لباس پوشید و به پایین آمد و به علی گفت: بریم . علی نگاهی خریدارانه به سر تا پای مهدیس انداخت و در حالی که به مهدیس با غضب به دنبال علی به راه افتاد و رفت و صندلی عقب ماشین علی نشست که علی گفت: حالا چرا اینقدر از ما دور میشی ؟

- تا هوس های بد به سرت نزنه.

- ما که هر جور بگی برات میمیریم.

- برای عمه ات بمیر.

- تا دختر خوشگلی مثل تو هست...

- آگه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی به بابام میگم از روی زمین محوت کنه.

- باشه تسلیم.

دیگر بین علی و مهدیس حرفی رد و بدل نشد تا اینکه به کافی شاپ رسیدند و داخل شدند . آرش هنوز نیامده بود ولی علی به محض ورودشان به کافی شاپ به شهره که در طرفی از کافی شاپ نشسته بود ، چشمک زد و کمی دورتر از میز آنها نشستند طوری که آنها را کاملا در دید داشته باشند. آرش برای رفتن و وداع با عشقش حاضر شده بود. عینک آفتابی اش را به چشمش زد و سوار ماشین دکتر حشمت شد و به راه افتاد. در راه دلهره و اضطراب عجیبی داشت ولی سعی می کرد خودش را آرام با حرف هایی همچون: تو نمی تونی دیگه مهدیس رو داشته باشی.. آگه با مهدیس ازدواج کنی اون بدبخت میشه... تو باید خوشبختی اونو بخوای... هر عاشقی خوشبختی معشوقه اش رو می خواد.

توانسته بود خودش او قانع کند وقتی پشت چراغ قرمز رسید، دختری که چند شاخه ی گل دستش بود ، به شیشه ی ماشین می زد و از آرش می خواست که از او گل بخرد . آرش هم وقتی دید گلهای دستش گلهای رز هستند ، لحظه ای در فکر فرو رفت. مهدیس عاشق گلهای رز رنگارنگ بود ولی ناگهان به یاد حرف علی افتاد و چند شاخه گل سرخ از دخترک خرید.

دیگر راه زیادی تا کافی شاپ نمانده بود که آرش به محض رسیدن به کافی شاپ اتومبیل خود را که خیلی چشمگیر بود، جلوی در کافی شاپ پارک کرد. مهدیس که در داخل کافی شاپ نشسته بود، توقف مرسدس بنز مشکی رنگ جلوی کافی شاپ نظرش را جلب کرد که ناگهان فهمید که صاحب این اتومبیل زیبا کسی نیست به جز آرش. آرش با تمام اضطراب و تشویشی که در درون خود احساس می کرد، سعی می کرد خود را آرام و خونسرد نشان دهد. گل ها را برداشت و دزدگیر اتومبیل را زد و با حالت خاصی عینک آفتابی اش را برداشت و بالای سرش گذاشت و زیر لب گفت: خدا یا به امید تو.

وارد کافی شاپ شد. تیپ سر تا پت سفید و اسپورت آرش با چهره ی جذابی که داشت و عطر فرانسوی درجه یکی که زده بود برای چند لحظه نظر همه را به خودش جلب کرد. مهدیس مات و مبهوت به آرش می نگریست کهتا به حال هیچ وقت او را به این زیبایی و خوشحالی ندیده بود. آرش در حالی که سعی می کرد خود را خوشحالشان دهد به طرف شهره رفت چون می دانست که مهدیس آنجاست و نظاره گر اوست. شهره با دیدن سر و تیپ آرش احساس غرور کرد و از جایش بلند شد. آرش حتی از نگاه کردن به او چندشش می شد چه برسد به همنشینی با او. شهره موهای مش شده اش را کاملاً عقب کشیده بود و روسری کوتاهش را از نیمه ی سرش بسته بود و آرایش غلیظی به چهره داشت که سعی کرده بود با انواع مواد آرایشی نقص های صورتش را بپوشاند. مانتوییتنگ و بسیار کوتاه پوشیده بود و شلوار جین آبی رنگش وقتی که می نشست فقط تا کمی زیر زانویش را میپوشاند. آرش وقتی به شهره رسید، گلها را به دست او داد و شهره که دیگر در پوست خود نمی گنجید که باهمچنین پسری سر یک میز نشسته است، دستش را به علامت دست دادن جلو آورد و آرش در تردید ماند که باو دست دهد یا نه زیرا با تنها دختری که دست می داد مهدیس بود. بالاخره در تنگنایی که قرار گرفته بود مجبور به دست دادن با آن دختر ابلیس ماند شد و سر جایش و رو به روی شهره نشست. سعی می کرد خودش را از فکر مهدیس باز دارد و خود را خوشحال نشان دهد. مهدیس با دیدن این صحنه ها در جایش خشک شده بود. باور نمی کرد که آن پسر ساده و محجوبی که او می شناخت این چنین با لباس ها و تیپ خود دختران را مجذوب خودش کند. او فکر می کرد آرش به تنها دختری که توجه می کند اوست و بس. در این هنگام علی پور خندی زدو گفت: بازم دروغ می گم؟

مهدیس نگاهی به علی انداخت و گفت: من باورم نمیشه که اون آرش باشه.

- کاری نداره پاشو برو جلو ببین خودشه یا نه

آرش هم همانطور که سعی می کرد خود را کنترل کند، به صحبت ها و عشوه ها و اداهای تمام نشدنی شهرهگوش می کرد و گاهی حرف هایی می زد که باعث تغییر حالت چهره ی شهره میشد که این موضوع مهدیس را بیشتر عصبانی می کرد. مهدیس همانطور به آن دو خیره شده بود. شهره به انگشتانش بوسه ای زد و به سمت آرش دمید. آرش که از این کار عصبی شده بود سعی می کرد خود را کنترل کند و از شهره خواست که کمی آرامتر باشد: شهره خانم این حرکات چیه در میاری؟ من از شما می پرسم تا چند ساعت باید اینجا باشیم که شما برام ناز و عشوه میای. میگم با علی نامزدین که چشم و ابرو نازک می کنین. میگم علی پسر خوییه که باهم ازدواج کنین، برام بوسه پرت می کنین؟

در این موقع شهره دستش را روی دست آرش گذاشت و گفت: حالا چرا عصبانی میشی پسر خوشگله؟ علی خره کیه؟

در همین هنگام مهدیس از جایش بلند شد تا از کافی شاپ خارج شود ولی ناگهان جلوی در به یاد حرف پدرشافتاد که اگر او آرش نباشد، اجازه ی ازدواج به آنها را خواهد داد. برای همین با گام هایی مطمئن و محکم برگشتو به طرف میز آنها رفت. آرش حس غریبی در دل داشت و فهمیده بود که مهدیس به طرف او می آید. برای چندلحظه چشم هایش را بست که ناگهان سایه ی کسی را روی سر خود احساس کرد و وقتی چشمانش را باز کرد. مهدیس آن دختر رویاهای او و شاهزاده ی زندگی اش را زیبا و باوقار در مقابل خود دید. مانند شلواری یاسی بهتن داشت و شالی سفید رنگ به سر که کمی از موهای طلاییش قابل دیدن بود. از جایش بلند شد و در مقابل مهدیس ایستاد. دنیا برایش کاملا تاریک شده بود و تنها کسی که می دید مهدیس بود. مهدیس وقتی در مقابل آرش ایستاد و با نگاه به چشمان سبز رنگش اطمینان پیدا کرد که او همان آرش اوست ولی آرش از نگاه کردن بهچهره ی او و چشمانش امتناع کرد. می دانست که اگر به مهدیس نگاه کند دیگر نمی تواند خودش را کنترل کندو تمام رازهایش افشا خواهد شد. هاله ای از اشک روی چشمان عسلی مهدیس را پوشانده بود و آرش سعی میکرد که خودش را مسلط نشان دهد ولی تمام بدنش می لرزید. مهدیس با نگاهپاک و معصومش به آرش خیره شده بود و همان طور که آرش سرش را به سویی دیگر چرخانده بود و نگاه می کردبه آرش گفت: آرش... آرش خودتی؟

با شنیدن این جمله ی مهدیس نفس کشیدن هم برای آرش مشکل شده بود. سرش را بالا برد و به چشمان اشکآلود مهدیس نگاه کرد. مهدیس دوباره گفت: نه آرش من باورم نمیشه که تو به من خیانت کرده باشی. هنوز عشق رو توی چشمت می بینم. هنوز می بینم.

کافی شاپ کاملا ساکت شده بود و همه به آنها نگاه می کردند که مهدیس دوباره گفت: پس... پس این کیه آرش؟ آرش دوباره سرش را پایین انداخت دندانهایش روی هم قفل شده بودند و نمی توانست کلمه ای حرف بزند. چشمان اشک آلود و صدای بغض آلود مهدیس دیوانه اش کرده بود. در همین هنگام شهره از جایش بلند شد و گفت: خانم امری دارین؟

مهدیس همان طور که به آرش خیره شده بود، خیلی آرام گفت: من از شما چیزی نپرسیدم.

- ولی فکر کنم از شوهر من پرسیدین

مهدیس نگاهش را به طرف شهره چرخاند و وقتی دید که این قدر با اطمینان حرف می زند، رو به آرش کرد و اینبار با صدایی که رو به فریاد می رفت، گفت: آرش این کثافت چی میگه؟

شهره که قضیه را کاملا جدی گرفته بود، گفت: آرش... بهش بگو که من و تو با هم نامزد کردیم و تا چند وقت دیگه عروسی می کنیم. بگو آرش.

مهدیس دوباره با صدایی بغض آلود و ملتمسانه گفت: آره آرش؟ ... این راست میگه؟... تو منو مهدیستو، خانوم خانوماتو به این ترجیح میدی؟ یعنی آرش هفده سالزندگی ام رو با تو هیچ؟... اون حرف های عاشقانه ات هیچ؟... یعنی تو دیگه منو دوست نداری و به من علاقه نداری؟... یعنی دیگه منو نمی پسندی و به دخترای خوش آب و رنگ دل بستنی؟

چشم های منتظر مهدیس برای شنیدن جواب نه و ابراز عشق و محبت آرش منتظر بود ولی آرش وقتی به یاد بیماری وحشتناکش افتاد، سرش را پایین انداخت و گفت: آره.

وقتی سرش را بالا برد، مهدیس همان طور خیره به آرش نگاه می کرد و اشک هایی مانند دانه های مروارید رویگونه هایش می غلطید. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرده بود که با همان دست های لرزان سیلی محکمی

بهصورت آرش زد. آرش چشمانش را بست و با خود گفت: شیرین بود مهدیس حتی کتک خوردن از دست های ظریف و لطیف تو هم شیرینه.

مهدیس سرش را پایین انداخت و خواست که از کافی شاپ خراج شود و به سمت در خروجی به راه افتاد که آرش تمام قدرت و نیروی خودش را جمع کرد و با صدایی محکم گفت: مهدیس.

مهدیس سر جایش پشت به آرش ایستاد که آرش گفت: دیگه نمی خوام مزاحم من و همسرم بشی.

دنیا پیش چشمان مهدیس تاریک شد. به سمت آرش برگشت و او را دید که آنجا ایستاده و او را می نگرد گفت: ازت متنفرم آرش... ازت متنفرم

باز با صدایی که رو به فریاد می رفت گفت: ازت متنفرم.

بغضش ترکیب و سیل اشکهایش روانه شد و از کافی شاپ خارج شد. مهدیس از کافی شاپ خارج شد. حال خوبی به آرش دست داده بود. همانطور که رفتنش را می نگرست و بدون خجالت از مردمی که اطرافش بودند، اشکروی گونه هایش غلطید و زیر لب گفت: همین رو می خواستم.

روی صندلی خودش را رها کرد و سرش را بین دستانش گرفت.

مهدیس از کافی شاپ خارج شده بود و حال خوبی نداشت. اشک ها روی گونه هایش را پر کرده بودند. شدتاشک هایی که از چشمانش می آمدند دیدن را برایش مشکل کرده بود و مدام با مردم اطرافش برخورد می کرد. چهره ی آرش را وقتی که از پدرش ناراحت می شد و او را دلداری می داد با چهره ی امروزش مقایسه می کرد و دلش می خواست می توانست از میان این دو چهره، چهره ی واقعی آرش را ببیند. نمی توانست باور کند کسی که چند دقیقه پیش در برابر او بود همان آرش باشد که هفده سال از زندگی با او گذرانده بود و با او انس گرفته بود. نمی توانست قبول کند که همه ی احساساتی که آرش از همان دوران بچگی تا دوران نوجوانی اش به او ابراز داشته، پوچ و بی ارزش بودهاست ولی از طرفی هم به آرش حق می داد. پدر مهدیس با ازدواج آنها مخالف بود و در این راه آرش سختی ها و مصیبت های زیادی کشیده بود و این طور فکر می کرد که: حتما آرش اینقدر مرا دوست نداشته که میدان را خالی کرده و یا شاید او فقط حس ترحم و دلسوزی نسبت بهمین داشته و هیچ عشقی بین من و او نبوده است ولی برعکس اون، من واقعا عاشقش بودم و حاضر بودم به خاطر او هر کاری بکنم و حتی جونم را هم برایش فدا کنم ولی من لیاقت عشق او را نداشتم.

خیابان ها را یکی پس از دیگری طی میشد تا به خانه یشان برسد. همانطور که می خواست از یکی از خیابانهای خلوت محله های شمال شهر رد میشد که صدای زوزه ی اتومبیلی که به سرعت به او نزدیک میشد، نظرش را جلب کرد. در وسط خیابان ایستاد و چشمانش را بست. صدای اتومبیل هر لحظه نزدیک تر و بلندتر میشد تا اینکه هیچ صدایی نیامد. مهدیس چشمانش را باز کرد و اتومبیل را دید که درست کنارش ترمز کرده. پسر جوان و موقری از اتومبیل با بهت و حیرت پیاده شد و گفت: خانم شما حالتون خوبه؟ چیزیتون نشده؟

مهدیس اطرافش را نگاه کرد و گفت: من هنوز زنده ام؟

پسر با غضب گفت: اگه می خوای خودکشی کنی راه های دیگه ای هم هست.

مهدیس بار دیگر به صورت پسر نگاه کرد و گفت: تو راهشو بلدی؟

پسر که دیگر از عصبانیت چند لحظه ی پیشش خبری نبود، پرسید: خانم شما حالتون خوبه؟ می خواهید ببرمتون بیمارستان؟

مهدیس چیزی نگفت. پسر به چهره ی معصوم و افسرده ی مهدیس نگاه می کرد که اشک چشمانش بی اختیار از روی گونه هایش به پایین می غلطید و حتی لحظه ای تعلق نداشت. مهدیس آرام کیفش را از روی زمین برداشته از شدت ترمز ماشین از دستش افتاده بود. آرام آرام از پسر دور شد که پسر ناگهان شعری را زیر لب زمزمه کرد و به سوی مهدیس برگشت:

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود

تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه ی شهر آشوبی

بخش دوم

فصل اول

فصل پاییز از راه رسیده بود و خنکای هوایش بعد از تابستان گرم و سوزان ملموس بود. برگ های درختان سبز جای خود را به برگ های زرد و ریزان پاییزی داده بودند و عمارت یغمایی هم از این قاعده مستثنی نبود. خورشید تقریباً به وسط آسمان رسیده بود خبر از ظهر زیبای پاییزی در آخرین روز از تابستان می داد. هنوز در رختخوابش بود و حوصله ی بیرون آمدن از آن را نداشت. وقتی صدای پا به گوشش رسید که به اتاقش نزدیک میشد، چشمانش را بست و خودش را به خواب زد. بعد از چند بار در زدن، نوشین دختر خاله اش وارد اتاق شد و به بالای تختش آمد و دستش را به کمر زد و همان طور برای چند لحظه به او خیره شد و بعد به طرف پنجره ها رفت و پرده های تیره را کنار زد تا نور آفتاب به داخل اتاق نفوذ کند و همه ی پنجره های را باز کرد. مهدیس چشمانش را به هم فشرد و پتویش را روی سرش کشید. نوشین دوباره بالای تخت مهدیس آمد و پتویش را کنار زد و گفت: نمی خواهی بلند شی خوش خواب. لنگه ظهره. خانم دکتر ناهار و صبحانه رو یکجا میل می کنند؟

مهدیس همانطور که پتویش را دوباره روی سرش می کشید، با بی حوصلگی و خواب آلودگی گفت: ولم کن. حوصله ندارم. خوابم میاد.

نوشین روی تخت کنار مهدیس نشست و گفت: تا اونجایی که ما یادمونه شما همیشه یا حوصله نداشتید یا سرتون درد می کرده.

مهدیس همانطور که زیر پتو بود گفت: اتفاقاً سرم هم درد می کنه.

این بار نوشین بلند شد و پتو را از روی مهدیس کنار زد و گفت: پاشو ببینم دختره ی لوس. حنات برای من رنگی نداره. پاشو خودتو جمع کن.

مهدیس با چشمانی نیمه باز گفت: ا... تویی نوشین! فکر کردم آقا کریم باغبون خونمونه. چه قدر صدات کلفت شده. - مهدیس می زمنتا.

- بزن... همه که ما رو زدن تو هم روش.

- قیافه شو نگاه کن. تا حالا خودتو توی آینه دیدی؟

- آره. شیش سال پیش.

- همون. حداقل فکر خودت نیستی به فکر اطرافیان باش که باید قیافه ی تو رو تحمل کنن.

- مجبور نیستن. من که چند بار خواستم اونا رو از دست خودم راحت کنم.

- مهدیس به جون مامانم به بار دیگه از شاهکارات حرف بزنی، خودمو از همین پنجره پرتت می کنم بیرون.

- دستت درد نکنه اگه این کار رو بکنی.

نوشین این بار که خیلی عصبی شده بود، از جایش بلند شد و گفت: واقعا که خیلی لجبازی... همین طور زیر لب غرولند می کرد: خودتو تو آینه نگاه نکردی که... زیر چشمت مثل پفک نمکی پف کرده. لب و لوچه ات هم که آویزوونه. کنار چشمت هم که چروک افتاده. گونه هات که افتاده...

بعد رو به مهدیس کرد و گفت: به خاطر همین ریخت و قیافته که هیچکی سراغت نمیاد دیگه.

مهدیس در حالی که از جایش بلند شده بود و پتوی روی زمین افتاده را جمع می کرد، گفت: نه جونم. اونا به خاطر قیافه ی من نیست که فرارین. وقتی میان می بینن دختری که اومدن خواستگاریش دیوونه ست و شش ماه توی بیمارستان روانی بوده و شب و روز قرص می خوره، فراری میشن. وقتی جریان شش سال پیش رو براشون تعریف می کنم از ترس اینکه به انتقام یه دختر دیوونه نصف شب سرشون بریده نشه، جا می زنن. وگرنه ثروت هنگفت بابام هر آدمی رو راضی می کنه که دختر کور و کچل هم بگیره.

نوشین آرام به طرف مهدیس آمد و گفت: آخه تو کی میخوای شش سال پیش و اون پسره رو فراموش کنی؟ اون حالا حتما با اون دختره ازدواج کرده و بچه هاش دور و برشو گرفتن.

مهدیس قرصی از قوطی در آورد و آن را با آب خورد و گفت: حتما... ولی نوشین من هیچ وقت نباید حماقت گذشته ام رو فراموش کنم. اونی که هفده سال باهاش زندگی کرده بودم و خیال می کردم می شناسمش، اون جوری از آب در اومد وای به حال اینا که توی خوستگاری یه ساعته می شناسمشون... من دیگه طاقت یه شکست دیگه رو ندارم نوشین... دیگه ندارم...

نوشین برای این که فضا را عوض کند، گفت: ولی باید خوشحال باشی و از این آقا آرش ممنون باشی و اگر نه تا حالا زن حامد شده بودی.

- آره اگه اونا نیومده بودن و عروسشون رو یه دیوونه ندیده بودن، مطمئنا جا نمی زدن.

- بله ما هم اگه مثل شما این قدر خوشگل بودیم، کسی جا نمی زد.

- ولی تو که تا چند دقیقه ی پیش داشتی می گفتی که من پیر شدم و ...

- بس کن دیگه مهدیس اینا رو گفتم تا مقدماتو برای رفتن به آرایشگاه آماده کنم.

- آرایشگاه؟!!

- پس نه... یه چیزی می گم ها.

- برای چی؟

- واسه اینکه یه خورده به اون قیافه ات برسی.

- که چی بشه؟

- که چی بشه!... که از جوونیت و زیبایی لذت ببری... چشمای همه رو کور کنی. به خدا مهدیس من دختری به خوشگلی تو تا حالا ندیدم. به خدا دست آنجلینا جولی و آیشواریا رای رو از پشت بستنی... تو اصلا باید ستاره ی هالیوود میشدی... ملکه ی زیبایی دنیا میشدی... تو باید...

- بسه دیگه نوشین حالم بهم خورد.

- حالا میبای؟

- کجا؟



- وای... پس تا حالا داشتم برات قصه ی لیلی و مجنون می گفتم که حالا خانم می پرسن لیلی زنه بود یا مادر زنه؟  
 مهدیس در حالی که به حرفها و اداهای نوشین می خندید، روی تخت نشست و گفت: حالا می خوام منو ببری  
 آرایشگاه که چی کارم کنن؟
- علفای هرز رو بزبن.  
 - علفای هرز چیه؟
- همون به وجب مویی که از موهای کمندت خشک شده. مهدیس موهای تو از شش سال پیش تا حالا رشد نکرده.  
 هنوز روی کمرته از بس که بهشون نمی رسی... هر وقت به وجب بلند میشه باید دو وجب کوتاهش کنی.  
 - اینو که خودتم می تونی کوتاهش کنی حالا چرا بریم آرایشگاه؟  
 - چه قدر سوال می پرسی؟ مهدیس سر کلاست هم این قدر سوال می کردی تا حالا به اسم مغز از ایران رفته بودی.  
 - نوشین صدات مثل زنبور می پیچه تو سرم.  
 - پس خانم خر مگس لطف کن به دستی به اون قیافه ی واموندت بکش. پاشو بیا پایین مامانم ناراحت میشه.  
 نوشین به سرعت از اتاق رفت و در را هم محکم بست. مهدیس هم بعد از چند دقیقه ای که به حرف های نوشین می  
 خندید ، از جایش بلند شد و لباسش را عوض کرد و موهایش را هم شانه زد و جمع کرد و پایین رفت.  
 خاله سهیلا به محض دیدن او جلو رفت و در آغوشش گرفت و بوسید و ماشالله ماشالله کنان برد و کنارش نشانده.  
 مادر هم که در آشپزخانه بود ، به جمع آنها اضافه شد. ظهر خوبی را در کنار هم سپری کردند. بعد از ظهر نوشین  
 اصرار داشت که مهدیس را با خود به آرایشگاه ببرد و موفق هم شد و بعد از اصرارهای مادر و خاله، مهدیس قبول  
 کرد. آرایشگاه نسبتا شلوغی بود چون یکی از بزرگترین و معروفترین سالن های زیبایی شهر بود . نوشین از قبل  
 وقت رزرو کرده بود و بعد از چند دقیقه انتظار ، مهدیس روی صندلی پیرایش نشست. یکی از آرایشگران ماهر که با  
 نوشین آشنا بود ، موهای طلایی و بلند مهدیس را شانه زد. دستش را زیر آنها برد و گفت: چه قدر موهای قشنگی  
 داری مهدیس جون. به خورده بهشون برسی دیگه چی میشه!  
 مهدیس از آرایشگر تشکر کرد. آرایشگر قسمتی از پایین موهای مهدیس را قیچی کرد و بعد جلو آمد و قسمتی از  
 موهای جلویی را هم تا زیر گوشش کوتاه کرد و بعد شانه یشان زد و گفت: مهدیس جون ابروهاتون خیلی قشنگه.  
 می تونم روشون برات کار کنم.  
 - نه ممنون خوبه. نمی خوام زیاد باریک بشه.  
 - باریکش نمی کنم مهدیس جون فقط تمیزش می کنم.  
 نوشین جلو آمد و گفت: تینا جون شما کارت رو بکن با این کاری نداشته باش.  
 تینا از مهدیس خواست پشتی صندلی را بخواباند. بعد از چند دقیقه تینا لبخدی زد و دست هایش را بهم کوبید و  
 گفت: مثل ماه شدی مهدیس جون.  
 تینا چند قطعه از لوازم آرایش را جلو آورد و کار بی نظیرش را با انکارهای مهدیس و اصرارهای نوشین به بهترین  
 شکل ممکن تمام کرد. تینا معتقد بود آرایش غلیظ ، معصومیت چهره ی مهدیس را می پوشاند و به همین خاطر  
 آرایش غلیظی روی صورت مهدیس انجام نداد. با این وجود وقتی مهدیس از جایش بلند شد ، همه ی خانم هایی که  
 در سالن زیبایی بودند ، برای چند لحظه مبهوت مهدیس شدند. مهدیس هم که خجالت زده شده بود ، سرش را

پایین انداخت و به سمت نوشین رفت. مانتو و روسری اش را به تن کرد. همراه نوشین با صدای تحسین همه از سالن خارج شدند.

مهدیس به سرعت به سمت پاجروی مشکی رنگش رفت و گفت: بیا نوشین تا کسی منو با این قیافه ندیده.

نوشین به مهدیس نزدیک شد و گفت: خوب ببینه چته مگه؟

- با این آرایش؟

- تو به این میگی آرایش؟ اینقدر که تو غر زدی بیچاره تینا ترسید از وسایل آرایشش استفاده کنه. تازه فقط یه ذره کرم و چیزای دیگه که کم رنگ بودن به صورتت زد.

- خوب حالا میگی چی کار کنم؟

- من که حوصله ی خونه رو ندارم. میای با هم بریم یه کم بگردیم؟

- خوب سوار شو.

- نه با ماشین نه... قدم بزنیم... اینجا محله ی باکلاسیه و بوتیکای شیک داره. میای بریم یه کم بگردیم؟

- نه.

- چرا؟

- حوصله ی شلوغی رو ندارم.

- بیا بریم... همچین حوصله پیدا میکنی... بیا دیگه جون نوشین.

- نه.

- میگم جون نوشین... یعنی جون نوشین برات ارزشی نداره؟

نوشین که فهمید مهدیس راضی نمی شود، نایلونی از کیفش در آورد و جلوی ماشین مهدیس انداخت و روی آن نشست و گفت: اگه می خوای بری، باید از روی من رد بشی.

مهدیس که می خندید و سعی داشت خود را کنترل کند، گفت: تو که آخرین لحظات عمرته، چرا بهداشت رو رعایت می کنی؟

نوشین با حالت قهر گفت: آدم اگه می خواد بمیره... بزار تمیز بمیره.

مهدیس جلو رفت و روی دو پا نشست و بوسه ای به گونه ی نوشین زد و گفت: الهی قربون دخترخاله ی پرروی خودم برم. باشه من تسلیم. پاشو بریم.

نوشین از خوشحالی مهدیس را بغل کرد و با هم، همگام شدند. مهدیس همانطور که در خیابان ها در کنار نوشین قدم می زد، گفت: این جاهچه قدر تغییر کرده.

- آره.

- من خیلی وقته که اینجاها نیومدم.

- بله از بس که خودتو توی خونه حبس میکنی.

- تو که نمی فهمی نوشین من چی کشیدم.

با هم داخل پاساژی شدند. مهدیس به دقت مشغول تماشای اجناس مغازه ها شده بود که وارد مانتو سرای بزرگی شد. نوشین مانند بچه ی حرف گوش کن مهدیس به دنبال او می رفت. ناگهان جلوی مانتویی ایستاد و گفت: نگاه

کن نوشین چه قدر خوشگله!

- خوب بخرش.
- نه بابا حوصله ندارم.
- فروشنده که از دور این صحبت ها را شنید، با زیرکی جلو آمد و گفت: رنگای دیگه ای هم داره.
- مهدیس نگاهی به دختر انداخت و گفت: نه خانم من اصلا قصد خرید ندارم.
- و از فروشگاه خارج شد.
- چی شد مهدیس تو که از مانتو خیلی خوشت اومده بود.
- ولش کن بابا. خرید کردن هم دل خوش می خواد. تو گشنه ات نیست؟
- نوشین بعد از چند لحظه سکوت، گفت: رو به روی این پاساژ یه رستوران خوب هست. میریم اونجا غذا می خوریم.
- مهدیس و نوشین با هم وارد رستوران شدند و مهدیس گفت: تو تا غذا سفارش بدی، من میرم دستامو بشورم.
- نوشین غذا را سفارش داد و مهدیس سر میز برگشت. چند لحظه ای بین آنها سکوت بود تا اینکه نوشین گفت: ا... اصلا حواسم نبود. منم برم دستامو بشورم.
- نوشین رفت و مهدیس هم از شیشه ی دودی رستوران مشغول تماشای منظره ی بیرون شد که صدایی شنید:
- بیخشید می تونم اینجا بشینم؟
- مهدیس نگاهی به سرتاپای مرد که حدودا سی ساله نشان می داد، انداخت و با جدیت خاصی گفت: ولی اینجا میزهای خالی زیادی هست.
- ولی هیچ کدومشون هم نشینی به این...
- مهدیس اجازه نداد حرف مرد تمام شود و گفت: ببین آقا یا با زبون خوش از اینجا میری یا با یه اشاره به گشت پلیس میدم پدرتو دربیارن.
- مرد که مهدیس را اینگونه یافت، به سرعت از او دور شد. نوشین خندان به سوی مهدیس آمد و گفت: خوب بال و پرش رو چیدی یا.
- پسره ی چشم چرون خیال کرده من از اوناشم.
- نوشین خنده اش را کنترل کرد و گفت: مهدیس من برات خیلی نگرانم.
- چرا؟
- تو... تو... آدم ها رو از خودت دور می کنی.
- مهدیس با عصبانیت گفت: منظورت چیه؟ یعنی باید با اون عوضی...
- نه مهدیس کلی میگم.
- تو نه توی مهمونی های خانوادگی شرکت می کنی نه با کسای زیادی دوست میشی در صورتی که همه آروزی دوستی با تو رو دارن... راحت و رک بگم... مهدیس تو آدم گریز شدی.
- مهدیس با آرامش خاصی گفت: موضوع آدم گریزی نیست نوشین. من دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم... هر روز صبح که از خواب بیدار میشم، به خودم میگم امروز یه زندگی جدیدی رو شروع می کنم ولی بلافاصله منصرف میشم و می رم توی خودم... نمی دونم نوشین ولی دلم می خواد نه به گذشته فکر کنم نه به آینده.
- پس برای چی داری زندگی می کنی؟
- شاید به اجبار... شاید هم...

- پس برای چی داری درس می خونی؟
- شاید از فکرای گذشته نجات پیدا کنم.
- گذشته ت ربطی به آینده ت نداره.
- گذشته ی آدماس که آینده شونو میسازه.
- و همین طور می تونه خراب کنه؟ بین مهدیس توی این مدت من هیچ وقت نخواستم در مورد گذشته باهات حرف بزنم حتی وقتی با هم صحبت می کردیم من دوست نداشتم خاطرات تلخ گذشته ات تکرار بشه. مهدیس تو دیگه بچه نیستی. بیست و سه سالته. دیگه هم اون دختر ضعیف و زود باور نیستی. حالا جوونی کردی و به بیراهه زدی قرار نیست که تا عمر داری چوبشو بخوری. سعی کن همه شو از یاد ببری. به فردا و زندگیت فکر کن. وقتی از خونه ی پدریت بدت میاد و از پدرت فراری هستی، خوب می تونی ازدواج کنی و به کسی که به تو و زندگیت اهمیت میده فکر کنی. واسه ی اون زندگی کنی. صبح که از خواب بیدار بشی شب به امید دیدن اون به خونه بری...
- مهدیس در حالی که در فکر بود ناگهان گفت: همون کارایی رو که برای آرش می کردم...
- مهدیس آرش رو فراموش کن ... آرش مرده... به خودت فکر کن...
- در این موقع غذایشان را آوردند و چند لحظه ای بینشان سکوت برقرار شد. بعد از رفتن پیش خدمت مهدیس سیگاری از کیف در آورد و آتش زد. نوشین که چپ چپ نگاهش می کرد، سیگار را از دستش گرفت و در بشقابی خاموش کرد. مهدیس ناباورانه پرسید: چرا همچین می کنی؟
- نوشین با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت، گفت: امروز سیگار... فردا ماری جونا... پس فردا هروئین و بعد هم لابد اکستازی و کراک.
- تنها چیزیه که بهم آرامش میده.
- آرامش رو تو باید برای خودت به وجود بیاری... از امروز هم شروع کن و دیگه دست به این آشغالان زن... بهم قول می دی مهدیس؟
- مهدیس پریشان در حالتی که سرش را با انگشتانش می مالید، گفت: سعی می کنم.
- من قول می خوام.
- باشه بابا قول میدم.
- بگو جون نوشین.
- دیگه قسم نداشتیم.
- بگو
- جون نوشین...
- جون نوشین چی؟
- ای بابا. سعی می کنم به حرفایی که زدی، عمل کنم.
- نوشین دستش را جلو آورد و با مهدیس دست داد. آن شب مهدیس با آرامشی بیشتر نسبت به شبهای گذشته شامش را خورد. چون فکر کرد که کسی هم هست که نگرانش باشد. آن شب بعد از اینکه نوشین را به خانه رساند، به خانه ی خودشان برگشت. به حرفهای نوشین فکر می کرد. نوشین دخترخاله اش، یک سال از او بزرگتر بود. چهره ی معمولی داشت. قدی متوسط، چشم و ابروی قهوه ای تیره، پوستی گندمگون.

مهدیس به خانه رسید و پدر مانند شبهای پیش به مهمانی های شبانه اش رفته بود و خانه نبود. مادر هم در خواب بود. او نیز به اتاق خوابش رفت. سردرد امانش را بریده بود. با خوردن قرصهای خوابش ، پلکهایش سنگین شد.

فصل دوم

صبح با شنیدن زنگ موبایلش از خواب بیدار دشد و خواب آلود گوشی را برداشت و گفت:بله؟

- ا... ا... هنوز بیدار نشدی؟

- تویی سپیده؟

- نه پس می خواستی عزارییل باشه؟

- ای کاش بود.

- بسه دیگه. بلند شو. مثلا امروز اولین روز ترم جدیده.

- راست میگی؟

- من الان میام دنبالت... مثل اینکه قرصای خوابتو با چیزی خوردی که هوش و حواس درست و حسابی نداری.

- خوب الان تو کجایی؟

- جلوی خونه ی شما.

- جلوی خونه ی ما چی کار میکنی؟

- خوب اومدم دنبالت.

- با چی می خوای منو ببری؟

- خوب با ماشین تو.

- اونوقت تو می خوای من وببری؟

- من و تو نداریم مهدیس جون. این اتل قراضه ی شما هم که می خواد به سمت دانشگاه حرکت کنه حالا چه ایرادی

داره مسافری به این خوشگلی داشته باشه؟

- از خود راضی... خوب پس باید صبر کنی .

- چشم عزیزم ده دقیقه خوبه؟

- سعی می کنم. حالا که جلوی دری تا یه ساعت دیگه آماده میشم.

- چی یه ساعت دیگه؟... دستت درد نکنه می خوای به رفتگر محلتون توی رفت و روب شهر هم کمک کنم؟

- ای .. بدم نمی گی بهت هم میاد.

- مهدیس...

- شوخی کردم بابا. زنگو بزنی فیروزه خانم در رو برات باز کنه.

بعد از اینکه موبایل را قطع کرد ، بلند شد و آبی به صورتش زد و مشغول آماده کردن وسایلش برای رفتن به

دانشگاه شد که سپیده داخل اتاق آمد و دستش را به کمر زد و گفت: دستت درد نکنه مهدیس خانم. دستی دستی

مار رو می خواستی بعد از سه سال تحصیل توی رشته ی پزشکی ، به شغل شریف رفتگری نایل کنی.

مهدیس از آینه به چهره ی عبوس و خنده دار سپیده نگاه کرد و با خنده گفت:تقصیر خودته. می خواستی صبح کله

ی سحر پانثی بیای خونه ی آدم.

- اولاً آفتاب از کدوم طرف در اومده ملکه ی زیبایی دانشگاه امروز این قدر خوشگل شدن؟ دوما از کی تا حالا هفت صبح شده صبح کله ی سحر؟ من که گفتم تا حالا باید رفته باشی.
- اولاً به تو چه ...دوما چه خبره مگه؟... همیشه اول ترم اوضاع طبق روال نیست. یکی هست ، یکی نیست.
- اتفاقاً امروز فرق میکنه.
- چه فرقی؟
- مفت و مجانی که همیشه عزیزم. شما لطف کن لباستو بپوش تا منو با خودت ببری دانشگاه تا منم لب به سخن بگشایم.
- مرده شورتو ببرن سپیده.
- مهدیس در حالی که لباس می پوشید ، از آینه به صورت جذاب سپیده نگاه می کرد. پوستی سفید ، چشم و ابرویی مشکی رنگ ، ابروهای به هم پیوسته و وقتی هم که می خندید به زیبایی صورتش اضافه میشد.
- بعد از گذشت یک ربع مهدیس حاضر شد و همراه سپیده به طبقه ی پایین رفت. مهدیس به سمت آشپزخانه رفت و گفت: فیروزه خانم صبحانه حاضره؟
- فیروزه خانم با صدایی بلند طوری که مهدیس از دور بشنود، گفت:بله خانم بفرمایید.
- سپیده هاج و واج به مهدیس نگاه می کرد که گفت:تازه می خوام صبحانه بخوری؟
- توقع داری با شکم خالی روز اول ترم جدید رو شروع کنم؟
- مهدیس ساعت هفت و نیمه.
- مهم نیست من الان صبحانه مو می خورم... تو هم اگه از خونه ی خودتون رفته بودی ، تا حالا رسیده بودی.
- سپیده روی مبل نشست و مهدیس هم به طرف آشپزخانه رفت و آن روز علی رغم روزهای قبل ، مشغول خوردن صبحانه اش شد.
- خوب می دانست که سپیده برای اینکه مهدیس را از تنهایی در آورد به خانه آنها می آمد نه برای اینکه مهدیس او را به دانشگاه برساند. خانه ای که سپیده با چند نفر از دانشجویان دختر دانشگاه اجاره کرده بود ، نزدیک دانشگاه بود.
- بعد از خوردن صبحانه ، به اتاق نشیمن رفت و گفت: خوب اگه می خوام بریم دیگه.
- سپیده همان طور که با مجسمه ی کوچکی که در دستش بود ، بازی می کرد گفت:سیر شدی عزیزم؟
- بله.
- اون بشکته ت پر شد؟
- خیلی بی ادبی!
- سپیده از جایش بلند شد و گفت:من بی ادبم؟ خیلی رو داری دختر. یه ساعته منو کاشتی.
- اولاً من که گفتم تا یه ساعت دیگه آماده میشم. دوما حالا که کاشته شدی و کاریش هم نمیشه کرد. بگو بینم فصل میوه چی می تونیم ازت بگیریم؟
- مهدیس فرار کرد و سپیده به دنبال مهدیس می دوید. مهدیس داخل اتومبیل شد و در را هم بست. سپیده با دست به شیشه ی اتومبیل می زد ولی مهدیس در را باز نمی کرد و سپیده هم از پشت شیشه برای مهدیس خط و نشان می کشید: دارت می زنم ... نه میندازمت جلوی تریلی هجده چرخ ... با ساطور به قطعات مساوی تقسیمت می کنم...

مهدیس می خندید و سپیده هم حرص می خورد. بعد از اینکه آقا کریم در را برای خروج اتومبیل باز کرد، مهدیس از خانه خارج شد و سپیده هم دنبال اتومبیل می دوید. مهدیس توقف کرد و سپیده نفس نفس زنان داخل اتومبیل شد. همانطور که نفس نفس می زد، با کیفش به شانه ی مهدیس کوبید و گفت: حالا می خواستی منو جا بزاری؟ مهدیس عینک آفتابی اش را به چشمش زد و حرکت کرد و صدای کشیده شدن لاستیک روی آسفالت در خیابان خلوت پیچید.

سپیده ساکت بود و چیزی نمی گفت. مهدیس با لبخند پرسید: حالا نمی گی امروز توی دانشگاه چه خبره؟ سپیده با لحنی بچگانه گفت: من با تو حرف نمی زنم.

مهدیس هم مانند مادری که ناز بچه را می کشد، گفت: حالا اگه خواهش کنم چی؟ سپیده نگاهی به مهدیس انداخت و بعد در حالی که صدایش بغض را گرفته بود، گفت: چی بگم؟... منم فقط یه چیزایی می دونم.

- چی شده سپیده ی من؟... لابد با شهاب دعوات شده.

- الهی بره زیر خاک این شهاب.

- چرا بدبخت؟

- بد بخت؟... واسه ی من هوو آورده.

- هوو؟

- آره... یکی از دوستاشون تازه از امریکا برگشتن... شدن نوکر ور دست ایشون.

- تقصیر خودته سپیده جون. اینقدر شهاب بدخت رو اذیت کردی که ازت فراریه.

- حالا خیر ندیده به من تلفن هم نمی زنه... زنگ هم که می زنی فکر می کنه منم مثل خودشم. گوشی رو برمیداره یه

بار میگه: مشترک گرامی در دسترس نمی باشد. دفعه ی بعد میگه: در رستوران می باشد. بعدش میگه: مشترک

گرامی حوصله ی سپیده را دارا نمی باشد. یه بار میگه: مشترک گرامی در خواب می باشد...

سپیده از پیغام های مختلف شهاب تعریف می کرد و مهدیس هم می خندید. اینقدر هم خندید که مجبور شد عینک

را جلو چشمانش بردارد تا اشکهایش را پاک کند. سپیده که خنده های مهدیس را دید، گفت: باور نمی کنی؟ حالا

ببین.

گوشی موبایل را برداشت و شماره ی شهاب نامزدش را گرفت. بعد از چند بوق کسی می گفت: مشترک گرامی

خواهشمند است دست از سر این مشترک مورد نظر بردارید و ارتباط قطع شد. مهدیس همانطور که می خندید،

گفت: راست میگی سپیده خودشه. شهاب بود. حالا دختر خوشگله؟

- دختره کیه؟

- همون دختره که قراره با شهاب عروسی کنه دیگه.

- مگه شهاب قراره با دختر دیگه ای عروسی کنه؟

- خودت گفتی که...

- من گفتم دوستش نگفتم که دختره بوده.

- پس هووی تو پسره؟

- آره مهدیس. اونم چه پسره خوشگلی... نمی دونم این پسره از چی شهاب خوشش اومده که باهاش رفیق شده.

- لابد خودشم مثل شهابه.
- نه به جون مهدیس. زمین تا آسمون با شهاب فرق داره. البته من به نظر بیشتر ندیدمش ولی همون به نظر کافی بود.
- خوب حالا دانشگاه چه خبره؟
- به خانمو... پس من داشتم برات قصه می گفتم؟
- چی رو؟
- همین دیگه. این دوست شهاب از خارج اومده. توی دانشگاه هم براش مراسم تقدیر و تشکر راه انداختن.
- همین؟
- بابا یارو کم آدمی نیستش. دکتراش رو از هاروارد امریکا گرفته. براش سر و دست می شکنن.
- پس برای چی برگشته؟
- برنگشته که. اومده به سری به خانواده ش بزنه. چون اونجا پزشک موفقیه و همیشه مقاله هاش سر تیتتر مقاله های پزشکیه ، دانشگاه خواسته این جوری ارزش تشکر کنه.
- من نمی فهمم شهاب این جا چی کاره س؟
- خوب این آقا سال اول توی دانشگاه ما بوده که بعدش رفته... باورت میشه مهدیس که به پسر رو توی بیست و هشت سالگی این قدر تحویل بگیرن؟
- تخصصش چیه؟
- جراح و متخصص مغز و اعصاب.
- جالبه!
- اسمش چیه؟
- جناب آقای دکتر پرهام شمس
- به دانشگاه که رسیدند ، مهدیس اتومبیل را پارک کرد و با سپیده به سالن همایش دانشگاه رفتند. سالن خیلیشلوغ بود و مهدیس روی یکی از صندلی های انتهایی سالن نشست ، اما سپیده به قول خودش دنبال جای بهتری بود که در دیدرس باشند. بعد از چند دقیقه ، یلدا یکی دیگر از دوستان مهدیس آمد و در کنارش نشست. یلدا هم دختر نسبتا زیبایی بود. او هم مثل سپیده اهل تهران نبود و از کرمانشاه آمده بود. سپیده و شهاب هم اهلکرمانشاه بودند. سپیده با یلدا و دو دختر دیگر خانه ای نزدیک دانشگاه اجاره کرده بودند. چند لحظه ای گذشتکه سپیده با عجله آمد و گفت: پاشو مهدیس که جا گیر آوردم .
- یلدا خیلی ناراحت شد و سرش را پایین انداخت. مهدیس که عکس العمل یلدا را دید، گفت: خوب یلدا جون تو پاشو برو با سپیده جلو بشین. جای من همیجا خوبه.
- یلدا خوشحال شد که سپیده چشم غره ای به مهدیس کرد و گفت: نخیر مهدیس خانم جا رو برای شما گرفتم.
- من و یلدا نداریم که... من همینجا جام خوبه.
- سپیده با لحنی عصبی تر گفت: مهدیس یا الان مثله بچه ی آدم پا میشی یا نه من نه تو.
- سپیده!!
- زهر مار و سپیده.



یلدا بلند شد و از سالن بیرون رفت. مهدیس ناراحت و عصبی رو به سپیده کرد و گفت: همین رو می خواستی؟

- بزار بره دختره ی پرروی خودخواه. صبح تا شب و شب تا صبح باید اخلاق گندشو تحمل کنیم. اینجا همیه ساعت از دستش آرامش نداریم. پاشو بریم.

مهدیس هنوز سر جایش نشسته بود که سپیده دست او را کشید و با خود به جلو برد. در ردیف دوم پشت استادان دانشگاه نشستند که مهدیس با تعجب پرسید: سپیده چه طوری اومدی اینجا نشستی؟

- حالا تو هی آبجیتو دست کم بگیر و جای به این خوبی رو می دادی به یلدای غرغرو... اگه یه کم زودتر اومده بودیم اینقدر چاکرم و نوکرم خرج نمی کردم.

سپیده در حال حرف زدن بود که دکتر حشمت رئیس دانشگاه همراه پرهام شمس وارد شد و همه به احترامشاناز جا بلند شدند و دست زدند. چشمان سپیده دنبال شهاب می گشت. پرهام در کنار دکتر حشمت نشست و بعد از سخنرانی دکتر و توضیحاتی که درباره ی فعالیت ها و موفقیت های پرهام ، پرهام جلوی سن رفت که صحبت کند. همه بلند شدند و برایش کف زدند. پرهام پسر جذاب و باوقاری بود. چشم و ابروی مشکی ، موهای کمی بلند و حالت دار مشکی رنگ کمی از آن روی پیشانی اش ریخته بود ، هیکل ورزیده و قدی بلند. کت و شلوار مشکپوشیده بود و کراوات نقره ای رنگی هم به گردنش بود که جمال و ابهت خاصی به او داده بود. چهره ی معصوم و گیرایی هم داشت و وقتی هم که صحبت می کرد ، لبخندی گوشه ی لبانش خود نمایی می کرد و به قول سپیده تمام دختران دانشگاه محو تماشای او شده بودند و حتی پلک هم نمی زدند. گاهی اوقات در بین صحبت های پرهام دانشجویان برایش کف می زدند.

ولی مهدیس... مهدیس خیلی بی تفاوت به پرهام نگاه می کرد. چهره ی پرهام برای مهدیس خیلی آشنا می نمود و مهدیس مطمئن بود که او را قبلا جایی دیده است. در همین افکار بود و به پرهام خیره شده بود که نگاه پرهام بانگاهش تلاقی کرد ، سرش را از روی شرم پایین انداخت و دیگر بالا نیاورد. صحبت پرهام نیز در همین موقع قطع شد . چند لحظه بعد پرهام دوباره خودش را پیدا کرد و به صحبت هایش ادامه داد. سپیده در گوش مهدیس زمزمه کرد: تازه بوکسور هم هست.

مهدیس نگاهی به سپیده انداخت و دوباره سرش را پایین گرفت و خود را با موبایل مشغول کرد. صحبت های پرهام تمام شد و او سر جایش نشست ولی او نیز مطمئن بود که مهدیس را جایی دیده. به همین خاطر تمام مدتطوری که دیگران متوجه نشوند، سعی می کرد به چهره ی مهدیس نگاه کند ولی سر مهدیس پایین بود. سپیده باز در گوش مهدیس زمزمه کرد: می دونی چیه مهدیس؟ پشیمون شدم.

- از چی؟

- دیگه شهاب رو نمی خوام.

- نکنه این آقای دکتر رو می خوای؟

- چرا که نه! ببین هم خوش تیپه هم پولداره و هم تحصیل کرده س. آخه من به چی شهاب دل خوشکردم؟... بی پوله... قیافه هم نداره... بعد از نه سال درس توی دانشگاه تازه دکتر گرفته . آخه اینم به چه درد می خوره.

- اینا مهم نیست سپیده. مهم اینه که دوستش داری.

- کیو؟ شهاب رو؟ ... عمرا.

مهدیس نگاهی به سپیده کرد و با لبخند گفت: به من نگاه کن.

سپیده نگاهی به مهدیس کرد و سرش را برگرداند و مهدیس خیره او را نگاه می کرد که گفت: آره بابا دوستش دارم... خیالت راحت شد؟

بعد از تمام شدن مراسم استادان و دانشجویان رشته ی دکترا رفتند که به پرهام عرض تبریک کنند و سوالاتینیز از او بپرسند. شهاب هم در کنار پرهام بود مهدیس و سپیده از سالن بیرون می آمدند که دیدند یلدا را در جلوی پرهام ایستاده و با او در حال صحبت است و با صدای بلندی می خندد. بقیه ی دانشجویان هم دور تا دور آنها ایستاده بودند و هر وقت فرصتی پیدا می کردند ، با پرهام حرف می زدند ولی یلدا مانند دوست صمیمی کنار پرهام ایستاده بود و حتی بعضی موقع به جای پرهام جواب می داد که باعث عصبی شدن پرهام شده بود. گاهی هم آنقدر به پرهام نزدیک می شد که نزدیک بود بازوی او را درد دست بگیرد. سپیده و مهدیس در گوشه ای ایستاده بودند و منتظر رفتن دانشجویان بودند. مدتی گذشت و از تعداد دانشجویانی که در اطراف پرهام بودند کم شد ، سپیده گفت: نگاه دختر چشم دریده رو چه جوری با پرهام گرم گرفته.

مهدیس با خود فکر می کرد که یلدا در مورد همه ی پسران این طور بود و همیشه سعی داشت جوری خود را مورد توجه دیگران قرار دهد و حتی حاضر بود با بعضی از پسران دانشگاه دوست شود و در پارتی هایشان شرکت کند تا این گونه خود را بیشتر مورد توجه دانشجویان دیگر قرار دهد. سپیده دست مهدیس را گرفت و گفت: مثل اینکه سر دکتر خلوت شد بیا بریم ماه هم نشون بدیم چیزی از ادب خانوادگی مون رو به ارث بردیم.

- نه سپیده جون من نیام. خودت برو.

- یعنی چی؟ خودتو لوس می کنیا من نیام... من نیام. تو غلط کردی. بیا بریم تا دوباره سرش شلوغ نشده.

- آخه.

- دیگه آخه نداره.

چشم پرهام در بین دانشجویان اطرافش می گشت و یک نفر را جستجو می کرد تا اینکه مهدیس را در کنار سپیده دید که به او نزدیک می شدند. دیگر صدایی نمی شنید و به چهره ی معصوم و جذاب مهدیس خیره شده بود. سپیده و مهدیس کمی نزدیک شدند و سپیده گفت: سلام عرض شد آقای شمس. تبریک میگم.

پرهام به خود آمد و با اعتماد به نفس گفت: سلام از ماست سپیده خانم. حالتون چه طوره؟

- وای آقای شمس شما اسم منو از کجا می دونین؟

- بله سپیده خانم از برکت وجود شهاب اسمتون رو می دونم.

- چه طور؟

- آخه وقتی تماس می گرفتین و شهاب می گفت: مشترک گرامی ، مشترک مورد نظر حوصله ی صحبت با سپیده رو دارا نمی باشه و شما هم می گفتین وایسا شهاب وقتی عروسی کردیم خودم موهاتو دونه دونه میکشم و با تابه می کوبم توی سرت. از اونجا بود که صداتون رو شناختم.

بمب خنده در میان دانشجویان ترکیب و مهدیس هم می خندید ولی سعی می کرد خودش را کنترل کند و سرش را پایین گرفت. یلدا قهقهه می زد و در کنار پرهام ایستاده بود. شهاب و سپیده هم می خندیدند. پرهام زیرچشمی مهدیس را زیر نظر داشت تا اینکه سپیده به مهدیس اشاره کرد که او هم به حرف بیاید. توجه پرهام بهمهدیس جلب شد و فقط مهدیس او را نگاه می کرد. مهدیس آرام و موقر جلو آمد و گفت: تبریک میگم آقای دکتر. ان شا الله موفقیت های بعدی.

پرهام محو در تماشای دختری زیبا بود که به یاد آورد مهدیس را در کجا و کی دیده است. درست شش سال پیشدر خیابانی خلوت. پرهام همان پسری بود که نزدیک بود مهدیس با آن تصادف کند. حالا فهمیده بود که مهدیسهمان دختر است ولی زیباتر و خانم تر از قبل شده. در همین موقع شهاب به پهلوی پرهام کوبید و زیر لب درگوش پرهام زمزمه کرد: اگه می خوای دختر مردم رو دید بزنی، لطف کن در ملاء عام این کار رو نکن.

پرهام لبخندی زد و رو به مهدیس گفت: از اون وقتی که اومدم شما اولین کسی هستین که بهم گفتین دکتر. باز همه خندیدند و سپیده گفت: خوب شد آقا پرهام مهدیس به شما گفت و اگر نه این عقده تو دلتون می موند. پرهام با شنیدن حرف سپیده به رسم ادب نگاهی به سپیده کرد و سرش را به طرف مهدیس برگرداند و زیر لبگفت: مهدیس... مهدیس چه اسم قشنگی.

مهدیس نگاهی به پرهام کرد که با چشمان مشکوی و براق او را می نگریست. سرش را پایین انداخت. دیگر تمامدانشجویان از اطراف آنها پراکنده شده بودند. مهدیس می خواست برود ولی سپیده مچ دستش را گرفت و گفت: کجا؟

- من دیگه میرم سپیده جون.

- در خدمتتون هستیم.

- نه مزاحم نمیشم. باید برم.

- نه مزاحمتی نیست.

در همین موقع پرهام جلو آمد و گفت: کجا مهدیس خانم؟ اتفاقا من امروز می خوام شما و سپیده خانم و شهاب رو به صرف نهار دعوت کنم.

یلدا به جمع آنها پیوست و گفت: جدی؟ چه خوب!

سپیده نگاهی به یلدا انداخت و گفت: یلدا جون مثل اینکه گوشتات گرفته. گفتن مهدیس و شهاب و سپیده. اسمی از یلدا برده نشد.

یلدا برای اینکه کم نیاورد گفت: خوب شاید اسم منو نمی دونن.

سپیده با نیشخند گفت: شما که به هر کی برسی خودتو معرفی می کنی.

یلدا عصبی شده بود. در این موقع شهاب گفت: خوب چه اشکالی داره یلدا هم با ما بیاد؟

سپیده سرش را به طرف شهاب چرخاند و گفت: کسی از شما چیزی پرسید؟

- نه

- پس حرف نزن.

یلدا خود را باخته بود که به سپیده گفت: اصلا به تو چه.

و رو به پرهام کرد و گفت: پرهام جان من می تونم پیام؟

پرهام از لحن صحبت های صمیمانه ی یلدا عصبی بود. بچه ها هم از طرز صحبت یلدا متعجب بودند. پرهام سکوت کرد و طوری که یلدا نبیند رو به سپیده کرد و چشمکی زد. اشاره ای با سر به یلدا کرد که: یعنی بقیه ش با خودته سپیده.

سپیده دست مهدیس را کشید و که یلدا گفت: پس من چی؟

سپیده با لحنی خاص گفت: شما بفرما پیش دوست پسرای دیگه تون. ایشون لقمه ی بزرگیه توی دهنتم گیر میکنه.

- یلدا که به شدت عصبی شده بود، آنجا را ترک کرد. هر چهار نفر به سمت اتومبیل ها رفتند. مهدیس به سمت پاجروی مشکی رنگش و پرهام به سمت بی. ام. و سفیدش. شهاب و سپیده در وسط ایستاده بودند. ماشین پرهام فاصله ی کمی با ماشین مهدیس داشت که فریاد زد: می خواین با ماشین من بریم.
- مهدیس شنید ولی خودش را به نشنیدن زد و سوار اتومبیل خودش شد. شهاب گفت: سپیده تو با مهدیس برو منم با پرهام میرم رستوران...
- باشه ... پس ما هم دنبالتون میایم.
- سپیده به طرف اتومبیل مهدیس رفت و دستش را دراز کرد و گفت: سوئیچ.
- مهدیس با تعجب پرسید: برای چی می خوای؟
- واسه اینکه شما ما رو اشتباهی جای دیگه ای نریو سوئیچ را از دست مهدیس قاپید و پشت فرمان نشست و گفت: پرنسس راننده تون اسب پیر و درمانده تونو رو روشن کرده. افتخار سواری نمیدین؟
- مهدیس خنده کنان در صندلی کنار راننده جا گرفت. پرهام منتظر به راه افتادن سپیده و مهدیس بود. سپیده پشت اتومبیل سفید رنگ پرهام که جمال و ابهت خاصی داشت، حرکت کرد. بین سپیده و مهدیس هیچ حرفی رد و بدل نشد. مهدیس در این اندیشه بود که پرهام را کجا دیده.
- پرهام تا به حال روزی به آن خوشی نداشته بود. با لبخند رانندگی می کرد و نگاهش به آینه ی جلوی ماشین بود تا مطمئن شود اتومبیل مهدیس به دنبالش می آید. به یاد آن روز و وضع حال مهدیس که افتاد، خنده بر لبانش خشک شد و رو به شهاب گفت: ازدواج کرده؟
- کی سپیده؟ آره دیگه منو خر کرده.
- سپیده رو نمی گم.
- یلدا؟ نه ولی دختر نرمالی نیست.
- یلدا رو نمی گم.
- پس منظورت دکتر حشمته نه؟
- شهاب دیوونه بازی در نیار. مهدیس رو می گم.
- اولاً مهدیس نه مهدیس خانم... دوما نه بابا دختر آرومیه. با کسی کاری نداره... بیشتر تو لاک خودشه... خیلی از پسرای دانشگاه آرزوی ازدواج باهاش رو دارن و چند تا شونم ازش خواستگاری کردن ولی به همه جواب رد داد.
- چرا؟
- نمی دونم... سپیده می گفت مثل اینکه قبلاً نامزد داشته و نامزدش رفته با یکی دیگه ازدواج کرده.
- اینو همه ی دانشگاه می دونن؟
- نه بابا... مهدیس که چیزی بروز نمی ده. سپیده حدس می زنه به اونم چیزی نگفته... راستش این مهدیس خیلی عجیبه. همیشه سرش درد می کنه و قرص می خوره. البته چون با سپیده با هم بیرون رفتیم من می دونم و گرنه تو دانشگاه به پسرا رو نمیده.
- چند سالشه؟
- بیست و سه سال... یه سال از سپیده بزرگتره.
- چرا یه سال دیرتر اومده دانشگاه؟

- سپیده میگه مثل اینکه مریض بوده که الان خوب شده
- درسش بده؟
- نه بابا جای تو رو تو دانشگاه گرفته
- پس چی؟
- نمی دونم تازه رتبه ی خوبی هم گرفته اومده دانشگاه.
- بعد از اینکه به رستوران مورد نظر شهاب و پرهام رسیدند، مهدیس و سپیده از اتومبیل پیاده شدند و همگی داخل رستوران رفتند.
- رستوران شیکی بود با انواع غذاهای ایرانی و خارجی. هر چهار نفر پشت یک میز نشستند. مهدیس هنوز در فکر این بود که پرهام را کجا دیده و سعی داشت با نگاه های زیر چشمی و کوتاه چهره ی او را بهتر ببیند. پرهام هم گاهی اوقات محو زیبایی مهدیس میشد و حتی پلک هم نمی زد. سپیده که شاهد ماجرا بود ، چند سرفه ی کوتاه کرد که پرهام متوجه خودش شد. منوی غذا را آوردند. پرهام منو را به دست مهدیس داد و از او خواست تا به سلیقه ی خودش برای بقیه هم غذایی انتخاب کند. مهدیس با دقت منوی غذا را نگاه کرد تا آخر خوراک بلدرچین سفارش داد. بعد از رفتن پیش خدمت ، سپیده از پرهام پرسید: خوب آقا پرهام شما تا کی ایران هستین؟
- راستش باید تا هفته ی دیگه برگردم.
- پرهام تصور می کرد که با این جمله تغییری در صورت مهدیس مشاهده کند ولی مهدیس مثل چند لحظه پیش بود و تغییر در چهره و رفتارش ایجاد نشد. سپیده دوباره پرسید: مگه درستون تموم نشده؟
- چرا ولی من توی به بیمارستان کار می کنم.
- چرا بر نمی گردین ایران؟
- راستش تو فکرش هستم.
- به زودی ان شا الله.
- سپیده که حکومت سکوت را بین جمعشان دید، باز پرسید: چند سال امریکا بودین؟
- ده سال.
- یعنی از هجده سالگی؟
- بله. همون سالی که دانشگاه قبول شدم و به این دانشگاه اومدم و با شهاب آشنا شدم. بعدش به خاطر تحقیقاتی که در زمینه ی ژنتیک انجام داده بودم و براشون ارسال کردم ، برام دعوت نامه فرستادن و منم به امید عموم که اونجاس رفتم اون ور.
- یعنی از اون وقت دیگه برنگشتین؟
- چرا چند دفعه اومدم برای سر زدن به مامان و بابام... اتفاقا یه بار که شش سال پیش اومده بودم ، یه دختر خانمی به قصد خود کشی خودشو انداخت جلوی ماشینم.
- پرهام به مهدیس نگاه کرد و مهدیس سرش را بالا آورد و این بار در چهره ی پرهام خیره شد. حالا دیگه فهمیده بود که او را کجا دیده. سپیده گفت: وا... دختره ی خل و چل... برای چی این کار رو کرده؟ لابد از اونایی بوده که خودشونو جلوی ماشینای مدل بالا می ندازن تا خرج چند سالشونو در بیارن.
- نه سپیده خانم اشتباه می کنین. خانم محترمی بودن. حالشون خوب نبود.

مهدیس نگاهی به بیرون انداخت و سپیده را دید که سوار بر ماشین او حرکت می کند و شهاب هم دنبالش میدود. بعد از چند لحظه سپیده توقف کرد تا شهاب هم سوار ماشین شود.

مهدیس زیر لب گفت: ماشینمو بردن.

پرهام از جا بلند شد و گفت: چه خوب!

مهدیس نگاهی به پرهام انداخت و گفت: بله؟

پرهام با دست پاچگی گفت: منظورم این بود که من می تونم برسونمتون.

مهدیس کیفش را برداشت و به سمت در خروجی به راه افتاد. پرهام صورت حساب را پرداخت و به دنبالمهدیس رفت. مهدیس در پیاده رو راه می رفت که پرهام صدایش کرد و از او خواست که تا منزل همراه او باشد. مهدیس هم برای اینکه مورد توجه دیگران نباشد به ناچار قبول کرد. هر دو در اتومبیل نشسته بودند که بارانکندی شروع به باریدن کرد. فضای کسل کننده ای در حال نمایش بود. سکوت حکم فرما بود و پرهام رانندگی میکرد. مهدیس پرسید: مگه شما می دونین خونه ی ما کجاس؟

پرهام که نگاهش به جلو بود، آرام گفت: همون محله ی زعفرانیه س دیگه.

مهدیس سر را پایین انداخت و زیر لب گفت: بله.

باز هم سکوت برقرار شد تا اینکه مهدیس گفت: آقای شمس.

پرهام بدون اینکه کوچکترین نگاهی به مهدیس بیندازد، گفت: بله؟

- ازتون یه خواهشی دارم.

- بفرمایید.

- می خوام در مورد این موضوع با کسی حرف نزنین.

- حتما... اصلا چه طوره خودمم فراموش کنم.

- عالیه.

- پس دیگه من چیزی در مورد شما یادم نمیدادم جز امروز که دیدمتون.

- ای کاش حافظه ی همه ی آدمای طوری بود که چیزایی که دوست نداشتن خیلی راحت فراموش می کردن.

- همه ی آدمای تونن همچین کاری بکنن البته اگه اراده ی قوی داشته باشن.

باز هم سکوت. تا اینکه به زعفرانیه رسیدند. مهدیس خانه را به پرهام نشان داد و پرهام جلوی در خانه توقف کرد. خداحافظی مختصری رد و بدل شد و پرهام رفت. مهدیس ایستاد و نظاره گر رفتن پرهام بود تا اینکه از دیده اش محو شد. باران شدیدتر شد. مهدیس روی تخته سنگی در باغ نشست و سر را بالا گرفت تا قطرات باران به صورتش بخورد. بعد از چند دقیقه به داخل برگشت.

پدر روی مبل کنار شومینه نشسته بود و همزمان با خواندن روزنامه پیپ هم می کشید. سلامی به پدر کرد و منتظر جواب شد ولی مانند همیشه جوابی نشنید. به اتاق رفت. موهای سرش کاملا خیس شده بود. با حولهمشغول خشک کردن موهایش شد که فیروزه خانم آمد و لیوان بزرگی پر از شیر کاکائو داغ برایش آورد. مهدیس تشکر کرد و روی تخت نشست. شیر کاکائو می خورد و منظره ی بیرون از اتاق را نگاه می کرد. باران پاییزی فضای باغ را مثل جنگل های شمال کرده بود که برایش زیبا و شیرین بود. برای فرار کردن از لحظات زجر آور بازه قرص هایش متوسل شد و به خواب رفت.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر بود که موبایلش زنگ خورد. از خواب بیدار شد و با دیدن شماره ی سپیده گوشیرا خاموش کرد و باز هم خوابید. صبح بود که مادر وارد اتاق شد و از خواب بیدارش کرد. آماده ی رفتن به دانشگاه شد که دوباره گوشی اش زنگ خورد. بدون توجه به شماره جواب داد: بله؟

صدای سپیده در گوشی پیچید: سلام خانم. واقعا که از شما پولدارا هر چی هم بدزدن عین خیالتون نیست. مهدیس لبخندی زد و گفت: حالا سر ماشین من چی اومده؟

- هیچی دیگه. با شهاب خوردش کردیم الانم اوراق شده.

مهدیس با تعجب پرسید: راست میگی سپیده؟

- تو چه قدر زودباوری خره... الان توی اتل جناب عالی نشستم جلوی عمارت چند هزار متری تون.

- باشه. پس چند لحظه صبر کن که منم یه ربع دیگه میام.

ارتباط را قطع کرد و به اصرار مادر چند لقمه از صبحانه اش را خورد. از باغ خارج شد. سپیده با دیدن مهدیس مثل سربازی که چشمش به فرمانده افتاده، از اتومبیل پیاده شد و دستش را به علامت احترام جلوی سر گرفت و با عجله در عقب را برای مهدیس باز کرد و گفت: بفرمایید بانوی من.

مهدیس خنده کنان در را محکم بست و در صندلی کنار راننده جا گرفت. سپیده غرغر کنان سوار اتومبیل شد و گفت: احترام هم بهت نیومده. باید سرت داد بکشم تا کاری رو انجام بدی.

مهدیس بدون اینکه به حرفهای سپیده پاسخی دهد، مشغول تماشای منظره ی بیرون از اتومبیل شد. به دانشگاه که رسیدند، جمعیت زیادی در سالن جمع شده بودند. حس کنجکاوی سپیده مانند همیشه گل کرد. قدم به سالنگذاشت تا سر و گوشی آب دهد و از ماجرا سر در بیاورد. پرهام جلوی در اتاق دکتر حشمت ایستاده بود و هرکدام از دانشجویان در حال التماس برای چیزی بودند. سپیده از یکی از دخترانی که ایستاده بود، پرسید: چه خبره؟

- هیچی دیگه آقای شمس گفته که نمی خواد بره و می خواد بمونه ایران.

سپیده با شادی فریاد کشید: جدی میگی؟

نگاه ها به سمت سپیده چرخید. سپیده خود را باز یافت و جلو رفت و سر را پایین گرفت و گفت: پرهام جان راستی میگن که شما دیگه نمی خواین برگردین؟

پرهام نگاهی به سپیده کرد و با لبخند گفت: بله قراره بمونم. اتفاقا دوست دارم چند تا از کلاسهای دانشگاه رو هم که دکتر حشمت بهم پیشنهاد کردن روبردارم.

سپیده از شدت خوشحالی دستهایش را به هم کوبید و گفت: مطمئنم از کلاسهای ما هم برداشتین.

پرهام چشمکی به سپیده زد و با خنده گفت: البته.

سپیده با عجله خود را به بیرون از سالن رساند. مهدیس را در آغوش کشید و بوسید و دستهایش را گرفت و چرخاند. مهدیس متحیر بود که پرسید: چی شده سپیده؟ حالت خوبه؟

- از این بهتر نمیشه مهدیس.

- مگه چی شده؟

سپیده نفس نفس زنان گفت: قراره... قراره... پرهام استادمون بشه.

مهدیس از تعجب در جایش خشک شد. دیگر به خوشحالی سپیده توجهی نمی کرد. دنیا دور سرش می چرخید.

امیدوار بود با رفتن پرهام راز سیاه گذشته اش پنهان بماند. با دیدن پرهام و به خاطر آوردن آن روز زجر میکشید و

نه تنها از ماندن پرهام خوشحال نشد ، بلکه بسیار هم ناراحت شد. در گوشه ای روی صندلی نشست. سپیده با تعجب جلو آمد و گفت: خوشحال نشدی؟

مهدیس نمی توانست به سپیده جوابی بدهد. سرش را پایین گرفت و دستش را روی سر گذاشت. سپیده با

نگرانپرسید: مهدیس چت شده؟

مهدیس با صدایی آرام گفت: هیچی سپیده... هیچی.

سپیده با دستان در هم قفل شده اش جلوی مهدیس قدم می زد و می گفت: فقط تویی که خوشحال نشدی. نمی دونی

بچه های دانشگاه برای اینکه پرهام کلاسهای اونا رو برداره چه سر ودستی می شکونن. باور نمی کنی پاشو ببین.

مهدیس از جا بلند شد و به سمت محوطه ی دانشگاه رفت و روی نیمکتی نشست. کلاسها شروع شدند ودانشجویان

از اطراف مهدیس پراکنده شدند. پرهام خود را به سپیده رساند و با خوشرویی به سپیده سلام کرد . سپیده با لبخند

جواب داد.

پرهام گفت: چی شده سپیده جان حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- مهدیس کجاست؟

- رفت پایین.

- فهمید من قراره یکی از استاداتون بشم؟

- آره

- عکس العملش چی بود؟

- بگم ناراحت نمیشی؟

- نه

- ناراحت شد.

- چرا؟

- نمی دونم.

پرهام از پله ها پایین رفت. مهدیس را روی نیمکتی دید. جلو رفت و سلام کرد. مهدیس سر را بالا آورد و لحظه‌ای

در چشمان درشت و نافذ سیاه رنگ پرهام خیره شد. سر را پایین انداخت. پرهام کنار مهدیس نشست. چند لحظه

ای سکوت بود تا اینکه مهدیس گفت: برای چی می خوای بمونی؟

پرهام که گویی منتظر این سوال بود ، گفت: به خاطر تو مهدیس.

مهدیس برای جواب غیر منتظرانه ی پرهام از جا بلند شد و با تعجب گفت: برای من؟

پرهام هم بلند شد و مقابل مهدیس ایستاد. در چشمان عسلی رنگ مهدیس خیره شد و گفت: آره به خاطر تو می

مونم.

چشمان مهدیس برای چند لحظه بسته شد و با بالا آمدن پلک هایش، هاله ای از اشک روی چشمانش خود نمایمی

کرد. مهدیس گفت: نه خواهش می کنم. من دیگه طاقت ندارم. من از تو بدم میاد پرهام. از همه ی مردا و پسرا بدم

میاد. اونا هیچمحببتی در حق من نکردن. اون از پدرم اونم از ... خواهش می کنم از اینجا برو. با دیدن تو عذاب می



کشم. با هر دفعه دیدنت یاد اون روز شوم می افتم. عذاب می کشم. تو رو به جون اونی که بیشتر از همه دوستش دار یقسمت می دم که بری.

مهدیس قصد رفتن کرد که پرهام از پشت دستش را گرفت و پشتش ایستاد و در گوشش زمزمه کرد: اگه فکر کردی به همین راحتی ها از دست من خلاص میشی، کور خوندی خانم. من خیلی پرروتر از این حرفام. تا خودت با اون چشمای عسلی قشنگت توی چشم نگاه نکنی و نگی از من بدت میاد و متنفری، نمی رم. مهدیس کاری می کنم که تو هم عاشقم بشی مثل کسای دیگه ای که توی دانشگاه هستن ولی نه از روی هوس، عشق واقعی. عشق واقعیت رو به من بده مهدیس. بدون منم همین کار رو می کنم.

مهدیس دستش را از بین دستان قدرتمند پرهام بیرون کشید و برگشت و در چشمانش نگاه کرد. چشمان و چهرهی مصمم او را که دید؛ به سرعت دور شد. نمی خواست باز هم در دام عشقی دیگه بیفتد. آن روز کلاس ها را هرطوری که بود، گذارند. حرف های پرهام مدام در ذهنش تکرار میشد. چهره ی پرهام لحظه ای از جلوی چشمانش محو نمی شد.

با تمام قدرت، تصمیم خود را گرفت و عزمش را جزم کرد چون نمی خواست در دام عشق پرهام بیفتد. شب بود. پرهام در خانه و کنار خانواده در حال خوردن شام بود. هنوز هم در فکر و رویا بود. بعد از صرف شام، پدر که مطمئن شده بود اتفاقی افتاده، از او خواست تا کمی با هم قدم بزنند. خانه ی دکتر شمس هم از خانه های بزرگ و زیبای محله های شمال شهر بود. پرهام و پدر در حیاط بزرگ خانه قدم می زدند. هم گام بودند ولی حرفی نمی زدند. پدر منتظر بود که پرهام لب به سخن باز کند ولی وقتی سکوت او را دید، پرسید: خیلی دوستش داری؟ پرهام نگاهی متعجب به پدرش کرد و خنده ای کرد و با صدای دل نشینش گفت: راست میگن که بچه ها هیچ چیزی رو نمی تونن از پدر و مادرشون پنهون کنن.

هر دو روی نیمکتی کنار استخر نشستند. پدر باز پرسید: کی بریم خواستگاری؟ پرهام لبخندی زد و گفت: هنوز برای خواستگاری زوده.

- پس چی؟... نکنه می خوای بهتر بشناسیش؟

- نه پدر من اونو خیلی وقته که شناختم فقط اول می خوام کمکش کنم.

- که چی بشه؟

- که خودشو پیدا کنه، که واقعا بفهمه کیه و در چه موقعیتی، که دوباره عشق رو به چشمش برگردونم پدر. چشمش و نگاهش خیلی سرده. از سردی چشمش تمام وجودم یخ می زنه... اون تو زندگی سختیهای زیادی کشیده پدر... نه از نظر مالی... وضع مالی مناسبی داره که البته برای من اصلا اهمیتی نداره و اگه می دونستم دختره خانواده ی فقیره، بازم به اندازه ی الان دوستش داشتم. اما اون منو دوست نداره.

- چرا؟

- نمی دونم پدر. ماه همیشه پشت ابر نمی مونه... حتما طرف تاریک و سرد مهدیس، روی روشن و گرمیهم داره.

- می خوای چی کار کنی؟

- اول می خوام کمکش کنم که خودش باشه... من از نگاهش می خونم که مهدیس واقعی نیست.

- و بعد؟

- و بعد... نمی دونم.

- اگه دیگه تو رو نخواست و دنبال کس دیگه ای رفت چی؟  
 - من مهدیس رو دوست دارم با تمام عشقم و وجودم... برام مهم نیست اون بعد منو انتخاب می کنه یا کس دیگه ای رو. فقط خوشحالی و راحتی اون برام مهمه.  
 - یعنی اون قدر ارزش داره که کارتو توی نیو یورک ول کردی و دل به یه مطب و هفته ای چند روز بیمارستان و دانشگاه خوش کردی؟  
 - همه ی زندگی، درس و کار نیست پدر... عشق بزرگترین موهبت الهیه که بعضیا لیاقت داشتنش رو دارنو بعضیا ندارن. زندگی بدون کار و علم و ثروت امکان داره پدر ولی بدون عشق و امید هرگز. من جایمی رم که دلم میره. بیست و هشت سال برای علم بودم. حالا می خوام هر چی از عمرم مونده برایش خودم باشم. از کجا معلوم کی کجا و چه زمانی قراره بره؟  
 پدر پرهام که دکتر داریوش شمس نام داشت و یکی از پزشکان طراز اول ایران بود، از جایش بلند شد و دستی بهشانه ی پسرش زد و به داخل ساختمان بازگشت. پرهام چشمانش را بست تا بهتر بتواند چهره ی مهدیس را مجسم کند.  
 رمان رو با همکاری هم تایپ میکنیم:-2-38:-

#### فصل سوم

روزهای قشنگ پاییزی یکی پس از دیگری می آمدند و هوا رو به سردی می گرایید. حال و هوای شهر عوض شده بود. دیگر هوای گرم تابستان جای خود را به هوای سرد و خاموش پاییز و زمستان داده بودند. در این مدت پرهام سعی در جلب توجه مهدیس داشت. دانشجویان دختر لباس های زیبا می پوشیدند و آرایش های متنوعی روی صورت می کردند تا اندکی پرهام به آنها توجه کند. آنها نمی دانستند که پرهام دل در گرو کس دیگری دارد. پرهام اوایل برای جلب توجه مهدیس لباس های مختلف می پوشید ولی در این راه موفق نبود و به راه دیگری متوسل شد. مهدیس که از حيله های پرهام باخبر بود، سعی داشت از او دوری کند. بعد از اتمام کلاس هایی که با پرهام داشت، با عجله از کلاس خارج میشد. در رستورانی که پرهام غذا می خورد، نمی رفت. وقتی پرهام را می دید، راهش را کج می کرد و از راه دیگری می رفت.  
 آن روز مهدیس به دانشگاه آمد و اتومبیل پارک شده ی پرهام را در جلوی در دانشگاه دید. خیلی تعجب کرد چون آن روز پرهام در دانشگاه کلاس نداشت. توجهی نکرد و وارد دانشگاه شد. به سالن که رسید، پرهام را دید که با عجله از پله ها پایین می آید. پرهام با دیدن مهدیس کاملاً هل و دست پاچه شد. به جای اینکه مهدیس که شاگرد اوست سلام کند، او سلام داد و با عجله دور شد. مهدیس که از رفتارهای پرهام کاملاً گیج و بهت زده بود، خنده ای کرد و به سمت کلاس رفت. به کلاس که رسید، همه ی دانشجویان را در جلوی برد دید. سر جایش نشست و برد را تماشا کرد که رویش نوشته شده بود:

خیال تو هر طریق همره ماست

نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند

جمال چهره ی تو حجت موجه ماست

شعر با خط زیبایی روی برد خودنمایی می کرد که دکتر حشمت وارد کلاس شد و نگاهی به برد انداخت و گفت:

این شعر رو کی نوشته؟

جوابی نیامد.

دکتر حشمت باز گفت:

حتما نویسنده ش خیلی عاشق بوده.

سپیده با صدای بلند گفت:

حتما استاد

دکتر به سپیده نگاهی انداخت و سپیده هم اشاره ای به مهدیس کرد و چشمکی زد و استاد هم خندید.

مهدیس بدون توجه به آنها کلاسورش را باز کرد. ادامه ی دوبیتی که روی برد بود ، در صفحه ی اول کلاسور

مهدیس نوشته شده بود:

بین سیب زرخدان تو چه می گوید

هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد

گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست

به حاجت در خلوت سرای خاص بگو

فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است

همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ (پرهام) دری زند بگشا

که سال هاست که مشتاق روی چون مه ماست(شماست)

دکتر حشمت وقتی مهدیس را مشغول دید، بالای سر مهدیس آمد و گفت :

مثل اینکه فهمیدم معشوقه ی این عاشق دل خسته کیه ولی از عاشقش بی خبرم.

مهدیس سر را بالا گرفت و در صورت دکتر حشمت نگاه کرد. دکتر لبخندی زد و به سمت برد رفت. دلش نیامد

شعر را با خط زیبایی که نوشته شده بود ، پاک کند. این بود مطالبی که می خواست را در اطراف شعر یادداشت می

کرد.

روز دیگری هم قرار بود در کلاس پرهام امتحان برگزار شود. امتحان سختی بود. همه ی دانشجویان حاضر سخت

در فکر بودند. مهدیس به برگه ی خود نگاه می کرد که از سمت قسمت آقایان برگه ای روی میزش پرتاب شد .

برگه را باز کرد که روی آن نوشته شده بود:

تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است؟

پرهام

مهدیس که به شدت عصبی شده بود ، سرش را بالا گرفت و به پرهام نگاه کرد. پرهام را در حال خندیدن دید که بر شدت خشمش اضافه شد. پرهام گفت:

خانم یغمایی سرتون روی برگه ی خودتون باشه.

گونه های مهدیس از شدت خشم گلگون شد. چند نفس عمیق کشید و خود را باز یافت و به کارش ادامه داد. پرهام می دانست که مهدیس از این رفتارها ناراحت و عصبی می شود ولی مطمئن بعدها به رفتارهای او می خندد و روحیه ی بهتری پیدا می کند.

صبح بود. آماده ی رفتن به دانشگاه شد. موبایلش زنگ خورد.

- بله؟

- به سلام دختر خاله ی عزیزم. چه عجب ما شما رو یافتیم.

- سلام نوشین جان چه طوری؟

- مگه برای تو مهمه؟

- می تونه نباشه؟

- آگه مهم بود بگو بینم دیشب خونه ی ما چه خبر بود؟

- خونه ی شما؟

- آره دیگه.

- چه می دونم.

- ا... دیدی اصلا به فکر من نیستی.

- خوب تو بگو چه خبر بود؟

- بگم؟

- آره دیگه... انگار می خواد بله ی عروسیشو بگه. زیر لفظی می خوای؟

- خوب زیر لفظی هم باید بخوام.

- چی؟

- آره

- بگو جون مهدیس

- جون مهدیس عزیزم.

- نوشین یعنی اینقدر زود خر شد؟

- داشتیم مهدیس؟

- شوخی کردم بابا... اصلا امروز به قرار بزار بینمت.

- باشه برای ناهار خوبه؟

- آره

- کجا؟

- رستوران جلوی دانشگاه ساعت یک.

- پس تا ظهر برو به سلامت.

- قربانت نوشین جان خداحافظ

- خداحافظ

ظهر بعد از تمام شدن کلاس ها نوشین به دنبال مهدیس آمد و در سالن نشست . مهدیس هم پایین آمد. نوشین و

مهدیس یکدیگر را در آغوش کشیدند. نوشین گفت:

اون دوست خل و چلت کجاس؟

مهدیس خنده ای کرد و گفت:

سپیده رو میگی؟

- مگه تو به غیر از اون دوست دیوونه ی دیگه ای هم داری؟

- از دست تو نوشین... نمی دونم کجا غیبش زد. ولش کن بیا بریم که مردم از گشنگی.

با هم وارد رستوران شدند و سر میز نشستند که سپیده از راه رسید و گفت:

به سلام به دختر خاله ی عزیز.

نوشین که دل خوشی از سپیده نداشت ، جواب سلامش را کوتاه و مختصر داد و گفت:

باز تو از غیب پیدات شد؟

- مثل اینکه به مزاج شما خوش نیومد.

- معلومه... آخه آدم تو رو موقع ناهار ببینه ، اشتهاش کور میشه.

- خوب شد نوشین جون منو دیدی که اشتهاش کور شه وگرنه خدا می دونست از این چاق تر چه شکلی میشدی...

دیگه کاملا شبیه بالن میشدی. اون وقت همسر آینده ت که خیلی براش متاسفم می تونست با تو به آسمونها بره.

- فعلا که به کوری چشم تو ، اون داره منو به اوج آسمونا می بره.

سپیده با تعجب گفت:

اوا... خدا مرگم بده نوشین من شوخی کردم. تو قراره با یه بالن ازدواج کنی؟

نوشین که از حرفهای سپیده به خشم آمده بود ، سرش را به سمت دیگری برگرداند. سپیده از آزار و اذیت نوشین

لذت می برد. روی صندلی نشست .

نوشین و سپیده از طریق مهدیس با هم آشنا شده بودند. سپیده علاقه اش را با حرفهای نیش دار ابراز می کرد و به

همین خاطر نوشین بی نهایت از سپیده متنفر بود. مهدیس که شاهد گفت و گوی نه چندان صمیمانه ی نوشین و

سپیده بود ، خندید و گفت:

سپیده ، پسر عمه ی نوشین امید ازش خواستگاری کرده. البته خواستگاری که نه دیشب قرار نامزدی و عروسی رو

هم گذاشتن.

سپیده دستش را روی دست دیگرش زد و گفت:

آخی دلم برای این امید بیچاره می سوزه. مگه همه ی دخترا مرده بودن که اون بدبخت اومده اینو گرفته.

- بسه دیگه سپیده چرا این قدر نوشین رو اذیت می کنی؟

- من اذیتش نمی کنم مهدیس جون دارم با آقا امید همدردی می کنم.

نوشین از جایش بلند شد و کیفش را برداشت و گفت:

مثل اینکه ما اینجا مهدیس نمی تونیم حرف بزنیم. شب خودم میام خونتون. فعلا خداحافظ

سپیده بلند شد و گفت:

حالا خانم مهندس چرا از دست ما عصبانی میشی.

بعد بلند شد و گونه ی نوشین را بوسید و گفت:

بیخشید نوشین جون فکر کردم جنبه ی شوخی کردن داری دیدم نداری. حالا هم مزاحم خلوتتون با دختر خالتون نمیشم. با اجازه .

سپیده از رستوران بیرون رفت و نوشین سر جایش نشست و گفت:

آخیش ... راحت شدم.

- نوشین ناراحتش کردی.

- اون به من هیچی نگفت... ولش کن بزار برات بگم دیشب امید و عمه و آقا نصیر اومدن خونمون و حرفای آخر رو هم زدن و قرار شد که من و امید تا دو هفته ی دیگه ازدواج کنیم.

- چرا اینقدر زود؟

- آخه امید باید تا دو هفته ی دیگه بره لندن.

نوشین و مهدیس سکوت کردند. قطرات اشک در چشمان مهدیس جمع شد ولی نمی خواست ناراحتی اش را بروز دهد و با اینکه چشمانش از اشک برق می زد، گفت:

خوب به سلامتی.

نوشین هم حالی بهتر از مهدیس نداشت ، دست های مهدیس را گرفت و گفت:

ولی من که خواهر کوچولوم رو تنها نمی زارم.

- عیبی نداره نوشین . همه رفتن و تنهام گذاشتن تو هم روشون. اصلا مهم نیست. حالا کی باید برید؟

- ماه دیگه.

مهدیس قدری از غذایش را برای اینکه نوشین ناراحت نشود ، خورد. بعد از صرف غذا ، نوشین را به خانه رساند و خودش هم به خانه برگشت. بعد از رفتن مهدیس و نوشین ، سپیده و شهاب و پرهام وارد رستوران شدند. پرهام میلی به غذا نداشت و با غذا بازی می کرد که شهاب گفت:

چته پرهام چرا غذا نمی خوری؟

- میل ندارم.

- چرا؟

- دیگه نمی دونم چی کار کنم.

سپیده گفت:

من که بهتون گفته بودم راه سختی در پیش دارین.

- آره... ولی...

- مهدیس از اون دخترا نیست که تا به پسر بهش بگه دوستت دارم... خودش رو بده دست اون. وگرنه تا حالا باید صد بار عروسی کرده بود.

- آخه چرا سپیده؟

- نمی دونم... به من چیزی نمیگه ولی فکر کنم مربوط به دوران قبل از دانشگاه میشه.

- نامزد داشته؟
- نمی دونم... شاید... ولی برای من فکر اینکه مهدیس نامزد داشته سخته.
- شما تا حالا با خانواده ش ارتباط داشتین؟
- توی این چهار سالی که من مهدیس رو می شناسم، یکی دو بار باباش رو دیدم... چند بارم مامانشو...
- چند بار هم این بلا گرفته نوشین دختر خاله شو.
- می خوام... می خوام... نمی دونم.
- آره پرهام توی می خوامی کمکش کنی... مهدیس هم احتیاج به کمک داره... می دونی توی این مدت که من باباشو دیدم، به نظر نمیداد رفتار خوبی با مهدیس داشته باشه. خیلی متکبره... می دونم مهدیس به یه مرد احتیاج داره که بهش تکیه کنه. اون خیلی تنهاس.
- پرهام سکوت کرد که این بار سپیده لحن صحبتش را عوض کرد و با شور و شغف خاصی گفت:
- این حالتای شما منو یاد چهار سال پیش شهاب میندازه.
- شهاب که در حال خوردن بود سرفه ای کرد و مقداری نوشابه خورد و گفت:
- سپیده خانم من کی این طوری بودم؟
- ... یادت نیست شهاب میومدی جلوی خوابگاه برام پیغام می فرستادی.
- البته تا جایی که من یادم میاد، شما برای من پیغام می فرستادی... تازشم پرهام جون من دیدم این سپیده هی دنبال من راه میفته و ولم نمی کنه، بهش پیشنهاد ازدواج داد مدتی از دورو برم بره ولی ای دل غافل مثل اینکه حرفمو جدی گرفت.
- شهاب لنگه کفشه که یادت نرفته.
- از اون جایی که شما امروز کفش پاشنه ده سانتی نپوشیدی و کفش نرم کتونی که پنجاه هزار تومن برام آب خورده، پاته فکر کنم دردش کمتره
- عیبی نداره... کیفمو پرت می کنم.
- البته من نمی دونم پرهام جان که این دخترا این آثار لهو و لعب چیه که توی کیفاشون می ذارن. خدا نکنه یکیش بخوره تو سرت که اونوقت رفتی کما.
- شهاب!
- جانم سپیده جان؟
- فکر نکن جلوی پرهام بهت احترام می ذارم و ازت می ترسم.
- البته به شجاعت شما آگاهی کامل دارم.
- سپیده که حریف شهاب نمیشد، کیفش را برداشت از رستوران خارج شد. شهاب به پرهام لبخندی زد و گفت:
- تموم این کارا رو کرد که دنگ غذاشو نده ها.
- چند لحظه ای سکوت بین دو مرد برقرار شد که شهاب گفت:
- بین پرهام جان یه چیزی که در زمینه رابطه ی بین دختر و پسر خیلی مهمه اینه که تو نباید به دختری که دوستش داری، رو بدی.
- یعنی چی؟

- یعنی اینکه... همین سپیده رو می بینی ، من همیشه با دست پس می زدم ، با پا پیش می کشیدمش. دوستش داشتم ولی کاری کردم که اول اون اعتراف کنه.
- حالا اعتراف کرد؟
- اون طوری هم نه ولی اولین جرقه از خودش بود.
- چی کار کرد؟
- هیچی از من خواست پنچری ماشین مهدیس که اون موقع دست سپیده بود ، رو بگیرم.
- این ابراز عشقه؟
- خوب یه نشونه که هست... می تونست از کس دیگه ای بخواد.
- از تو حمال تر پیدا نکرده بوده.
- چی؟
- هیچی داشتید می فرمودید.
- آهان ... منظورم اینه که تو هم با مهدیس همین کار رو بکن.
- برم پنچری ماشینشو بگیرم؟
- نه خره. بهش توجه نکن.
- دیوونه شدی شهاب.
- آگه با هم ازدواج کرده بودین ، می گفتم مثلا کتکش بزن.
- نه شهاب واقعا به دیوونه شدنت اطمینان پیدا کردم.
- ببین بازار اون بیاد طرف تو نه تو بری طرف اون.
- این جمله ی شهاب، پرهام را به فکر واداشت. شهاب هم نفس عمیقی کشید و گفت:  
آخیش راحت شدم. بالاخره حرفمو زدم.

## فصل چهارم

- سلام مهدیس خانم.
- سلام نوشین جون خوبی عزیزم؟
- به مرحمت شما. از ما که خبری نمی گیری.
- به جون نوشین گرفتار دانشگاهم.
- بله ... ما داریم عروس میشیم شما پیدات نیست.
- ولی هر روز به فکرتم.
- بله از پشت تلفن دارم می بینم داری بال بال می زنی واسه ی عروسی من.
- خوب بگذریم از خودت بگو.
- از چی؟
- کاراتونو کردین؟
- آره عزیزم ببینم تو حاضری؟
- برای چی؟



- خاک بر سرم. خدا مرگم بده. مهدیس تو چند سالته؟
- چه طور؟
- تو بگو.
- بیست و سه.
- به خدا اگه نمی گفتمی با این آلتایمیری که پیدا کردی ، فکر می کردم بالا ی هفتادی.
- خودتو لوس نکن.
- یعنی چی مهدیس؟... یعنی تو نمی دونی آخر هفته عروسی من و امیده؟
- مهدیس که کاملا غافلگیر شده بود گفت: چی ؟ عروسی تو و امید؟ مگه دو هفته ی دیگه نیست؟
- مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته که گذر زمان رو حس نمی کنی. من دو هفته پیش بهت گفتم که دو هفته ی دیگه عروسی منه. همون روزی که اومده بودم دانشگاهتون و سپیده خانم هم با سخنان گوهر بارشون بهم امید دادن.
- امروز چند شنبه س؟
- سه شنبه
- خدای من... تو هم می داشتی یه ساعت قبل از عروسی زنگ می زدی.
- من ده روزه که کارتتون رو دادم. تازه هر روز بهت زنگ می زدم که یا موبایلت خاموشه یا فیروزه خانمیگه خوابی.
- آره فیروزه خانم می گفت زنگ زدیا ولی من یادم...
- بله یادتون می رفته.
- حالا شما خریداتون رو که کردین.
- بله ما هفته ی پیش رفتیم خرید.
- الهی قربونت برم نوشین جونم. فردا میای با هم بریم خرید؟
- نه وقت ندارم .
- خواهش می کنم... مگه تو به من نمی گفتمی خواهر کوچولو؟
- حالا که داری اصرار می کنی باشه فردا ساعت چند پیام؟
- تو هم که معطل بودی من بهت بگم بیا بریم خرید.
- چی؟
- هیچی عزیزم. فردا ساعت یازده خوبه؟ بیا دانشگاه. از اونجا بریم.
- باشه پس تا فردا. قربونت مهدیس جون. خداحافظ
- خداحافظ عروس خانم.

از اینکه بعد از مدتها قرار بود در مراسم جشن آن هم مراسم عروسی نوشین دختر خاله اش شرکت می کرد ، خوشحال بود. کمی بیشتر فکر کرد ، یادش آمد که فردا با پرهام ساعت یازده کلاس دارد و او گوشزد کرده بود که نباید در کلاس های او کسی غیبت کند مگر اینکه دلیل موجهی داشته باشد. به این موضوع هم اهمیتی نداد . آن روز به دانشگاه رفت و چون یکی از استادان نیامده بود ، خیلی زود به خانه بازگشت و مشغول رسیدگی بهکارهای دانشگاهش شد. صبح با شور و حال خاصی از خواب بلند شد و با عجله به دانشگاه رفت. حتی سپیده هم از شور و

- شعف زیاد مهدیس متعجب شده بود و گفت: به... چه عجب ما خنده های شما رو هم دیدیم. دیگه داشتیم ناامید می شدیم... حالا چه خبره.
- هیچی عروسیه.
- ا... راست میگى. مهدیس کی می خواد با تو سر سفره ی عقد بشینه؟
- من نه که نوشین .
- آهان... همون دخترخاله ی عزیزتون که معلوم نیست کدوم بدبختی رو به کار مجبور کرده
- از دست تو سپیده.
- حالا همچین خوشحال بودی که من فکر کردم عروسیه خودته.
- خوب عروسی خودمم هست.
- چه طور؟
- اگه من یه جلسه سر کلاس دکتر شمس نباشم واسم عروسیه.
- جدی ؟ حالا چه جورى می خوادى کلاس رو پیچونى؟
- ساعت یازده نوشین میاد دنبالم با هم بریم خرید عروسی.
- ولی پرهام ناراحت میشه ها.
- خوب بشه.
- مگه نگفته بود در صورتی می تونین سر کلاس غیبت کنین که عذر موجهی داشته باشین.
- دیگ تو رو خدا بس کن سپیده چه عذری موجه تر از این.
- بله خرید عروسی نوشین خانم دلیلش موجهه... ولی فردا که عروسی ما بشه ، به خودتون زحمت نمیدین سری به ما فقیر فقرا بزنین.
- سپیده این چه حرفیه که می زنی . بزار عروسی تو بشه بین من چی کارا می کنم.
- مثلاً چی کار می کنی؟
- هیچی ماشینم رو می دم ماشین عروس کنی.
- دستت درد نکنه مهدیس جون ماشین پرهام هست هم رنگش سفیده هم مدلش از مال تو بالاتره.
- مهدیس که از این حرف دلگیر شد، به روی خود نیاورد و لبخندی زد و به طرف کلاس رفت. نمی دانست منظور سپیده از این حرف چیست ولی تصمیم گرفت به روی خود نیاورد و نشنیده بگیرد. سپیده هم وارد کلاس شد. کنار مهدیس نشست و موضوع دیگری برای صحبت پیش کشید. مهدیس هم با خوشرویی جوابش را می داد. ساعت یازده بود که نوشین به دانشگاه رسید. وارد سالن شد و منتظر مهدیس ماند. مهدیس بلافاصله بعد از تمامشدن کلاسش از سپیده خداحافظی کرد و از پله ها پایین رفت. جلو رفت و گفت: سلام عروس خانم.
- سلام... بریم؟
- چه قدر عجله داری.
- عجله ندارم. با این سلیقه ای که شما داری فکر کنم تا شب باید بگردیم.
- خوب مگه واسه ی تو بد میشه که راه بری و یه خورده لاغرتر بشی که لباس عروست رو تنت قشنگتر و ایسه.
- از دست تو... دیگه کلاس نداری؟

- چرا
- پس چرا گفתי الان بریم خرید؟
- ولش کن زیاد مهم نیست. خوب بریم دیگه.
- پرهام ، مهدیس را با نوشین در حال خروج از دانشگاه دید و از اینکه مهدیس را بعد از مدت ها این گونه خوشحالمی دید، شاد شد و لبخند زد.
- مهدیس و نوشین به چند مزون لباس شب سر زدند تا بعد از ظهر کارشان ادامه پیدا کرد تا بالاخره مهدیس یکدست لباس فیروزه ای رنگ با کیف و کفش همان رنگی خرید. بعد از خرید به رستورانی رفتند تا ناهار بخورند.
- پشت میزی که در گوشه ی خلوتی از رستوران بود نشستند. نوشین سر صحبت را باز کرد و گفت: بله تقریباً سه ساعتی میشه که برای جنابعالی دنبال لباس می گردیم. اگه من و امیدم مثل تو برای خریدامون اینقدر وقت می داشتیم ، عنوان زیباترین عروس و داماد سال رو می گرفتیم.
- خوب من چی کار کنم نوشین جون. تو هر چی رو که جلوت بزارن میگی خوبه.
- لابد امید رو هم همین جوری انتخاب کردم دیگه.
- از قول سپیده بگم؟
- نه اسم اون هند جگر خوار رو جلو من نیار .
- باشه بابا غذا تو بخور.
- نوشین کمی از غذا خورد و ادامه داد: راستی مهدیس چرا امروز سر کلاست نرفتی؟ ما که بعد از ظهر هم می تونستیم بریم خرید.
- نمی دونم نوشین. اصلاً دوست ندارم پرهام رو ببینم.
- همون دکتربه که می گفתי از امریکا اومده و ...
- آره همون.
- چرا؟
- یه جوریه نوشین.
- هیزه؟
- نه بابا.
- پس چی؟
- دوست ندارم دوباره ی تجربه ی آرش رو تکرار کنم.
- آهان فهمیدم پس دوستش داری.
- نه .. اون می خواد من دوستش داشته باشم.
- پس اون دوستت داره.
- شاید
- مهدیس به نظرت وقتش نشده که به یه نفر اعتماد کنی؟
- نه نوشین هنوز وقتش نرسیده.

- باشه. اما بدون ما خوشحال میشم تو رو توی لباس عروسی ببینم که با کسی که به سلیقه ی خودتانتخابش کردی و دوستش داری ازدواج می کنی.
- آره مخصوصا بابام... چون هنوز می گه منم یه دختر دیوونه دارم.
- اونم پدرته و نگران حالته.
- نه نوشین . بعضی وقتا شک می کنم که اون پدرم باشه.
- خوب ولش کن مهدیس از پرهام بگو.
- چی چی از پرهام بگو.
- می خوام بدونم خیلی دوستت داره یا نه.
- آره اونم مثل آرشه.
- تو چرا همه رو با آرش مقایسه می کنی؟... مهدیس؟
- بله؟
- آگه یه روزی آرش برگرده و بگه که ازدواجش با اون دختره اشتباه بوده و بخواد با تو ازدواج کنه ، تو بازمبمش اعتماد می کنی؟
- مهدیس که پیدا بود کاملا غافلگیر شده ، به نقطه ای خیره شد. اشک از چشمانش سرازیر شد. چشمانش را بر همگذاشت و بعد از چند لحظه باز کرد و گفت: نه.
- نوشین خندید و گفت: دروغ میگی. مطمئنم که دروغ میگی... تو هنوزم دوستش داری.
- ولی چه فایده. حتما الان بچه هم داره.
- از رستوران خارج شدند. در راه هیچ حرفی رد و بدل نشد. مهدیس مدام به فکر جواب سوال نوشین بود.
- راستی مهدیس صبح جمعه میگم امید بیاد دنبالت.
- چرا اون زحمت بکشه ، خودم میام.
- نه... خودش گفته.
- آخه اون موقع من با چی از آرایشگاه برم هتل؟
- تو نگران نباش عزیزم. شده بیای تو ماشین من و امید بشینی ، می برمت.
- باشه.
- پس ساعت ده صبح جمعه یادت نره.
- باشه.
- خانم آلزایمر این دفعه یادت نره ها.
- باشه نوشین جون.
- نوشین را به خانه رساند و خودش هم راهی خانه ی خودشان شد. خریدهایی که کرده بود ، به مادر نشان داد. مادر از اینکه مهدیس بعد از مدت ها این چنین شاد بود ، واقعا خوشحال شد.
- پنج شنبه را در عمارت یغمایی با خواندن کتاب و گوش دادن به موسیقی سپری کرد. جمعه روز مهمی برایمهدیس تلقی میشد. صبح زود از خواب بیدار شد و به حمام رفت. موهایی طلایی اش را خشک کرد و مشغولآماده شدن بود

که مادر وارد اتاق شد. مادر جعبه ای به دست مهدیس داد. مهدیس با تعجب جعبه را باز کرد و سرویس طلای سفید ایتالیای بسیار زیبایی را با نگین های فیروزه ای دید که با لباسش هم رنگ بود.

- آخه ماما این چه کاری بود که کردین.

- وقتی تو رو توی اون لباس فیروزه ای قشنگ دیدم ، خواستم که فرشته ی من کامل بشه.

مهدیس جلو رفت و گونه های مادر را بوسید و از او تشکر کرد و با شیطنت گفت: ماما اگه بابا بدونه این قدر ولخرجی کردین... عصبی میشه ها.

- بزار بشه... یعنی من از این زندگی این قدر سهم ندارم که برای دخترم یه هدیه بخرم؟... بزار اون فقط بهممونی های شبانه ش برسه... دیگه برای این چیزا مهم نیست.

- امروز بابا میاد عروسی نوشین؟

- فکر نکنم. من خودم میام آرایشگاه دنبالت.

- قربون ماما گلم.

فیروزه خانم وارد اتاق شد و گفت: خانم یه آقایی اومده .اسمش امیده. میگه اومده دنبال شما.

مهدیس از جا بلند شد و گفت: فیروزه خانم تعارف کن بیان داخل. منم الان میام.

لباسش را برداشت و جعبه ی جواهرش را هم برداشت و در کیف گذاشت و از مادر و فیروزه خانم خداحافظی کرد و بیرون رفت. امید جلوی اتومبیل مدل بالایی که برای عروسی تزئین شده بود ، ایستاده بود و پشتش به در بود.

مهدیس جلو رفت و سلام کرد . امید برگشت با لبخند گفت: سلام مهدیس خانم.

امید پسر برازنده و خوش تیپی بود. در رشته ی مهندسی الکترونیک تحصیل کرده بود و قصد داشت در لندن زندگی کند و به همین خاطر بود که مراسم عروسی زودتر از موعد برگزار شد.

مهدیس هم لبخندی زد و گفت: شما منو می شناسین؟

- دورادور بله. چند بار دیدمتون.

- مثل اینکه دختر خاله ی ما هم بد سلیقه نیستا.

- سلیقه ی من چی؟ چه طوره؟

- سلیقه ی شما که عالیه.

- خوب بازار گرمی می کنینا.

مهدیس لبخندی زد و امید و در جلویی اتومبیل را باز کرد و مهدیس سوار شد. در راه امید که پسر خوش صحبتیه نظر می رسید ، از کارها و برنامه هایش در لندن صحبت می کرد. به گفته ی خودش، سی ساله بود و بعد از اتمام تحصیل به لندن رفته بود و کارش را در آنجا ادامه داده بود. نوشین که در زمینه ی گرافیک تحصیل کرده بود با قول امید قرار بود در شرکت امید مشغول به کار شود.

- آقا امید شما و نوشین کی می خواین برین؟

- تا هفته ی دیگه... دقیقا معلوم نیست... شاید پرواز مستقیم بریم اول بریم دبی... ولی هنوز بلیطنگرفتم.

- پس چرا این قدر زود مراسم گرفتین؟

- مهدیس خانم راستش رفتنمون هم بهانه بود. من نمی خواستم بلافاصله بعد از مراسم پرواز کنیم. این بود که ما بهانه آوردیم که باید هرچه زودتر برگردیم.

- یعنی بعد از مراسم کجا میرین؟
- خونمون... پدرم برایم یه آپارتمان خریده... جهیزیه نوشین هم که جوړه... توی اون خونه هم چیده شده که وقتی اومدیم ایران سر بار کسی نشیم.
- یعنی حالا حالاها ایرانین؟
- فکر نکنم تا یه ماه آینده هم بریم.
- چه خوب.

امید لبخندی به مهدیس زد. بعد از گذشت چند دقیقه مهدیس را جلوی سالن زیبایی پیاده کرد و رفت. مهدیس وارد سالن شد. آرایشگر کار میکاپ نوشین را شروع کرده بود. علاوه بر مهدیس، خواهر امید آرزو و خواهر کوچکتر نوشین که شانزده ساله بود و ندا نام داشت، در سالن بودند. آرایشگر وقتی چشمش به مهدیس افتاد، گفت: نوشین جون به ما نگفته بودی دختر خاله ای به این خوشگلی داری. نگاهی به صورت مهدیس انداخت و ادامه داد: مهدیس جون چرا اومدی آرایشگاه تو همین جوری هم خوشگلی عزیزم.

ندابا شیطنت گفت: آرایشگاه برای کسانی مثل نوشینه که عیبای صورتشونو بیوشونن. نوشین با عصبانیت گفت: وایسا ندا مگه دستم بهت نرسه.

مهدیس لبخندی زد و گفت: خوب خانم خانوما من چی کار کنم؟ برم یا بمونم؟  
- نه عزیزم بمون که تا حالا مشتری به این خوشگلی نداشتم... ببینم ازدواج که نکردی؟  
- نه خیر.

- پس ببین عروس بشی چی میشی.

آرایشگر دیگری که پیدا بود در کار خود خبره است، روی موهای مهدیس کار می کرد. آبخار طلایی مهدیس رابالای سرش درست کرد و مقداری را به وسیله ی بابلیس دور سرش حالت داد. مهدیس واقعا زیبا شده بود. به اصرار مهدیس از لوازم آرایشی که انتخاب شده بود، کم شد. آرایش ملایمی روی صورت مهدیس انجام شد. نوشین و آرزو و ندا هم تمام شده بود. مهدیس لباسش را پوشید و جواهراتی که هدیه ی مادر بود را به گردن و گوشها و دستش آویخت. کسانی که در سالن بودند، محو تماشای مهدیس بودند. ندا جلو آمد و با لحن خاصی گفت: وای مهدیس جونم نمی دونی چه قدر نازو خوشگل شدی. نوشین جلو آمد و مهدیس را در آغوش کشید و گفت: نمی دونی چه قدر از خوشحالی خوشحالم خواهر کوچولوی من.

مهدیس هم ادامه داد: منم خوشحالم که تو عروس شدی عزیزم.

نوشین هم بسیار زیبا شده بود. با اینکه پوست گندمگونی داشت، اما با آرایش ماهرانه ای که روی صورتش انجام شده بود، به عروسک زیبایی تبدیل شده بود. عصر بود که خاله ی مهدیس و امید به سالن زیبایی آمدند. یک ساعت بعد هم مهمان ها برای بردن عروس آمدند. امید با کت و شلوار سرمه ای رنگی که پوشیده بود، به چهره ی جذابی تبدیل شده بود. جلو آمد و نوشین را دید و با شیطنت خاصی گفت: نه اونقدر هم که میگفتن زشت نیستیا. نوشین اخم کرد و امید برای اینکه از دل نوشین را به دست آورد، چشمکی زد و با هم به سمت اتومبیل تزئین شده رفتند. فیلم بردار از قبل با عروس و داماد هماهنگ کرده بود و برای همین بود که حرکات نوشین و امید کاملا

حساب شده بود. مهدیس هم از سال خارج شد. مادر را دید که در اتومبیل او نشسته و درست پشتاتومبیل عروس و داماد پارک کرده. سوار اتومبیل شد و سلامی به مادر کرد. مادر نگاهی به چهره ی زیبا و دلبرانه ی مهدیس انداخت و به او لبخند زد و در دل برای او آرزوی خوشبختی کرد.

اتومبیل ها به سمت هتل به راه افتادند اما یک اتومبیل حرکت نکرد. پرهام که از صبح مهدیس را تعقیب کرده بود، وقتی او را زیبا و باوقار و شاد در حال خروج از سالن دید، خوشحال شد. چشمانش پر از اشک بود. سر را روی فرمان اتومبیل گذاشت و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، زیر لب زمزمه می کرد: دوستت دارم مهدیس عزیزم... خیلی زیاد.

آن شب یکی از زیباترین و رویایی ترین شبهای زندگی مهدیس بود. تمام شب به اصرار نوشین در کنار نوشین بود. مهمان ها زیبایی آن دو را تحسین می کردند. مهدیس مانند ستاره ی در مجلس شب می درخشید.

« فصل پنجم »

صبح شنبه بود. آماده ی رفتن به دانشگاه شد. کمی اضطراب داشت. مطمئن بود که پرهام او را در مورد غیبت چهارشنبه سوال پیچ خواهد کرد و ساعت اول با پرهام کلاس داشت. اتومبیل را پارک کرد. به سمت کلاس رفت. پرهام هنوز نیامده بود. سپیده و یلدا در کلاس بودند. جلو رفت و کنار سپیده نشست و سپیده با دلخوری پرسید: عروسی خوش گذشت؟

مهدیس پریشان احوال که سعی در پنهان کردن اضطرابش داشت، خندید و گفت:

آره خیلی خوش گذشت.

- دخترخاله تون دستش میشکست به ما هم یه کارت بده؟

- آخه مهمونا بیشتر خودمونی بودن.

- آهان یعنی شما اونقدر مهمونی خودمونی دارین که براشون هتل به اون بزرگی می گیرین؟

پرهام وارد کلاس شد. دیگر حرفی بین دانشجویان رد و بدل نمی شد. پرهام مثل همیشه خوش تیپ و برازنده بود. کاپشن و شلوار لی آبی روشن همراه با بلوز لیمویی پوشیده بود. بوی عطرش فضای کلاس را پر کرده بود. سر مهدیس پایین بود. پرهام نگاهی به دانشجویان کرد و طبق عادتش اسم ها را یکی یکی می خواند. آخرین اسم مهدیس یغمایی بود. با کمی تأمل گفت:

خانم مهدیس یغمایی.

مهدیس کمی مکث کرد و آرام گفت:

حاضرم.

پرهام می خواست دلیل غیبت جلسه ی پیش را بخواهد ولی این کار در جمع دانشجویان درست ندانست.

بالاخره شیطنتش غالب شد. با لحن کاملاً جدی و محکم گفت:

خانم یغمایی جلسه ی پیش نبودین.

- بله.

- بله؟... فقط همین؟ امیدوارم که دلیل قانع کننده ای داشته باشه.

- رفته بودم خرید.

بمب خنده در بین دانشجویان منفجر شد.

پرهام افسار کلاس را در دست گرفت و گفت:

بسه دیگه چه خبره.

رو به مهدیس کرد و گفت:

خرید رفتن دلیل قانع کننده ایه خانم یغمایی؟

- برای من هست.

- ولی برای من نیست.

- خوب این مشکل خودتونه.

پرهام عصبی شد و این بار گفت:

خوب اگه مشکل منه لطف کنین و بقیه ی جلسه هایی رو که با من کلاس دارین ، تشریف ببرین خرید.

- تهدید می کنین؟

- نه سرکار خانم توصیه می کنم. بهتره از همین امروز و از همین جلسه شروع کنین.

با صدایی که رو به فریاد بود ، گفت:

بفرمایید خانم

دستش را به سمت در گرفت.

مهدیس که از خشم به خود می پیچید ، از صندلی بلند شد که سپیده گفت:

حالا شما آقای شمس زیاد هم جدی نگیرین. کاره دیگه پیش میاد.

- من که حرفی ندارم خانم مهر آذر... ایشون از حرفایی که در حضور یک استاد زدند ، عذر خواهی کنند می تونن

سر کلاس بشینن.

مهدیس با خشم گفت:

عذرخواهی و .... حرفهایی در حضور استاد!!! مثل اینکه آقای پرهام شمس خیلی خودتو جدی گرفتی اما بدون من

هیچ وقت از آدم تازه به دوران رسیده ای مثل تو عذرخواهی نمی کنم.

مهدیس از کلاس خارج شد و در را هم محکم بست. پرهام سعی در حفظ خونسردی خود داشت. حال مهدیس خوب

نبود. نمی دانست که چرا این طور شد . نمی خواست با پرهام این طور حرف بزند. در محوطه ی دانشگاه نشست.

قرصی که مدتها بود استفاده نکره بود ، از کیفش در آورد و خورد تا کمی آرام شود. اشک در چشمانش حلقه زده

بود ولی جرات جاری کردن آنها را نداشت. سپیده آمد و بالای سر مهدیس ایستاد و گفت:

دیوونه این چه حرفایی که که زدی... پرهام آدم تازه به دوران رسیده ایه؟ می دونی اون کیه؟ مثل اینکه یادت رفته

پدرش کیه.

- برام مهم نیست.

- چرا مهمه باید مهم باشه... تو دکتر داریوش شمش رو مثل اینکه از یاد بردی. همونی که وقتی برای سخنرانی می

یومد دانشگاه محو حرفاش میشدی.

- بسه دیگه... تمومش کن.

- دیدی خانم. دیدی تازه به دوران رسیده نیست. باید ازش عذر خواهی کنی.

- ببینم حالا چی میشه.



- مهدیس؟

- سپیده به دقیقه دهنهت و ببند بتونم فکر کنم.

سپیده ساکت و آرام کنار مهدیس نشست و دیگر چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه ، مهدیس از جا بلند شد که سپیده

پرسید:

کجا؟

- میرم خونه.

- مهدیس؟

مهدیس به سپیده توجهی نکرد و به سمت اتومبیل رفت ولی وقتی می خواست سوار شود ، با خود گفت:

من از چیزی فرار نمی کنم. کار اشتباهی کردم و حرف نامربوطی زدم خوب عیبی نداره میرم عذرخواهی می کنم.

حالا هرکی که می خواد باشه.

مهدیس مصمم و با اراده به سمت سالن دانشگاه رفت و در سالن ایستاده بود که پرهام از پله ها پایین آمد. باعجله به

طرفش دوید و نفس نفس زنان گفت:

آقای شمس.

پرهام خشک و سنگین گفت:

بله؟

- می خواستم باهاتون حرف بزنم.

قلب مهدیس به شدت می تپید و حتی نمی توانست کلماتش را درست ادا کند و بین کلماتش نفس نفس میزد.

پرهام که برای اولین بار از دست مهدیس عصبی و ناراحت شده بود، گفت:

ولی من الان کلاس دارم.

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم.

- نه خیر. با اجازه تون.

پرهام به سمت پله ها رو به بالا رفت که دوباره مهدیس گفت:

پرهام...

پرهام با شنیدن این کلمه چند لحظه سرجا ایستاد. تا به حال مهدیس او را به اسم کوچک صدا نزده بود. مهدیس به

او نزدیک شد. پرهام لحظه ای چشمانش را بست و بدون توجه به مهدیس به راهش ادامه داد. مهدیس از رفتار پرهام

ناراحت بود ولی به او حق می داد. سپیده که مهدیس را در سالن دید ، جلو آمد و گفت:

... مهدیس تو هنوز نرفتی؟

- نه.

- پس بیا بریم سر کلاس. الانه که استاد سر برسه.

مهدیس و سپیده به کلاسشان رفتند. تمام حواس مهدیس در کلاس به پرهام معطوف شده بود. لحظه ای هم نمی

توانست رفتار او را فراموش کند. بعد از اتمام کلاس ، با سپیده و یلدا و به رستوران جلوی دانشگاه رفتند. مهدیس

میلی به خوردن غذا نداشت ولی سپیده و یلدا با اشتهای تمام غذا می خوردند. پرهام با دو دانشجوی پسر از راه

رسید. در همین موقع شهاب هم وارد رستوران شد و با پرهام پشت یک میز نشستند. سپیده که آن دو را باهم دید، طوری که بشنوند، گفت:

آهای پسرای سر به زیر این طرف نگاه نکنیدا که به نفعتون نیست.

پرهام نگاهی به سپیده کرد و لبخندی زد اما گوشه ی چشمی هم به مهدیس نگاه نکرد. سپیده خندید و بشقاب غذا را برداشت و رفت و کنار شهاب نشست. یلدا هم که وقت را مناسب دید ، بلند شد و سر میز پرهام و شهاب و سپیده رفت. مهدیس تنها نشسته بود و ناراحت بود. احساس تنهایی می کرد که پرهام به او توجهی نمی کرد. سپیده که متوجه حال بد مهدیس شد ، گفت:

مهدیس پاشو بیا اینجا دیگه.

شهاب و یلدا هم حرف سپیده را تایید کردند ولی پرهام خود را با گوشی موبایل مشغول کرد. در دل دوست داشت که مهدیس بر سر میز آنها بیاید چون بعد از اتفاقات آن روز احساس خوبی نداشت. مهدیس احساس کرد ماندن و رفتن او برای پرهام اهمیتی ندارد، به سمت در رفت. وقتی از کنار میز رد میشد ، زیر لب آرام زمزمه کرد: مزاحمتون نمیشم و به پرهام نگاه کرد. پرهام سرش را بالا آورد و در چشمان عسلی براق و اشک آلود مهدیس نیم نگاهی انداخت و دوباره سرش را پایین گرفت. حال مهدیس بد بود. همیشه فکر می کرد پرهام او را دوست دارد و برای پرهام مهم است و نگاهی سوای دیگر پسران به او دارد. ولی حالا... وقتی وارد اتومبیل شد ، با سرعت رانندگی کرد. چشمانش به خاطر باریدن اشکهایش بارانی بود ولی خود را کنترل می کرد تا تصادف نکند. به خانه که رسید ، طاقتش طاق شد. به اتاق رفت. مجال ترکیدن به بغضش داد و با صدای بلندی گریست. بعد از مدتی گریستن آرام شد. تصمیم گرفت برای فرار از افکار پریشان ، بخوابد. تنها خواب بود که می توانست او را نجات دهد. چند قرص خورد و به خواب رفت. حوالی ساعت ده شب بود که از خواب بیدار شد. پریشان بود. گوشی موبایل را برداشت و به سپیده زنگ زد.

- بله؟

- سلام سپیده.

- سلام مهدیس جون. خوبی ؟

- آره.

- ظهر حالت بد بود که از رستوران رفتی.

- آره.

- به خاطر پرهام.

- شماره ش رو می خوام.

- کیو؟

- پرهامو.

- جدی؟

- آره

- برای چی؟

- می خوام ازش معذرت بخوام.

- حالت خوبه مهدیس؟
- آره.
- باشه... یادداشت کن.
- مهدیس ارتباط را قطع کرد اما دودل بود که به پرهام زنگ بزند یا نه. دل به دریا زد و شماره را گرفت. بعد از چند بوق، صدای آشنای پرهام در گوشی پیچید.
- بله؟
- کمی مکث کرد. حرفی نزد. می خواست قطع کند که پرهام گفت:
- شماره رو درست گرفتی پس چرا می خوای قطع کنی؟
- مهدیس باز هم ساکت بود.
- نکنه جرات حرف زدن نداری.
- جراتش رو دارم.
- خوبه، پس بفرمایید.
- من می خواستم ازتون عذرخواهی کنم.
- برای چی؟
- به خاطر امروز
- چرا سر کلاس این کارو نکردی؟
- چون لحن شما بد بود.
- برای شما نبود!
- گفتم که عذر می خوام... کاری ندارین؟
- چرا!!
- بفرمایید.
- نمی خوای بررسی که بخشیدمت یا نه؟
- من وظیفه مو انجام دادم اون دیگه با خودتونه.
- تو جلوی اون همه دانشجو با من بد حرف زدی و شخصیت منو کوچیک کردی. حالا می خوای با یه عذرخوایه تلفنی همه چی رو تموم کنی؟
- منظور؟
- هیچی... می خواستم بگم من نبخشیدمت.
- مهم نیست.
- پس برای چی عذر خواهی کردی؟
- نمی دونم... شاید اشتباه کردم.
- خیلیا اشتباه می کنن ولی جرات اعتراف ندارن.
- شما مشکلتون شاگرداتونه.
- منظورتون رو نمی فهمم.

- مشکلتون همینه دیگه... خوب باشه... امری ندارین؟ خداحافظ پرهام نمی دانست مهدیس چرا این طور رفتار می کرد و حرف می زد. از طرفی قصد عذرخواهی داشت و از طرفی هم نمی خواست غرورش را در مقابل او زیر پا بگذارد. صبح روز بعد هر دو کلاس داشتند. مهدیس آماده ی رفتن به دانشگاه بود. از پله ها پایین آمد. پدر را کنار شومینه در حال نوشیدن قهوه و خواندن روزنامه دید. مهدیس سلام کوتاهی کرد. صدای بلند و محکمی گفت: مهدیس.

مهدیس در جا ایستاد و رو به پدر کرد و گفت:

بله؟

- امشب خانواده ی دریایی میان خونمون.... می خوام پسرشون تو رو ببینه... من و پدرش حرفامونو زدیم.

- یعنی یه جورایی خواستگاریه؟

- آره ولی دیگه حق نداری درباره ی اون پسره ی یه لاقبا و جریان بیمارستان روانی حرفی بزنی... دیگه خسته شدم... بزار از دستت راحت شم.

- ولی من باید واقعیتو....

فریاد پدر مانع شد تا مهدیس حرفش را تمام کند.

- بسه دیگه واقعیت، واقعیت، واقعیت. واقعیت اینه که تو یه دختر دیوونه ای. غیر از اینه؟ این خواستگاری هم که داری مطمئن باش به خاطر من و ثروتمه. وگرنه هیچ کس تو صورت تو نگاه هم نمی کرد. ببین مهدیس بالاخره من می خوام تو رو ردت کنم. اگه امشب کاری کنی که این پسره پسندت کنه که هیچ... وگرنه اگه پسندت نکنه دیگه خبری از پسرای جوون نیست. هر کی بخواد زن بگیره حتی اگه همسن خودمم باشه، میارمش. فهمیدی دختر؟ مهدیس از حرفهای پدر عصبی بود. با عجله یکی از قرصهایش را خورد. در حال خروج بود که پدر دوباره فریاد زد: وای به حالت مهدیس اگه تو مراسم امشب شرکت نکنی.

با عجله سوار اتومبیل شد و از خانه بیرون رفت. دلش می خواست گریه کند. در دل این طور فکر می کرد که تنهاست. تنهای تنها. بدون هیچ پشتیبان و حامی. سینه اش از نفرت آکنده بود. به هیچ کس اعتماد نداشت. به دانشگاه که رسید، سپیده جلو آمد ولی حال پریشانش را که دید، دست از شوخی برداشت. بعد از تمام شدن کلاسها، مثل همیشه، بیشتر دانشجویان به رستوران جلوی دانشگاه رفتند تا ناهار بخورند. سپیده جلو آمد و گفت: مهدیس میشه ماشینتو بهم قرض بدی؟ امروز قراره...

مهدیس سریعاً دستش را در کیف کرد و سوئیچ اتومبیل را در آورد و جلوی سپیده گرفت. سپیده با تعجب پرسید: نمی خوای بدونی واسه ی چی می خوام؟

- مهم نیست.

و به سمت رستوران رفت. سپیده هم به دنبالش آمد. پرهام و شهاب و دونفر از دانشجویان پشت میزی مشغول خوردن و بحث کردن بودند. مهدیس جلوی میز آنها ایستاد. پرهام از دیدن مهدیس متعجب و نگران شد. لرزش صدایش محسوس بود. دستهایش به طرز واضحی می لرزید. مرتباً نفس نفس می زد. با صدایی بلند و لرزان گفت: سلام استاد شمس.

پرهام با نگرانی بلند شد و در مقابل مهدیس ایستاد. دوست داشت دستهای مهدیس را در دست بگیرد تا از لرزش آنها کاسته شود. با نگرانی پرسید:

تو حالت خوبه؟

مهدیس نیم نگاهی به پرهام انداخت و در حالی که سعی می کرد خود را مسلط نشان دهد ، با صدایی بلند گفت:  
من مهدیس یغمایی دانشجوی سال سوم پزشکی از شما استادم آقای دکتر شمس به خاطر رفتار روز گذشته ام نهایت  
بخشش رو دارم. امیدوارم منو ببخشید.

بعد از تمام شدن حرفهایش از رستورات خارج شد. حوصله ی رفتن به خانه را نداشت. بد جوری هوس سیگار کرده  
بود. با اینکه به نوشین قول داده بود ، بسته ی سیگاری خرید و به دستشویی رفت. نصف سیگارها را دود کرد ولی باز  
هم دوست نداشت به خانه برود. به کتابخانه ی دانشگاه رفت تا با خواندن کتاب خود را آرام کند.

کتابی برداشت و آرام و ساکت ورق می زد و تماشا می کرد. در عالم خود بود و به هیچ چیز فکر نمی کرد که صدایی  
او را از عالم خود بیرون کشید.

- می تونم اینجا بشینم؟

سرش را که بالا آورد پرهام را دید که لبخند می زند. دوباره سرش را پایین گرفت. پرهام روی صندلی جلوی  
مهدیس نشست. بوی سیگاری که از مهدیس می آمد توجهش را جلب کرد.

- سیگار میکشی؟

- بعضی وقتا. وقتایی که خیلی عصبی ام ... آرامم می کنه.

- آره آرامت می کنه . بوی گند سیگارت تموم کتابخونه رو برداشته.

- هر کی ناراحته می تونه اینجا نشینه.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد تا اینکه پرهام گفت:

بین مهدیس من از همون روز اولی که دانشگاه اومدم یه چیزی رو خوب متوجه شدم. اونم اینه که تو با همه ی  
دانشجوی دختر این دانشگاه فرق داری.

- آره . من دیوونم و اونا عاقلن.

- این چه حرفه ی می زنی. سر کلاس تنها کسی که از حرفای من نکته برداری می کنه تویی. تو برعکس دخترای  
دیگه به من کوچیکترین توجهی نداری. در حالی که من می خوام فقط تو منو ببینی. هیچ کدوم از اونا برای من مهم  
نیستن.

- به نظر من همه یه جوریم...

- نه مهدیس خانم. مثلا همین الان که داری با من حرف میزنی تو چشم نگاه نمی کنی.

مهدیس که غافلگیر شده بود به پرهام نگاه کرد. با عجله و ناشیانه وسایلش را جمع کرد که از کتابخانه خارج شود.  
پرهام هم از کار مهدیس متعجب شده بود. از جا بلند شد گفت:

مهدیس!

مهدیس آرام در جا ایستاد و برگشت و با خجالت و دلهره ای که با هم عجین شده بودند، گفت:

بله؟

پرهام رو به روی مهدیس ایستاد و گفت:

فکر نمی کردم از حرفم ناراحت بشی.

- ناراحت نشدم.

- پس چرا داری ازم فرار می کنی؟

- من از کسی فرار نمی کنم ولی...

- بین مهدیس من تو رو دوست دارم خیلی زیاد. نمی دونم قبل از دانشگاه اومدنت چه اتفاقی برات افتاده یا اون روز چرا تو خیابون می خواستی اون کارو بکنی ، اما می خوام کمکت کنم. اشک در چشمان مهدیس حلقه بسته بود. به پرهام نگاه کرد و گفت: تو فقط به من حس ترحم داری ... همین... و از کتابخانه خارج شد.

پرهام از شنیده حرفهای مهدیس در جا خشک شده بود. نمی دانست شاید هم حق با مهدیس بود و حس او نسبت به مهدیس ترحمی بیش نبود.

مهدیس در حال جستجوی اتومبیل بود که یادش افتاد به سپیده قرضش داده است. به کنار خیابان رفت تا سوار تاکسی شود. پرهام را دید که با بی . ام و . سفید رنگش به او نزدیک می شود. سوار اولین اتومبیلی که جلوی پایش ترمز کرد ، شد. ابتدا مشکوک بود ولی وقتی خانمی را دید که در اتومبیل نشسته ، شکش برطرف شد و سوار شد. سرش به شدت درد می کرد. سیگاری از کیفش در آورد و شیشه را پایین کشید و آتشش زد. برای چند لحظه آرام تر شد. احساس بدی داشت. راننده هر چند لحظه یکبار از آینه به او نگاه می کرد. حس بدی که داشت رفته رفته شدیدتر میشد. قلبش به شدت می تپید که ناگهان داد زد :

نگه دار.

راننده با صدای بم گفت:

چرا خانم؟

- می خوام پیاده شم.

- ولی شما به ما گفتین زعفرانیه.

- شما چی کار دارین آقا من کرایه ی زعفرانیه رو بهتون میدم.

راننده از آینه به پشت نگاه کرد و گفت:

چی کار کنیم آقا رضا؟

طرف صحبت راننده زنی بود که کنار مهدیس نشسته بود. مهدیس کاملاً گیج شده بود. زن با صدایی مردانه گفت:

تو کاری نداشته باش برو زعفرانیه. و بعد به مهدیس نگاه کرد.

بله او مردی بود که چادر مشکی به سر کرده بود. مهدیس با دیدن چهره ی مرد قصد خروج از اتومبیل را کرد که مرد دستهایش را گرفت و گفت:

کجا میری خانم خوشگله؟ ما هنوز باهات کار داریم.

و بعد دستمالی روی دهان و بین مهدیس گذاشت. دنیای مهدیس تیره رو تار شد. احساس سر گیجه می کرد تا اینکه بیهوش شد.

حس بدی داشت. حس بد سر گیجه. آسمان تقریباً تاریک شده بود. هنوز در همان اتومبیل بود اما در جاده ای

خلوت. مرد زن نما کنارش نشسته بود اما حواسش به مهدیس نبود و در عالم خود سیر. سیاحت می کرد.

مهدیس طوری که مرد زن نما متوجه نشود ، اسپره ی کوچکی از جیب کناری کیفش بیرون کشید. آرام از جا بلند شد و روی صورت مرد زن نما پاشید. مرد از سوزش چشمانش فریادی زد که آسمان را می لرزاند. توجه راننده به مرد زن نما جلب شد و گفت:

آقا رضا چی شده؟ چی شده آقا رضا؟

مهدیس اسپره را در صورت راننده هم پاشید و محکم روی ترمز کوبید. اتومبیل ایستاد. مهدیس با تمام قدرتی که داشت از اتومبیل پیاده شد و در جاده دوید. جاده آنقدر خلوت بود که اتومبیلی در آن نبود که مهدیس درخواست کمک کند. دو مرد در حالی که چشمانشان را می مالیدند ، از اتومبیل پیاده شدند. به طرف مهدیس می آمدند. در حالی که چشمانش سرخ شده بود ، خنده ی وحشت آوری روی لبهایش بود که دندانهای زشت و کثیفشان را نمایان می کرد. مهدیس قیچی کوچکی از کیفش بیرون کشید و به سمت آن دو مرد گرفت. مردی که اسمش رضا بود خنده ای سر داد و گفت:

دیدی چی شد تقی؟ خانم تیر آخرشونو رو کردن. وای که چه قدر ترسیدم مامانم اینا.

تمام تن مهدیس از وحشت می لرزید. قلبش به شدت می تپید طوری که صدایش را می شنید. نفس نفس می زد. مرد در حالی که به سمت مهدیس می آمد، گفت:

ما که کاریت نداریم فقط می خوایم امشب یه خورده بهمون حال بدی. تو از همه ی شکارای من بهتری دختر. اگه قول بدی که دختر خوبی باشی، پیش خودم نگهت می دارم.

دو مرد لحظه به لحظه به مهدیس نزدیک تر می شدند. مهدیس چشمانش را بست. گرمای نفس های مرد را روی صورت حس می کرد. هنوز چشمانش بسته بود. لحظه ای گذشت. دیگر خبر از گرمای نفس مرد نبود. چشمانش را باز کرد. پرهام را دید که با دو مرد روی زمین درگیر است. مهدیس در جایش خشک شده بود که پرهام فریاد زد :  
مهدیس... برو دیگه... ماشین اونجاس... برو.

دور و برش را نگاه کرد. اتومبیل پرهام را چند متر دورتر دید. به سمت اتومبیل دوید ولی لحظه ای ایستاد و گفت:

پرهام

پرهام دوباره فریاد کشید :

تو برو... د زود باش دیگه برو.

مهدیس به سرعت حرکت کرد. چند دقیقه ای رانندگی کرد تا در اتوبان پلیس گشت را دید. با پلیس گشت به همانجایی که پرهام و آن دو مرد بودند برگشت. دو مرد در حال فرار بودند که پلیس به دنبالشان رفت. اما پرهام... پرهام نقش بر زمین بود. با خونی که از بدنش جاری شده بود ، معلوم بود که با ضربات چاقو مجروح شده. مامور گشت ، اورژانس را خبر کرد. پرهام نیمه هوشیار بود. مهدیس را که در کنار خود دید ، به سختی کلماتی را ادا می کرد:

تو... حالت... خوبه؟

مهدیس بالای سر پرهام اشک می ریخت ، گفت:

آره پرهام... آره حالم خوبه.

- مهدیس من... من... خیلی... دوستت...

- می دونم پرهام تو رو به خدا به خودت فشار نیار. الان اورژانس میرسه.

- مهدیس... من تو رو ... به خاطر... خودت می خوام...

- می دونم پرهام... می دونم.

دست خونین پرهام بالا آمد که مهدیس دست او را بین دستانش گرفت. پرهام دست مهدیس را محکم فشرد و بیهوش شد.

در همین موقع آمبولانس از راه رسید. هنوز دست پرهام در بین دستان مهدیس بود که پرستاران دست پرهام را از بین دستان مهدیس بیرون کشیدند. پرهام لحظه ای به هوش آمد. او را به داخل آمبولانس بردند. مهدیس سوار اتومبیل پرهام شد و به بیمارستان رفت. کارهای اولیه برای بستری پرهام در بیمارستان انجام شد. مهدیس خانواده ی شمس را در جریان حادثه گذاشت تا به بیمارستان بیایند.

پرهام را به اتاق عمل بردند. ضربات چاقویی که به قفسه ی سینه و پهلوی او خورده بود، خیلی عمیق و خطرناک بود. بعد از یک ساعت انتظار، خانم شمس، مادر پرهام از راه رسید. زنی کوتاه قامت و مهربانی به نظر می رسید. مهدیس از چشمان ترش فهمید که باید مادر پرهام باشد. جلو رفت و همه ی اتفاقات افتاده را تعریف کرد و بعد هم خود را در آغوش مادر پرهام انداخت. هر دو با هم می گریستند. بعد از چند ساعت، دکتر جراح از اتاق عمل بیرون آمد. مادر پرهام و مهدیس که روی صندلی کنار هم نشسته بودند، از جا بلند شدند و با هراس از دکتر درباره ی عمل و وضعیت پرهام سوال پرسیدند. دکتر جواب داد:

عمل خیلی سختی بود. به علت ضرباتی که وارد شده بود، چند تا از رگاش پاره شده بودند، یکی از جراحات درست دو سانتی متر زیر قلبش خورد. خیلی شانس آورده خیلی ... فعلا هم بیهوشه.

بعد از گذشت نیم ساعت، پرهام را از اتاق عمل بیرون آوردند و به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردند. مهدیس به این می اندیشید که پرهام از کجا پیدایش کرده است. شاید او فرشته ی نجات مهدیس بود.

پرهام بعد از اینکه مهدیس را در حال سوار شدن به ماشین شخصی دید، به قصد اینکه بعد از پیاده شدن مهدیس از تاکسی با او صحبت کند، ماشین را تعقیب کرد اما وقتی درگیری مرد را با مهدیس در ماشین دید، مشکوک شد.

بعد از آنکه پرهام در بخش مراقبت های ویژه بستری شد، خانم شمس روبه مهدیس کرد و گفت:

خوب دخترم بهتره تو هم دیگه بری خونه. ساعت از نیمه شب گذشته عزیزم.

- چشم خانم شمس ... با من کاری ندارین؟

- نه عزیزم. برو به سلامت.

- پس خداحافظ.

مهدیس وسایل پرهام و سوئیچ ماشین و موبایلش را به خانم شمس داد و خود آژانس خبر کرد و به خانه برگشت. در راه مضطرب بود. آن شب قرار بود خانواده ی دریایی به خانه یشان بیایند و پدر از قبل به او هشدار داده بود که نباید غیبت کند. مطمئن بود که پدر از دست او بسیار عصبی است و آن شب، شب آرامی برای مهدیس نخواهد بود. وارد باغ شد. صدایی نبود. لامپ ها و لوسترها هم خاموش بودند. آرام آرام وارد خانه شد. با این فکر که همه خوابند، به سمت پله ها رفت. صدای محکم و بلندی او را سر جا نگه داشت که می گفت:

مهدیس...

آرام سرش را برگرداند. صدای پدر بود ولی چیزی در تاریکی قابل مشاهده نبود. پدر آرام آرام جلو می آمد.



چشمان قرمزش که خشم را فریاد می زدند ، در تاریکی دیده شد. با هر قدم که پدر به مهدیس نزدیک میشد ، مهدیس یک قدم عقب می رفت. پدر پرسید:

تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟

مادر با عجله از پله ها پایی آمد و به سمت مهدیس و ایرج خان دوید و گفت:

ولش کن ایرج ... مهدیس جان ماما حالت خوبه؟... طوریت که نشده؟

ایرج خان سیمین خانم را محکم به عقب هل داد طوری که او نقش بر زمین شد. ایرج خان رو به مهدیس با خشم فریاد زد:

می خواستی آبروی منو ببری؟ تا این موقع کجا بودی؟

تن مهدیس از ترس می لرزید. زبان در دهانش قفل شده بود. بریده بریده گفت:  
تصادف کردم.

- ا... به جهنم... چرا نمردی؟... چرا نمی زاری از دستت راحت شم؟... چرا نمی زاری ننگ دختر دیوونه داشتن از روم برداشته بشه؟

تن مهدیس محکم به دیوار برخورد کرد و او دیگر نمی توانست از پدر دور شود. پدر نزدیک تر شد و در مقابلش ایستاد و سیلی محکمی به صورتش زد و او را نقش بر زمین کرد. خون از دهان و بینی مهدیس جاری شد. پدرش دولا شد و چنگ در موهای طلایی مهدیس زد و سرش را بالا آورد و گفت:

خودت خواستی... می خواستم به یه مرد جوون شوهرت بدم... حالا که نمی خوای از این دفعه کسایی رو میارم که چهار برابر خودت سن دارم... می فهمی؟

و بعد سر مهدیس را روی کف سنگی سالن رها کرد. خون از سر مهدیس جاری شد. سیمین خانم با عجله به طرف مهدیس آمد و خون سر و صورتش را با لباسش پاک کرد. سیمین خانم فریادی از ته دل زد و گفت:  
الهی دستت بشکنه مرد که غنچه ی منو این طوری پر پر می کنی.

مهدیس را به سختی از جایش بلند کرد تا به درمانگاه ببرد. ایرج خان در مقابل سیمین خانم ایستاد و گفت:  
حق ندارین جایی برین.

سیمین خانم که دست مهدیس روی شانه اش بود ، با چشمان اشکبار و ترش به چشمان غضب آلود ایرج خان نگاه کرد و گفت:

یه عمره دارم تحملت می کنم ایرج. یه عمره هر چی گفتی جز چشم چیزی ازم نشنیدی ولی این دفعه فرق می کنه . جون دخترم در میونه.

ایرج خان با عصبانیت فریاد زد:

اگه برین بیرون ، دیگه حق ندارین به این خونه برگردین.

سیمین خانم هم گفت:

مهم نیست. عمارت یغمایی ارزونی خودت. دخترم برای من از همه ی اینا مهم تره.

مهدیس را در آغوش گرفت و او را از خانه بیرون برد. آن موقع شب در خیابان، دو زن تنها و هزاران اتفاق منتظر تا اینکه تاکسی گرفتند. مهدیس را به درمانگاه بردند. سر مهدیس چند بخیه خورد و پانسمانش کردند. قسمتی از گوشه ی چشم و گونه اش هم به خاطر پرت شدن روی زمین ، کبود شده بود. جای انگشتان پدر روی صورتش

خودنمایی می کرد. بعد از تمام شدن کارهای پانسمان مهدیس، از درمانگاه بیرون آمدند که آقا کریم با اتومبیل ایرج خان جلوی در درمانگاه دیدند. آقا کریم جلو آمد و گفت:

سلام سیمین خانم.

- سلام آقا کریم. اینجا چی کار می کنی؟

- آقا منو فرستادن گفتن پیام دنبالتون.

- ممنون آقا کریم بهشون بگو ما دیگه به اون خونه بر نمی گردیم.  
در همین موقع صدایی گفت:

بر می گردین.

سیمین خانم که به جانب صدا برگشت، ایرج خان را دید. ایرج خان جلو آمد و باواری سیمین خانم را گرفت و جلوی اتومبیل برد. در را باز کرد و گفت:

سوار شو.

سیمین خانم هم که لحن محکم ایرج خان را دید، بدون هیچ حرفی سوار اتومبیل شد. بعد از چند دقیقه به خانه رسیدند. سیمین خانم مهدیس را به اتاق برد تا استراحت کند. خودش هم روی صندلی کنار تخت مهدیس نشست تا به خواب فرو رفت. صبح با شنیدن زنگ موبایل مهدیس، سیمین خانم از خواب بیدار شد.

- بله؟

- سلام خانم

- سلام بفرمائید

- شما خانم مهدیس یغمائی هستین؟

- نه من مادرشون هستم.

- می تونم با خودشون صحبت کنم؟

- بله... شما؟

- من سروان توحیدلو هستم از کلانتری ...

- اتفاقی افتاده؟

- خودشون در جریانن.

سیمین خانم که دید مهدیس از خواب بیدار شده، گوشی را به دستش داد.

- سلام خانم یغمائی.

- سلام.

- سروان توحیدلو هستم. به خاطر حادثه ی شب گذشته تماس گرفتم.

- بله بفرمائید.

- لطف کنین تشریف بیارین کلانتری برای تنظیم شکایتتون.

- باشه. امروز باید پیام؟

- اگه لطف کنین ممنون میشم. چون ما باید پرونده رو بفرستیم دادسرا.

مهم نیست. عمارت یغمایی ارزونی خودت. دخترم برای من از همه ی اینا مهم تره.

مهدیس را در آغوش گرفت و او را از خانه بیرون برد. آن موقع شب در خیابان، دو زن تنها و هزاران اتفاق منتظر تا اینکه تاکسی گرفتند. مهدیس را به درمانگاه بردند. سر مهدیس چند بخیه خورد و پانسمانش کردند. قسمتی از گوشه ی چشم و گونه اش هم به خاطر پرت شدن روی زمین ، کبود شده بود. جای انگشتان پدر روی صورتش خودنمایی می کرد. بعد از تمام شدن کارهای پانسمان مهدیس، از درمانگاه بیرون آمدند که آقا کریم با اتومبیل ایرج خان جلوی در درمانگاه دیدند. آقا کریم جلو آمد و گفت:

سلام سیمین خانم.

- سلام آقا کریم . اینجا چی کار می کنی؟

- آقا منو فرستادن گفتن پیام دنبالتون.

- ممنون آقا کریم بهشون بگو ما دیگه به اون خونه بر نمی گردیم.

در همین موقع صدایی گفت:

بر می گردین.

سیمین خانم که به جانب صدا برگشت ، ایرج خان را دید. ایرج خان جلو آمد و باواری سیمین خانم را گرفت و جلوی اتومبیل برد. در را باز کرد و گفت:

سوار شو.

سیمین خانم هم که لحن محکم ایرج خان را دید ، بدون هیچ حرفی سوار اتومبیل شد. بعد از چند دقیقه به خانه رسیدند. سیمین خانم مهدیس را به اتاق برد تا استراحت کند. خودش هم روی صندلی کنار تخت مهدیس نشست تا به خواب فرو رفت. صبح با شنیدن زنگ موبایل مهدیس ، سیمین خانم از خواب بیدار شد.

- بله؟

- سلام خانم

- سلام بفرمائید

- شما خانم مهدیس یغمائی هستین؟

- نه من مادرشون هستم.

- می تونم با خودشون صحبت کنم؟

- بله... شما؟

- من سروان توحیدلو هستم از کلانتری ...

- اتفاقی افتاده؟

- خودشون در جریانن.

سیمین خانم که دید مهدیس از خواب بیدار شده، گوشی را به دستش داد.

- سلام خانم یغمائی.

- سلام.

- سروان توحیدلو هستم. به خاطر حادثه ی شب گذشته تماس گرفتم.

- بله بفرمائید.

- لطف کنین تشریف بیارین کلانتری برای تنظیم شکایتتون.

- باشه. امروز باید پیام؟
- آگه لطف کنین ممنون میشم. چون ما باید پرونده رو بفرستیم دادسرا.
- بله حتما.
- عرضی نیست خانم؟
- نه ممنون. خداحافظ
- خداحافظ
- سیمین خانم با تعجب پرسید:
- مه‌دیس این آقا از کلانتری برای چی زنگ زده بود؟
- آگه دیشب بابا می داشت توضیح می دادم که دیشب چه بلایی از بیخ گوشم گذشت.
- سیمین خانم با نگرانی گفت:
- مگه چی شده بود؟
- مه‌دیس تمام اتفاقات شب گذشته را برای مادر تعریف کرد و بعد هم سعی کرد از جا بلند شود.
- چی شده؟ حالا می خوام کجا بری؟
- جناب سروان بهم گفت که برم کلانتری.
- تو که حالت خوب نیست.
- چرا ماما جون حالم خوبه.
- در همین موقع ، فیروزه خانم با سینی صبحانه وارد اتاق شد. مادر به مه‌دیس رو کرد و گفت:
- اول صبحانه تو بخور بعد هر کجا خواستی برو.
- مه‌دیس لبخندی زد و به حرف مادر عمل کرد. صبحانه اش را تمام و کمال خورد. لباس پوشید تا به کلانتری برود .
- لحظه ای در آینه چشمش به خودش افتاد . به کبودی های دور چشمش. کبودی های روی گونه و پانسمان دور سرش. با کرم های مختلفی سعی کرد کبودی ها را محو کند و البته تا حدی هم موفق شد اما برای پانسمان سرش کاری نمی توانست بکند. به طبقه ی پایین رفت. پدر در خانه نبود. در حال خروج از خانه بود که مادر گفت:
- آژانس خبر کردم. جلوی در منتظره. از این دفعه هم هر جا بدون ماشین خودت رفتی؟ باید با آژانس بری.
- چشم ماما.
- مه‌دیس از خانه بیرون رفت و اتومبیل آژانس را جلوی در منتظر دید. سوار شد و به کلانتری رفت. بعد از چند دقیقه به کلانتری رسید. مه‌دیس برای تنظیم شکایت به اتاق سروان توحیدلو رفت. سروان از مه‌دیس استقبال کرد.
- باور کنین خانم یغمائی ما مدتها بود که دنبال این باند بودیم. این دو نفر هم از اعضای همون باندند که وقتی دستگیر شدن، تمام اعضا رو لو دادن و ما هم در عملیات ضربتی، شب گذشته همه رو دستگیر کردیم.
- کار این باند چی بود؟
- همون کاری که با شما می خواستن بکنن. آدمای باهوشی بودن. دخترها و خانووم های جوون رو وارد باندشون می کردن و اول حسابی ازشون استفاده می کردن و وقتی هم کارشون تمام میشده ، اونا رو تبدیل به زنای خیابونی می کردن و این طور از آدمای پولدار سود می بردن. البته چند مورد هم گزارش سرقت از طلافروشی هم دادن که اونا رو هم با همین دخترای جوون انجام میدادن.

- چه قدر وحشتناک.
  - بله خانم یغمائی. خیلی وحشتناکه. البته وحشتناک تر اینکه واردات هم داشتن.
  - یعنی چی؟
  - اونا یه سری از دخترای ابرونی رو به کشورای عربی صادر می کردن.
  - برای چی؟
  - به عنوان رقص، معشوقه و چیزا دیگه برای عربا و شیخای پولدار... بگذریم خانم یغمائی شما شکایتتون رو تنظیم کردین؟
  - بله.
  - آقای شمس هم شکایتشون تنظیم شده... باید این رو هم عنوان کنم که از شما و آقای شمس متشکریم.
  - خواهش می کنم. شاید با این کار شرافت و عفت خیلی از دخترای دیگه حفظ بشه.
  - حتما همین طوره.
  - خوب اگه کاری دیگه ای با من ندارین ، دیگه مزاحمتون نمیشم.
  - خواهش می کنم خانم. حتما از طرف من بازهم از همسرتون تشکر کنین.
  - از همسرم؟
  - آقای شمس دیگه.
  - ولی ایشون همسر من نیستن.
  - ایشون فقط بهتون کمک کردن؟
  - نه از قبل و در دانشگاه باهاشون آشنا شدم. آقای شمس استادم هستن.
  - پس چه جوری متوجه شدن؟
  - نمی دونم. باید از خودشون پرسین.
  - مسلما ماشین رو تعقیب کردن.
  - حتما همین طوره.
  - به هر حال بازم ازشون تشکر کنین و بهشون بگین از این دفعه دیگه تنهایی دنبال ماشینای مشکوک راه نیفتن.
  - ممکنه اتفاقی بدتری بیفته.
  - بله حتما بهشون میگم. خداحافظ
  - به سلامت.
- مهدیس از کلانتری خارج شد. از اینکه شیاطین به دام افتاده بودند، خیلی خوشحال بود ولی وقتی به حرفهای سروان توحیدلو فکر کرد ، از بودن چنین آدمهایی در کشورش که حاضرند برای پول زن و دخترهای هموطنشان را بفروشند ، احساس شرم می کرد .
- هوای نیمه سرد و بارانی پاییزی به صورتش می خورد. احساس خوبی پیدا کرده بود. سوار ماشین آژانس شد و به سمت بیمارستانی که پرهام در آن بستری بود ، رفت. ابتدا پرستارها به او اجازه ی ورود نمی دادند ولی با خواهش و التماس و اینکه گفت دانشجوی دکتر حشمت هست بالاخره راضی شدند که او برای چند دقیقه ملاقات داشته باشد.

پرهام صبح به هوش آمده بود و او را به بخش انتقال داده بودند. شماره ی اتاق پرهام را پرسید و به طرف اتاق رفت. چند بار در زد و وقتی صدای پرهام گفت: بفرمایید. در اتاق را باز کرد.

- سلام.

پرهام در جایش جا به جا شد و با خوشرویی جواب سلام مهدیس را داد. چند لحظه بین هر دو سکوت بود که مهدیس گفت:

بخشید براتون چیزی نیاوردم. همین جوریش راهم نمی دادن چه برسه به اینکه می دونستن برای ملاقات میام. پرهام لبخندی زد و مهدیس روی صندلی کنار تخت پرهام نشست. توجه پرهام به سر و صورت مهدیس جلب شد. مهدیس پرسید:

مادرتون کجان؟

- رفتن بیرون... سرتون چی شده؟

مهدیس که تازه به یاد باندپیچی سرش افتاد ، خود را نباخت . پرهام باز گفت : تا اونجایی که من یادمه شما آسیبی ندیده بودین.

مهدیس لبخندی زد و گفت:

چیزی نیست. حواس پرتم دیگه.

پرهام به صورت مهدیس، به کبودی کنار چشمش و روی گونه اش دقیق شد. جای انگشتان دستی را روی صورت مهدیس دید. پرهام گفت:

شما ازدواج کردین؟

مهدیس که از حرف پرهام جا خورده بود ، گفت:

نه چه طور مگه؟

- گفتم شاید جای اون دست نامردی که روی صورتتونه جای دست همسرتونه.

مهدیس که بسیار خجل شده بود ، قصد خارج شدن از اتاق را کرد که پرهام گفت: مهدیس.

مهدیس در جا ایستاد و پشت به پرهام و با صدایی بغض آلود گفت: بله؟

- اون کیه ؟

- کی؟

- همونی که زدنت.

- ولی کسی منو نزده.

- اونم واسه ی حواس پرتی خودته؟

- آره

- پس خودزنی می کنی؟

مهدیس که از حرف پرهام ناراحت و دلگیر شده بود ، با خشم سر را برگرداند و با صدایی بغض گرفته گفت:

آره خودزنی می کنم. چون من یه دیوونه ام. از شیش سال پیش این طوری شدم. چون یه نامرد بهم نارو زد. از اون موقع به بعد خودزنی می کنم. اینکه چیزی نیست و آستین لباسش را بالا زد و دستش را به پرهام نشان داد و گفت: بین تا حالا هم دو بار خودکشی کردم. همون روزی که جنابعالی روی توی خیابون دیدم، رفتم خونه و رگ دستم رو زدم. یه بارم تا می تونستم قرص خوردم. حالا هم خیلی ناراحتی که از یه دیوونه حمایت کردی؟ پرهام که از پریشان شدن مهدیس و نحوه ی حرف زدنش شرمنده شده بود، گفت:

نه اصلا هم ناراحت نیستم. چون من تو رو...

- ازتون به خواهشی دارم. مطمئنم که امروز بعد از ظهر خیلیا به ملاقاتتون میان، نمی خوام کسی از این جریان چیزی

بدونه.... بهم قول میدی؟

- آره قول میدم.

- قول مردونه؟

- آره

- ممنون. بازم ازتون تشکر می کنم. خداحافظ

مهدیس از اتاق پرهام خارج شد. حال خوبی نداشت. دوباره همان حالت های عصبی به او دست داده بود. تمام بدنش می لرزید. سردش بود. قرصی از کیفش بیرون آورد و قورت داد تا کمی آرام شود. به محوطه ی بیمارستان رفت و روی نیمکتی نشست و بسته ی سیگاری را بیرون آورد و شروع کرد به آتش زدن و دود کردن. پرهام از پنجره ی اتاقش شاهد ماجرا بود. با اینکه حالش بد بود ولی حال مهدیس بدتر از او بود. می دانست که مهدیس بعد از هر مشاجره رو به قرص های اعصاب و سیگار می آورد. مهدیس در حال کشیدن سیگار پنجمش بود که موبایلش زنگ خورد.

- بله؟

- سلام خانم.

- سلام نوشین جون خوبی؟

- من آره ولی مثل اینکه تو حالت زیاد خوب نیست.

- چرا عزیزم. من کی حالم خوب بوده که این دفته ی دومش باشه؟

- مهدیس دوستداری همدیگه رو ببینیم؟

- آره بدم نمیاد.

- پس خونه ی ما بیا. دلم می خواد خونمون رو بهت نشون بدم.

- باشه عزیز، آدرس بده.

- یادداشت کن.

- بگو حفظ می کنم.

- میرداماد....

- باشه عزیزم تا بیست دقیقه ی دیگه اونجام.

- الان کجایی؟

- بیمارستان

- بیمارستان برای چی؟ حالت خوبه مهدیس؟

- من آره.

- پس....

- میام برات تعریف می کنم. میذاری حالا خداحافظی کنم پیام؟

- باشه. پس زود بیا. خداحافظ.

- خداحافظ.

به طرف در خروجی رفت. پرهام هنوز هم پشت پنجره ایستاده بود و رفتن مهدیس را تماشا میکرد. گونه هایش تر بود.

فصل ششم

وقتی به خانه ی نوشین رسید پول آژانس را داد. خانه ی نوشین در یک برج بسیار زیبا در محله ی میرداماد بود. جلو رفت و بعد از چند لحظه به طبقه ی هفتم برج رسید. وقتی در آسانسور باز شد مهدیس وارد راهرویی شد که چند در داشت و جلوی یکی از آنها نوشین با یک لباس زیبا ایستاده بود و لبخند می زد. اما وقتی مهدیس را با آن قیافه دید در جایش خشکش زد و حتی پلک هم نمی زد. مهدیس جلورفت و سلام کرد اما نوشین همان طور ایستاده بود و مبهوت مهدیس شده بود. که مهدیس گفت: نمی خوای خونه ی جدیدتو ببینم عروس خانم.

نوشین گفت: تصادف کردی؟

مهدیس لبخندی زد و گفت: آره با بابام.

نوشین همان طور که سعی داشت خودش را کنترل کند و جلوی اشکهایش را بگیرد گفت: چرا؟

- ببینم نوشین تو فقط می خواستی راهروی خونتون رو به من نشون بدی؟

نوشین مهدیس را در آغوش گرفت و بوسید و بعد با هم به داخل آپارتمان که بسیار زیبا و مجلل و بزرگ بود رفتند و نوشین به آشپزخانه رفت تا قهوه آماده کند و مهدیس همان طور در خانه ی نوشین قدم می زد و اطرافش را نگاه می کرد. وقتی نوشین با قهوه وارد شد مهدیس هم روی یک مبل راحتی کنار شومینه نشست و با لبخندی گفت: خونتون خیلی قشنگه نوشین. مبارکتون باشه.

نوشین قهوه را روی میز گذاشت و مقابل مهدیس نشست. برای چند دقیقه هردو ساکت بودند و فقط به آتش شومینه خیره شده بودند که نوشین پرسید: چرا؟

- چی؟

- چرا این کار رو کردی؟

- چون مهمونیشون شرکت نکردم آخه قرار بود یکی دیگه رو برام بیاره.

- خوب چرا شرکت نکردی؟

- چون دو تا عوضی می خواستن منو بدزدن.

نوشین با نگرانی گفت: چی؟ خوب چی شد؟

- هیچی آقای سوپر من نجاتم داد.

- مهدیس جدی حرف بزن.

- جدی حرف می زنم چون نوشین.



مهدیس تمام جریانات شب گذشته ، اعم از جریان دزدی تا مشاجراتش با پدرش و غیره را برای نوشین توضیح داد. باز هم حالش بد شد و بسته ی سیگارش را از کیفش درآورد و یکی را آتش زد و مشغول کشیدن آن شد که نوشین آن را از دستش گرفت و با عصبانیت و فریاد گفت : بسه دیگه مهدیس می خوای اینقدر سیگار بکشی که خودتو بکشی. خیال می کنی اونوقتی که اومدی تو نفهمیدم خودتو خفه کرده بودی.

مهدیس از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت سعی کرد خودش را کنترل کند و به اعصابش مسلط شود اما طاقت نیاورد و رو به نوشین کرد و گفت: تو چه می دونی نوشین من چه می کشم ... تا حالا شده فکر کنی بود و نبودت توی این دنیا واسه ی هیچ کس فرقی نداره... شده پدرت از گل نازک تر بهت بگه... شده تمام روزت رو توی اتاقت بگذرونی... شده روزی چند تا قرص اعصاب بخوری... تا حالا اصلا فکرش کردی که امید ولت کنه و بره... فکرش نمی کنی... من شش ماه بیمارستان روانی بستری بودم چون می گفتن دیوونم... یادته... خود خاله نمی داشت اون موقع تو بیای پیش من... چون فکر می کرد تو رو هم من دیوونه می کنم... نوشین من دوبار خود کشی کردم... چون دیگه نمی تونم ... چون دیگه تحمل ندارم... نوشین نمی دونم چرا اصلا به دنیا اومدم... نوشین شده یه پرونده ی تیمارستانی داشته باشی که هر کسی وقتی اسمشو می شنوه ازت فرار کنه... نوشین من با یه مرده هیچ فرقی ندارم... به من نگاه کن نوشین ... خوب نگاه کن... کدوم پدری سر دخترش این بلا رو میاره... کدوم پدری راضی به مرگ دخترشه... نوشین من به خاطر یه لباس نخردن یا زیاد نکردن پول تو جیبیم یا فریادی که از سر دلسوزی و محبت از پدرم ناراحت نیستم... درد من خیلی بزرگتره... هیچ کس نمی فهمه... هیچ کس... نوشین می شه یه روز چشم باز کنم و ببینم توی یه دنیای زیبا هستم که دیگه هیچ کس توی این دنیا قصد آزار منو نداره... می شه دنیا بدون بدی باشه ... می شه همه با هم خوب و مهربون باشن... نه نوشین برای هر کی این طور باشه برای من نیست... من به بدترین نقطه ی دنیا تبعیدم به بدترین و منفورترین زندگی.

در همین موقع مهدیس تعادلش را از دست داد و روی زمین نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریه کرد. نوشین هم به کنارش آمد و او را در آغوش گرفت . مهدیس با صدایی لرزان گفت: من هیچ کس رو ندارم که حمایت کنه ... من هیچ کس رو ندارم که بهش تکیه کنم ... من تنهام نوشین بدون هیچ پشتیبانه ای.

چند دقیقه هر دو در آغوش هم گریستند مهدیس برای خودش و نوشین برای مهدیس.

همانطور که مهدیس سرش را روی شانهِ ی نوشین گذاشته بود و می گریست نوشین می گفت: ناراحت نباش مهدیس جون ، همیشه اوضاع همین طوری نمی مونه بالاخره طرف سیاه زندگی تو طرف سفیدی هم داره . روزهای خوش تو هم می رسه ، همیشه ماه پشت ابر نمی مونه ، هیچ زندگی راحت و زیبایی از اول با آسایش و راحتی به دست نیومده و سختی هایی هم داشته.

بعد از چند دقیقه که مهدیس آرام شد نوشین مهدیس را بلند کرد و سعی کرد آن افکار را از ذهن مهدیس فراری دهد و شروع به حرف زدن کرد و مهدیس را با خود به آشپزخانه برد و همان طور که آشپزی می کرد با او صحبت می کرد .

بعد از صرف ناهار مهدیس با روحیه ای بهتر از خانه ی نوشین به خانه ی خودش بازگشت . نوشین بعد از رفتن مهدیس و فکر کردن به حرف های او تصمیم به انجام کاری گرفت و فوراً به بیمارستانی که پرهام در آن بستری بود رفت .

- ساعت وقت ملاقات به اتمام رسیده بود و بیمارستان کم کم داشت خلوت می شد که نوشین در راهرو بیمارستان منتظر بود که آخرین نفر هم از اتاق پرهام بیرون بیاید . وقتی همه خارج شدند او پس از چند دقیقه به سمت اتاق پرهام حرکت کرد و در زد. پرهام گفت: بفرمائید.
- نوشین داخل شد و در را پشت سرش بست و سلام کرد. پرهام متعجب جواب سلام نوشین را داد و گفت: ببخشید ما همدیگر رو می شناسیم؟
- نوشین همان طور که لبخند می زد گفت: من شما رو کمی میشناسم.
- ولی من شما رو نمیشناسم.
- من نوشین هستم دختر خاله ی مهدیس ... مهدیس رو که دیگه میشناسید؟
- پرهام با شنیدن نام مهدیس چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بله ایشون رو میشناسم.
- می تونم بشینم؟
- البته بفرمائید.
- نوشین روی یک صندلی کنار تخت پرهام نشست و بعد از چند لحظه سکوت گفت: خیلی وقت بود دوست داشتم شما رو ببینم.
- منو؟!
- بله
- چرا؟
- چون باید باهاتون صحبت کنم.
- در مورد چی؟
- کی.
- کی؟!
- بله ... در مورد مهدیس.
- خوب...
- می تونم از تون یه سوالی بپرسم؟
- بفرمائید
- شما... شما... شما به مهدیس علاقه دارید؟
- پرهام سکوت کرد و سرش را از نوشین برگرداند که نوشین گفت: من هنوز منتظر جواب شما هستم.
- پرهام وقتی سرش را برگرداند چشمانش پر از اشک بود. اشکی را که روی گونه اش غلطید با دستش پاک کرد و گفت: آره ... خیلی دوستش دارم... از اون روزی که برای اولین بار دیدمش دوستش دارم ... ولی اون...
- پرهام سری به علامت تاسف تکان داد و آهی کشید که نوشین گفت: شما می دونید به مهدیس چی گذشته؟
- نه... مگه براشون اتفاقی افتاده
- اتفاق نه ... اتفاق ها
- شما می دونید؟

- خیلی خوب برای همین هم اینجا هستم... تا براتون بگم به سر مهدیس چی گذشته... چون اون الان واقعا به یه امید در زندگیش احتیاج داره... یه انگیزه... می تونم به شما اعنماد کنم تا راز زندگی مهدیس رو که به هیچ کدوم از دوستاش نگفته بهتون بگم؟

- البته

- شما یک پزشک هستید و نگهداری از راز دیگران وظیفه‌تونه

- ولی مهدیس برای من خیلی با دیگران فرق داره می تونید به من اعتماد کنید.

نوشین سری تکان داد و بعد گفت: مهدیس و آرش عاشق هم بودند خیلی همدیگر رو دوست داشتن آرش پسر سرایدار خونه ی مهدیس اینا بود ولی دانشجوی رشته ی معماری بود آینده دار ولی پدر مهدیس راضی به ازدواج آنها نبود، حتی دوست نداشت که اونها همدیگر رو ببینن، ولی اونا از بچگی با هم بزرگ شده بودند، تا اینکه یه روز مهدیس و آرش داشتند باهم می رفتند بیرون پدر مهدیس سر می رسه و همه چیز رو عینا با چشم خودش می بینه و بعد از زدن یه کتک مفصل به آرش توسط آدماش اونو و مادرش رو از خونه بیرون می کنه. مهدیس هم از اون روز دچار افسردگی شد ولی هنوز امید داشت که آرش برگرده... ولی بعد از چند هفته یکی از دوستای آرش که مهدیس می گفت: تمام کارهای آرش و تصمیماش رو به ایرج خان گزارش می داد می یاد و به مهدیس می گه که آرش قراره با یه دختر دیگه ازدواج کنه، اون ادعا می کرده که آرش اصلا مهدیس رو دوست نداشته و فقط به خاطر پول مهدیس بوده که مثلا عاشقش شده بود. حالا هم وقتی دیده از مهدیس چیزی نصیبتش نمی شه رفته سراغ یه دختر پولدار دیگه و حتی مادرش هم حاضر شده به صیغه ی پدر دختره در بیاد. ولی مهدیس باور نمی کنه و تصمیم می گیره خودش با آرش حرف بزنه. دوست آرش هم مهدیس رو به کافی شاپی می بره که آرش با اون دختره قرار داشته . مهدیس وقتی به کافی شاپ می ره باور نمی کنه که اون آرش باشه اما وقتی جلو می ره ، مطمئن می شه که اون آرشه و ازش می پرسه که این دختر کیه و آرش اون دختر رو نامزدش معرفی می کنه و به مهدیس می گه که دیگه نباید مزاحم اون و همسرش بشه.

- پس اون روز که من توی خیابون با اون حال دیدمش از اونجا می یومد.

- چیزی گفتید آقا پرهام؟

- نه... هیچی... با شما نبودم

- تصور کنید کسی که بعد از گذشت هفده سال فکر می کردید دوستتون داره و بهتون علاقه داره این کار رو باهاتون بکنه... شما بودید چی کار می کردید؟

- نمی دونم... واقعا نمی دونم.

- مهدیس همون روز خود کشی کرد ... رگ دستش رو زد ولی نجات پیدا کرد . مادرش به موقع توی حمام پیداش کرد و اگر نه...

بعد از اینکه از بیمارستان آوردنش یه روز هم چندین قرص خورد تا به این وسیله بتونه خودش رو بکشه اما باز هم مادرش به دادش رسید تا به ناچار در یک بیمارستان روانی بستری شد. شش ماه اونجا بستری بود و بعدش هم با کلی تجویز قرص های مختلف مرخص کردنش. این بود که یک سال از زندگیش عقب افتاد . از اون روز به بعد مادرش تصمیم گرفت که هوش و حواس مهدیس رو به درس خوندن منعطف کنه تا به این وسیله فکر آرش از سرش بیرون بره، به خاطر همین بود که کلاس های مختلف فرستادشتا درس بخونه ولی انگار همه چیز در مورد مهدیس

غیر ممکن بود به خصوص اینکه خانواده ی عموش که پسرشون خواستگار سر سخت مهدیس بود وقتی مهدیس رو با اون حال و روز دیدند جا زدند.

وقتی مهدیس دانشگاه رشته ی پزشکی قبول شد خیلی امیدوار تر شدو از اوال حالش خیلی بهتر شد تقریبا برگشته بود به مهدیس قبل که آوردن خواستگارهای مختلف از طرف پدرش شروع شد. اوایل مهدیس فکر می کرد که پدرش از سر دلسوزی داره این کارو می کنه اما وقتی فهمید خواستگارش وقتی می فهمن اون بیمارستان روانی بستری بوده و قرص اعصاب می خوره فرار می کنن فهمید که توی بازار چو انداختند که ایرج خان یغمائی بزگ به دختر دیوونه داره و ایرج خان از ترس آبروش داره این کارومی کنه. مهدیس هم از فرصت استفاده کرد و هر کسی که به خواستگاریش می یومد رو این طوری رد می کرد.

نمی دونم آقا پرهام ولی فکر می کنم آرش اگر می مرد و خبر مرگش رو برای مهدیس می آوردن مهدیس این قدر آسیب نمی دید که الان دیده، مهدیس بیشتر به خاطر این آسیب دید که از کسی که هفده سال دوستش داشت بی وفایی، دروغ و فریب دید.

- پس جای اون انگشتایی که روی صورتش بود...؟

- بله ... اونا واسه ی پدرشه ... دیشب درش یه مهمونی داشته ... از همون مهمونی های همیشگیش برای مهدیس تا شاید این طوری بتونه مهدیس رو از سر خودش باز کنه. ولی به ختطر جریانات دیروز مهدیس نیم شب می رسه خونه و پدرش فکر می کنه که مهدیس از قصد نیومده .

چند لحظه سکوت بین هر دوی آنها حاکم بود . پرهام کاملا گیج و سر در گم شده بود هیچ وقت فکر نمی کرد آن دختری که او شناخته بود این طور عاشق کسی باشد که بعد از گذشت شش سال هم او را فراموش نکند.

- الان چی نوشین خانم مهدیس بازم آرش رو دوست داره ؟

-البته اون آرشی که تا هفده سالگیش می شناخن رو هنوز دوست داره ولی اون آرشی که اون روز توی کافی شاپ اون حرفها رو به اون زد رو نه.

- شما چی فکر می کنید؟

- من آرش رو اون طوری که دیده بودم حتی هیچ وقت تصورش هم نمی کردم که این طوری باشه...آقا پرهام...  
- بله

- شما کمکش می کنید؟

- من؟!؟

-آره

- مطمئنم اون دیگه نمی خواد تجربه ی آرش رو تکرار کنه چون تا حالا ازدواج کرده بود

- شاید کسی که واقعا دوستش داشته باشه رو پیدا نکرده.

- یعنی اون می تونه به من علاقه داشته باشه؟

- من که نمی تونم از نگاهش فکرشو بخونم ولی فکر می کنم اون فقط از عاشق شدن دوباره می ترسه

- که دوباره تنها بشه؟

-آره ... اون دیگه تحمل یه ضربه ی روحی دیگه رو نداره

- بله همین طوره

- پس کمکش می کنید؟
- خیلی دوست دارم ولی...
- ولی چی؟
- مهدیس مثل یه دانش آموز تنبل میمونه هر چی معلمش سعی منه ولی اون نخواست تلاش من بی فایده است.
- خوب آقا معلم شما این دانش آموز تنبل رو سر شوق بیارید
- چی کارکنم؟
- بهش بگید
- چی؟
- که دوستش دارید ... بذارید بفهمه که برای شما ارزش داره و مهمه... آقا پرهام مهدیس تو شرایط روحی خیلی بدیه و من فکر می کنم دردی رو که اون با عشق گرفته فقط با عشق می شه درمانش کرد.
- پرهام سکوت کرد که نوشین همان طور که از جایش بلند می شد گفت: می دونم که لیاقت فرشته ی منو دارید... خدا نگهدار.
- بعد هم لبخندی زد و از اتاق خارج شد که دختری را دید که پشت در ایستاده بود و با خارج شدن نوشین کمی عقب تر رفت و روی صندلی نشست. نوشین نگاهی به او انداخت و گفت: کاری داشتید؟
- دختر با اظطراب و ترس گفت: با شما ... نه.
- نوشین هم راهش را در پیش گرفت و به سمت آسانسور حرکت کرد.
- مهدیس وقتی به خانه رسید حال خوبی نداشت و دوباره سر درد گرفته بود درد میگرنی سر از یک طرف و درد سرش حاصل از شکستگی هر دو با هم عجین شده بودند که اسباب ناراحتی او را فراهم آوردند. در اتاقش کنار پنجره نشسته بود و باران پائیزی را تماشا می کرد که فیروزه خانم با گوشی تلفن وارد شد: ببخشید مهدیس خانم با شما کار دارن
- کیه فیروزه خانم؟
- همون دوستتون سپیده خانم
- گوشی رو بده
- فیروزه خانم گوشی تلفن را به مهدیس داد و از اتاق خارج شد.
- سلام
- سلام مهدیس خانم . چطوری؟
- ای بد نیستم.
- بینم دختر حالا ما هیچ به جهنم ... حداقل حال ماشینتو بپرس
- ا... خوب چه طوره؟
- خیلی پسر بدیه؟
- کی؟
- خوب ماشینت دیگه
- چطور؟

- به جون مهدیس کلی پول پای فیلتر هواش دادم تا زبون بسته راه بیفته... بینم تو از این فقط سوار شدنش رو بلدی
- دیگه حوصله ی این یکی رو ندارم
- بله... خوب خرجشو کی می دی؟
- چی رو؟
- فیلتر و
- مگه من گفته بودم عوض کنی؟
- خیلی نامردی مهدیس
- باشه بابا خسیس پولشو میدم
- جون آجیمون آگه بذارم مال منو تو نداره که
- سپیده
- جون سپیده
- دیوونم کردی؟
- حالا تا سالمی بگو بینم چرا موبایلتو خاموش کردی... از ظهر دارم زنگ می زنم
- مثلاً چه کار مهممی داشتی جز فیلتر هوا
- به... پس خبر نداری.
- چی رو؟
- پرهام بیمارستانه
- مهدیس خنده ای کرد و گفت: جدی... بیمارستانه؟
- سپیده با دلخوری گفت: کجای پرهام بیمارستانه خنده داره... بیچاره نفله شده تو داری می خندی؟
- نه آخه خبرت خیلی دست اول بود... حالا چرا؟
- می گفت با دو نفر درگیر شده
- چرا
- نمی دونم ولی می گفت پی چیدن جلوی ماشینش مثل اینکه قصد زورگیری داشتن
- خوب... خوب... دیگه چی شد؟
- هیچی دیگه پرهام باهاشون درگیر شده... پرهام بزن... دزدا بزن... پرهام بزن... دزدا بزن... پلیس سر می رسه
- سپیده می شه ادامه ی قصه شبو فردا بگی تا همین جاشم خوابم گرفت
- خیلی بی احساسی
- حال تو رفتی دیدنش؟
- آره با شهاب رفتیم... نمی دونی اتاقش چه قدر شلوغ بود دیگه تا تو راهرو هم ایستاده بودند
- سپیده کاری نداری؟
- دارم حرف می زنم
- ولی من خستم... می خوام بخوابم.
- آه... مردشورتو ببرن که همیشه خسته ای

- ماشینم رو کی می یاری
  - نگاه کن تا یاد مال منالاش افتاد چشماش باز شد... عیبی نداره این درد همه ی پولداراست
  - کی می یاری؟
  - فردا می یام با هم بریم دانشگاه
  - ناگهان مهدیس یاد زخم های صورتش افتاد که گفت: نه لازم نکرده فعلا دستت باشه
  - چطور شد تغییر عقیده دادی؟
  - آخه می خوام این چند روزی که نوشین ایرانه با هم باشیم
  - ا... پس به سلامتی دارن سایه ی سنگینشون رو از کشور بر می دارن
  - از دست تو سپیده
  - به هر حال از اینکه باید اتل غرازه ی شما رو چند روزی تحمل کنم واقعا متاسفم
  - عیبی نداره عزیزم بیا بهم بده
  - نه مهدیس جان چرا ناراحت می شی نوکر شما و اسب خستتون هم هستیم
  - خوب دیگه کاری نداری؟
  - نه قربونت برو کپه ی مرگتو بذار
  - خداحافظ
- سعی کرد تا بهبودی کامل زخم هایش این مدت را به دانشگاه نرود تا اینکه کاملا خوب شود و این مدت را در خانه به مرور در س هایش می پرداخت. پرهام هم پس از سه روز از بیمارستان مرخص شد و به خانه آمد و از آنجائی که او اصلا عادت به خانه نشینی نداشت بعد از یک روز استراحت در خانه و به امید دیدار مجدد مهدیس به دانشگاه بازگشت . در این مدت مهدیس دیگر به ملاقات پرهام نرفت و حتی با او تماس تلفنی هم نداشت .
- یک هفته از جریان و اتفاق هایی که برای مهدیس افتاده بود می گذشت و کبودی ها و شکستگی های صورت و سر مهدیس بهتر شده بود و او قصد داشت فردای آن روز به دانشگاه برود .
- شب بود که نوشین به او تلفن زد:
- سلام مهدیس جان
  - سلام نوشین خانم خوبی؟ آقا امید خوبه؟
  - آره عزیزم سلام می رسونه ... تو خودت چطوری؟
  - خوبم
  - از بابات چه خبر؟
  - هیچی شب می یاد صبح می ره... اصلا نمی بینمش
  - مهدیس
  - جانم
  - من باید یه چیزی بهت بگم
  - چی؟
  - من اون روزی که تو اومدی خونه ی ما

- خوب؟!
- بعدش رفتم بیمارستان ملاقات پرهام
- مهدیس در عین ناباوری گفت: تو چی کار کردی؟
- نوشین آرام و بریده بریده گفت: پسر خوبیه... یعنی
- نوشین تو چرا این کارو کردی؟
- به خاطر تو
- به خاطر من
- آره
- لابد همه چیز رو درباره ی من بهش گفتی؟
- خوب... خوب...
- اصلا باورم نمی شه که تو این کارو کرده باشی
- باور کن مهدیس پرهام ...
- بسه نوشین نمی خوام صداتو بشنوم ...
- و تلفن را قطع کرد.
- ابتدا کمی عصبانی شد ولی وقتی کمی فکر کرد مطمئن شد که پرهام اصلا پسری نیست که بخواد راز زندگی او را
- پیش دوستانش فاش کند و کمی آرامتر شد و به خواب رفت .
- صبح خیلی با نشاط از خواب بلند شد و سریعا شماره سپیده را گرفت ولی سپیده علاوه بر روزهای پیش خیلی خشک
- با مهدیس صحبت کرد:
- سلام سپیده جون
- سلام
- خوبی؟
- آره چطور مگه؟
- نه سپیده مثل اینکه زیاد حالت خوب نیست... با شهاب دعوات شده
- نه
- راستی سپیده می خواستم امروز بیای دنبالم
- واسه ی چی؟
- نه پاک قاطی کردی خوب بریم دانشگاه دیگه
- مگه می خوای بیای دانشگاه
- خوب آره
- خوب چه کاریه فعلا نیا
- چرا؟
- می گم حالا چه عجله ای داری؟
- اتفاقی افتاده؟



- نه بابا همین طوری می گم ... مگه نوشین رفته  
- نه
- پس ول کن دیگه نیا  
- نه اتفاقا خیلی کنجکاو شدم  
- تو غلط کردی کنجکاو شدی  
- چی شده سپیده؟
- هیچی مهدیس جون ... اصلا مگه تو نمی گفتی همیشه دوست داشتی دانشگاه شیراز درس بخونی ... همیشه بری تو  
باغ ارم قدم بزنی  
- خوب؟!  
- چگونه انتقالیتو بگیری... خوب نیست؟  
- سپیده تو واقعا دیوونه شدی  
- بین مهدیس...  
- بسه دیگه ... نمی خوام بشنوم... می یای دنبالم  
- خوب... یعنی...  
- باشه خودم می یام
- گوشی را قطع کرد. سریعاً حاضر شد و آژانس خبر کرد. رفتار سپیده خیلی او را متعجب و نگران کرده بود. بعد از یک ربع به دانشگاه رسید پول آژانس راداد و پیاده شد. محوطه ی دانشگاه خیلی خلوت بود و جز چند نفر کسی را ندید که وقتی به آنها سلام داد آنها خیلی سنگین جواب سلامش را دادند و بدون احوالپرسی از او دور شدند. وارد سالن دانشگاه که شد سپیده را دید که با دو نفر دیگر از دانشجویان ایستاده بودند. فوراً به طرف او رفت ولی سپیده خیلی سریع جلو آمد و گفت: واسه چی پاشدی اومدی؟
- سپیده من نمی فهمم این جا چه خبره  
- خودم هم نمی دونم .... یعنی گیج شدم ... ولی...  
در این زمان صدایی بلند از پشت سر مهدیس شنیده شد که گفت: به ... چه عجب بالاخره خانم تشریف آوردن این صدای یلدا بود که به مهدیس نزدیک می شد و با صدای بلندش توجه بقیه ی دانشجویان را هم جلب کرد به طوریکه چند نفر دور آنها جمع شدند.  
مهدیس وقتی یلدا را دید به سرعت جلو رفت و با لبخند گفت: خوب شد اومدی یلدا جون ... من که هر چی از این سپیده می پرسم چی شده جواب درست و حسابی به من نمی ده.  
یلدا یک دور به دور مهدیس زد و با لحنی خاص گفت: یعنی می فرمایین سرکار خانم اصلاً خبر ندارید چی شده  
- نه یلدا جون خوب چی شده؟  
- پس چرا یک هفته است دانشگاه نیومدی؟  
- خوب...  
- نمی خواستی آبا از آسیاب بیفته  
- تو چی می گی؟

- یلدا در مقابل مهدیس ایستاد و با فریاد گفت : بسه دیگه دختر حاشا نکن  
- چی رو؟
- خیلی خوب نقش بازی می کنی  
در این موقع سپیده گفت: بسه یلدا دارن نگامون می کنن
- بذار نگاه کنن... بذار نگاه کنن و بفهمن که دانشجوی ممتاز و سر به زیرمون چی از آب در اومده ... ولی نگو... از آن نترس که های و هو دارد از آن بترس که سر به تو دارد.
- این بار مهدیس با عصبانیت پرسید: بسه دیگه یلدا می گی چی شده؟
- بین مهدیس جون اینکه تو قبلا نامزد داشتی و اون ولت کرده و رفته با یه دختر دیگه ازدواج کرده و...  
در این لحظه مهدیس دیگه هیچ کدام از حرف های یلدا را نشنید و با خود می اندیشید : یلدا اینارو از کجا میدونه ... مگه فقط نوشین و مامان و بابا از این موضوع با خبر نیستن ... من حتی به سپیده هم چیزی نگفته بودم... ولی نوشین چرا ... اون به پرهام گفته بود.
- سپیده گفت : خفه شو یلدا
- چیه بهتون برخورد معلوم شد دوست عزیزتون از اون مارهای خوش خط و خالن.
- بعد رو به مهدیس کرد و گفت: ببینم مهدیس خانم تو چرا توی کثافت کاریهات پرهام بیچاره رو درگیر می کنی؟  
مهدیس با تعجب به یلدا نگاه کرد این بار دیگه کاملا مطمئن شده بود که تمام چیزهایی که یلدا و بقیه می دانند تنها می توانند از پرهام شنیده باشند.
- در همین هنگام دکتر احمدی از پله ها پائین آمد و مهدیس را دید و گفت: خانم یغمایی بالاخره تشریف آوردید...  
لطف کنید بفرمائید بالا دفتر دانشگاه
- مهدیس رو به سپیده کرد که او سرش را پائین انداخت و مهدیس به دنبال دکتر احمدی وارد دفتر دانشگاه شد ...  
بعد از چند دقیقه دکتر کامیاب و دکتر حشمت هم وارد شدند و در مقابل مهدیس پشت میز نشستند .  
مهدیس رو به دکتر حشمت گفت: دکتر حشمت لا اقل شما بگید که اینجا چه خبره  
دکتر کامیاب گفت: یعنی شما نمی دونید
- نه
- دکتر حشمت گفت: ببین دخترم من به تو از همه ی دانشجویهای این دانشگاه بیشتر اعتماد دارم و مطمئنم که این شایعاتی که در مورد تو درست کردن هیچ صحت و صدقی نداره
- دکتر حشمت چه شایعاتی
- چی بگم
- دکتر کامیاب گفت: شما بیمارستان روانی بستری بودید؟
- بله
- چه مدت؟
- حدودا شش ماه
- پس پرونده ی روانی دارید
- خوب این دلیل شماسه

- صبر کنید... شما با میل خودتون سوار اون ماشین شدید؟
- بله ... ولی من فکر می کردم که اون تاکسیه ولی بعدش
- تازه ما شنیدیم شما خواستگارتون رو تهدید به مرگ کردید
- چی؟
- و مقدار زیادی هم سیگار می کشید و دیگر مواد مخدر هم مصرف می کنید
- باورم نمی شه
- به هر حال پرونده ی شما کاملا سیاهه ... اول برید یه بیمارستان روانی بعد از بهبودیتون تشریف بیارید دانشگاه
- اونیه که به شما خبر داده اشتباه به عرضتون رسونده
- به هر حال اگر این شایعات و اتفاقات برای دانشجوی دختر دیگه ای به غیر از شما در دانشگاه افتاده بود می شد
- اون رو طوری سر پوش گذاشت ولی برای شما که همه شما روبه عنوان یک دانشجوی نمونه و نجیب می شناختن
- متاسفانه غیر ممکنه.
- به خاطر یک سری اراجیف و مزخرفات شما این طور منو باز خواست می کنید.
- دکتر کامیاب بلند شد و با عصبانیت و فریاد گفت: بسه دیگه خانم چه قدر ادای آدم های مظلوم و بی گناه رو در می
- یارید ما نمی تونیم چون دانشجویهامون رو به خطر بندازیم
- جوشون رو
- به هر حال در این موضوع که شما یک بیمار روانی و معتاد به قرص های ظاهرا اعصاب هستید هیچ شکی نیست
- مدرکی هم دارید؟
- ما هیچ وقت بدون مدرک حرف نمی زنیم... ما وظیفه داریم دانشگاه رو از فساد اخلاقی پاک کنیم
- با اخراج کردن من پاک می شه
- شما یکی از مهمترین عواملش هستید
- کی باید پیام حکم اخراجم رو بگیرم
- می فرستیم در منزلتون
- لطف می کنید دیگه با من امری ندارید
- نخیر بفرمائید
- مهدیس با چشمانی پر از اشک رو به دکتر حشمت کرد و گفت: شما هم اینارو باور می کنید
- دکتر حشمت سری تکان داد و گفت: نه دخترم
- مهدیس لبخندی زد و گفت : خیالم راحت شد که شما منو باور دارید.
- خیلی آرام از دفتر خارج شد و در راهرو قدم بر می داشت که دید پرهام هراسان از پله ها بالا آمد و در مقابل
- مهدیس ایستاد.
- مهدیس با چشمان پر از اشک خود در چشمان پرهام خیره شد و بعد سرش را از او برگرداند و راهش را در پیش
- گرفت که پرهام گفت: مهدیس ... من...
- خفه شو ... تو زندگی منو دوباره ازم گرفتی... مگه من با تو چی کار کرده بودم؟ ... مگه باهات چی کار داشتم؟

پرهام آمد و جلوی مهدیس ایستاد و گفت: مهدیس و دوباره مهدیس گفت: نوشین به تو اعتماد کرده بود این جواب اعتماد اون بود. تو تنها مکانی که من درش آرامش داشتم رو رو سرم خراب کردی.

و بعد در چشمان پرهام و در حالی که اشک می ریخت گفت: ازت متنفرم ... ازت بدم می یاد... ازت متنفرم. به سرعت از پله ها پائین رفت که سپیده رادید و سپیده جلو آمد و سوئیچ ماشین مهدیس را جلویش گرفت. مهدیس نگاهی به سپیده کرد و گفت: تو هم؟

- نمی دونم چی بگم

مهدیس سوئیچ را از سپیده گرفت و گفت: ممنونم از همتون وقتی وارد محوطه شد تمام بدنش می لرزید به سختی نفس می کشید به طرف ماشینش حرکت می کرد که دیگر دنیا پیش چشمانش تار شد و فقط توانست تصویر محوی از نوشین را ببیند و وقتی به او رسید خودش را در آغوش او انداخت و دیگر چیزی نفهمید.

نوشین مهدیس را به سرعت سوار ماشین کرد و او را به بیمارستان رساند. به علت حمله ی عصبی سنگینی که بر او وارد شده بود در ICU بستری شد.

بعد از رفتن مهدیس پرهام چند دقیقه همان جا در حالی که به دیوار تکیه داده بود و گونه هایش خیس از اشک بود ایستاده بود که ناگهان به خودش آمد و به طرف دفتر دانشگاه حرکت کرد و داخل شد و جلو رفت و گفت: معلوم هست اینجا چه خبره

- ما وظیفمون رو انجام میدیم

پرهام با صدایی که رو به فریاد می رفت گفت: به چه قیمتی ... به قیمت تهمت زدن به یه دختر بی گناه... شما چی کار کردید؟

- ببینید ما هم مدرک داریم و هم شاهد

- مطمئنید شاهدتون راست گفته و به اون از مهدیس بیشتر اعتماد دارید؟

- آقای شمس این شایعه در دانشگاه پیچیده بود و ممکن بود برای سایر دانشجو های دیگه ایجاد سوء تفاهم بشه که چون خانم یغمائی دانشجوی ممتازی هستن و پدرشون هم بسیار ثروتمند هستن ما در موردشون قانون رو اجرا نکردیم.

- اگه من ثابت کنم چی؟

- چی رو؟

- که همه ی این حرف ها دروغ بوده

- خوب؟

- اون باید با احترام کامل به دانشگاه برگرده

- البته، ولی ذهنیت دانشجوها...

- اون با من

دکتر حشمت گفت: خوبه پرهام جان می دونم که موفق می شی.

- حتما ... من ثابت می کنم.

و از دفتر دانشگاه خارج شد.

چند دقیقه در سالن دانشگاه نشست و بعد از آن به محوطه ی دانشگاه رفت تا بتواند کمی تنفس کند. روی همان نیمکتی نشست که چند ماه پیش مهدیس روی آن نشسته بود و پرهام به او گفته بود وقتی من از اینجا می روم که تو توی چشمم نگاه کنی و بگی از من متنفری.

و حالا مهدیس این کار را کرده بود و بهانه ای برای ماندن پرهام نمانده بود جز اینکه دوباره مهدیس را به دانشگاه برگرداند. پرهام فکر می کرد با وجود او در کنار مهدیس او احساس آرامش خواهد کرد ولی وقتی او واقعا این را می خواست . او هم دوست نداشت که مهدیس بیش از این آسیب ببیند.

صدای زنگ موبایلش توجهش را جلب کرد خواست که آن را قطع کند اما وقتی دید که شماره ی موبایل مهدیس روی گوشی اش افتاده سریعا گفت: بله

صدای نوشین با حالت بغض آلود در گوشی پیچید: سلام آقای شمس

- سلام

- من نوشین هستم ، دختر خاله ی مهدیس ، یادتون هست؟

- بله

- پس حرفهایی که بهتون زدم هم یادتون هست ؟ پس اعتمادی که بهتون کرده بودم هم یادتون هست؟

- ببینید نوشین خانم این کار من نبوده

- پس...

- نمی دونم... ولی حتما کسی خواسته منو پیش مهدیس خراب کنه که ظاهرا موفق هم شده ... حال مهدیس چطوره؟

- می دونید الان کجاست؟

- کجا؟

- ICU

پرهام از جایش بلند شد و گفت:چی ICU برای چی؟

- خیلی حالش بد بود تو بغل من بیهوش شد وقتی به بیمارستان رسوندمش بردنش ICU

- الان چطوره؟

- بیهوش

چند لحظه پرهام سکوت کرد اشک در چشمانش حلقه زده بود که نوشین گفت:آقا پرهام... الو

- بله

- حالتون خوبه؟

همان طور که اشک روی گونه های پرهام را پوشانده بود و صدایش را بغض گرفته بود گفت:نوشین خانم

- بله

- کمکم می کنید؟

- برای چی؟

- برای اینکه بفهمم کی هست که اینقدر در حق این دختر ظلم کرده

- به نظر شما می تونم؟

- حتما ... شما به غیر از من با کس دیگه ای هم در مورد مهدیس حرف زده بودید؟
- نه اصلا، مهدیس حتی به سپیده که نزدیکترین دوستش بود هم چیزی نگفته بود
- پس کی...؟ نوشین خانم شما کدوم بیمارستان هستید؟
- بیمارستان...
- باشه من الان می یام اونجا، خداحافظ
- خداحافظ
- وقتی پرهام به بیمارستان رفته بود مادر مهدیس هم به بیمارستان آمده بود و چون اجازه ورود آنها به ICU را نمی دانند همان جا جلوی در ICU نشسته بودند.
- نوشین وقتی پرهام را دید چلو آمد و گفت: سلام آقا پرهام
- سلام... مهدیس چطوره؟
- چی بگم؟
- تو کما که نرفته؟
- نه خوشبختانه فقط بیهوشه
- آقا پرهام من به حرفهای شما خیلی فکر کردم
- خوب...
- من فکر می کنم کار سپیده باشه
- سپیده!
- بله ... آخه اون فقط کمی از مهدیس خبر داشت
- ولی من فکر نمی کنم سپیده مهدیس رو خیلی دوست داره
- چی بگم... ولی من امروز می رم دانشگاه به بهونه ی حرف زدن باهاش ته توش رو در می یارم
- فکر خوبی
- پس شما بیمارستان هستید؟
- بله، اتفاقا اینجا بیمارستانی هست که پدرم کار می کنه حتما سفارش مهدیس رو هم می کنم
- ممنون... خاله ام هم حالش خیلی بده لطف کنید شما دلداریش بدید
- حتما
- پس فعلا خداحافظ
- خداحافظ
- وقتی نوشین به دانشگاه رفت ظهر شده بود و دانشجویان در حال رفتن به رستوران بودند که نوشین جلوی در ایستاد تا سپیده را ببیند.
- وقتی سپیده از دانشگاه خارج شد نوشین جلو رفت و گفت: به سلام خانم قاضی ... شما به جز در حرفه ی مقدس پزشکی در رشته ی دیگه ای هم تحصیل می کنید؟
- چطور؟
- آخه دیدم قاضی خوبی هستی گفتم شاید...

- حوصلتو ندارم نوشین به اندازه کافی حال خودم گرفته هست
- خوبه پس می خوام بگی نفهمیدی که دوست عزیزتون رو بردم بیمارستان
- چی بیمارستان!؟
- بله
- چطوره
- کی؟
- سپیده با فریاد گفت: بس کن نوشین
- بیهوشه
- رفته تو کما
- نه خانم گفتم فقط بیهوشه
- سپیده به فکر فرو رفت که نوشین گفت: خوب شد تو به من زنگ زدی پیام و اگر نه معلوم نبود سر دختر خاله ی بیچاره ی من چه بلایی می اومد... حالا کجا می ری؟
- سپیده هنوز در فکر بود که نوشین با صدای بلند تری پرسید: کجا می ری؟
- ها... چی گفتی؟
- گفتم کجا می ری؟
- نمی دونم... شاید خونه
- بیا بریم همین رستوران می خوام باهات حرف بزنم
- نوشین و سپیده با هم به طرف رستوران حرکت کردند و داخل شدند و پشت یک میز نشستند که نوشین بعد از چند دقیقه سکوت گفت با حالتی خاص گفت: راستی سپیده تو از کجا می دونستی مهدیس حالش بد می شه که منو خبر کردی؟
- دیگه بعد از سه سال مهدیس رو نشناختم؟
- سپیده اینا همه اش راست نیست یعنی ...
- می دونم
- یکی می خواسته با گذشته مهدیس سوء استفاده کنه... یکی که خیلی به اون حسادت می کنه.
- آره راست می گی فهمیدم به کم پیاز داغش زیاد شده
- پس تو چرا به مهدیس اعتماد نکردی؟
- من حتی توقع نداشتم این حرفها رو در مورد مهدیس بشنوم الان هنوزم توشو کم
- می دونی چیه سپیده من به فکرها می کنم
- خوب؟
- که اینا کار کی می تونه باشه
- خوب؟
- تو
- سپیده با تعجب گفت: چی؟

- درست کردن همین حرفا دیگه
- خوب خانم مارپل من دیگه چی کار کردم؟
- خوب تو فقط از مهدیس کمی اطلاعات داشتی
- نوشین خانم باید به عرضتون برسونم اگه مهدیس برای تو دختر خاله است برای من مثل خواهرم می مونه ، اگه دوست خوبی مثل اون نبود من هیچ وقت نمی تونستم خودمو تو این شهر شما جمع و جور کنم اگه رازی هم ازش بدونم مگه تنمو تو گور بذارن که خاک ازش خبر دار بشه و اگر نه من ...
- سپیده دیگه طاقت نیاورد و بغضی که موقع حرف زدن گلویش را می فشرد ترکید و او شروع به گریه کردن کرد.
- نوشین از حرفی که زده بود سخت پشیمان شده بود که دستش را روی دست سپیده گذاشت و گفت:متاسفم می دونم چه قدر مهدیس رو دوست داری ولی اینکه کی این کارو کرده راحت نمی ذاره.
- نوشین سرش را از سپیده باز گرداند و به اطرافش نگاهی انداخت که نگاهش در نقطه ای قفل شد.
- که سپیده گفت:چیه نوشین خوبی؟ زنده ای؟
- اون کیه؟
- کی؟
- همون دختره
- کدوم
- همون مانتو سبزه
- یلدا ... چطور مگه؟
- من یه جا دیدمش
- زحمت کشیدی خوب از بچه های دانشگاهت وقتی اومدی دانشگاه دیدیش
- نه یه جای دیگه
- نکنه دوست دختره امید بوده... آخه یلدا ...
- چرا چرند می گی؟
- پس کجا دیدیش؟
- نوشین چند لحظه چشمانش را بست که سپیده دستش را جلوی صورت نوشین تکان داد و گفت:نوشین جون چت شد چرا تریپ ایکیوسان برداشتی؟
- فهمیدم
- ایکیوسان هم بعدش همینو می گفت
- سپیده تو تو این شرایط هم شوخی می کنی
- به خدا شوخی نمی کنم حرف دلمو می زنم... حالا نگفتی کجا دیدیش حالا اول امید رو می کشی یا یلدا رو.
- بیمارستان دیدمش
- بیمارستان؟
- آره
- کی؟



- همون موقع که پرهام بستری بود
- سپیده پوز خندی زد و گفت:بازم زحمت کشیدی... خانم نابغه یلدا روزهایی که پرهام بستری بود می یومد بیمارستان ملاقات و تا بیرونش نمی کردن هم نمی رفت
- ولی من وقتی رفتم و پرهام رو دیدم که خارج از وقت ملاقات بود
- نوشین اصل حرفتو بزن
- من این یلدا خانم شما رو وقتی دیدم که داشتم از اتاق بیرون می اومدم
- خوب!
- اول فکر کردم داره می یاد تو آخه به در خیلی نزدیک بود... شاید اون حرفهای من و پرهام رو شنیده
- شاید که نه حتما
- چطور مگه
- سپیده آرام از جایش بلند شد و با اینکه می خواست بر اعصابش مسلط باشد به طرف میز یلدا رفت که یلدا بدون اینکه به او نگاه کند گفت: چیه باز شهاب بهت محل نداده قاطی کردی
- آره قاطی کردم ... بد جورم قاط زدم... اما به خاطر تو
- من؟
- آخه من وقتی به آشغال کثیف که بوی گندش همه جا رو برداشته می بینم بد جوری قاط می زنم
- یلدا از جایش بلند شد و در مقابل سپیده ایستاد و گفت:درست صحبت کن
- چشم یلدا جون
- و سیلی محکمی به صورت یلدا زد که این بار یلدا گفت:نمی خوام روت دست بلند کنم
- باشه عزیزم
- و دوباره سیلی محکمی به صورت یلدا زد که او روی زمین افتاد و خون از دهان و بینی اش جاری گشته بود
- نوشین جلو آمد و سپیده را که در حال اشک ریختن و ناسزا گفتن به یلدا بود را از رستوران خارج کرد که سپیده با همان حال و اشک ریزان می گفت: بذار بزنمش نوشین ... بذار بزنم دختره ی هفت خطه هزار کاره رو که هر چی لا یق خودش به مهدیس من نسبت داده .
- نوشین او را در آغوش گرفت و سپیده آن قدر گریه کرد تا آرام شد و نوشین گفت:ما که نمی تونیم همه چیز رو این طوری تموم کنیم باید آبروش رو ببریم ... تازه باید مهدیس رو هم به دانشگاه برگردونیم
- خوب چی کار کنیم؟
- نوشین شماره ی موبایل پرهام را از حافظه ی موبایل مهدیس گرفت:
- بله
- سلام آقا پرهام
- سلام نوشین خانم
- مهدیس چگونه؟
- هنوز بیهوشه
- خاله ام چی؟

- ایشون هم یه گوشه نشستن و اصلا هیچ حرفی نمی زنن
- ما فهمیدیم
- چی رو؟
- این که کی اون شایعات رو برای مهدیس درست کرده
- کی؟
- حدس بزنی.
- یلدا
- شما می دونستید؟
- آره ... ولی مطمئن نبودم... حالا چه طوری ؟
- جریانش مفصله ... می یاید دانشگاه؟
- آره... من تا ده دقیقه دیگه اونجام
- پس منتظریم
- سپیده و نوشین جلوی در رستوران منتظر پرهام بودند و به محض اینکه یلدا از رستوران خارج شد سپیده جلو رفت و گفت: سر کار خانم جایی تشریف می برن؟
- یلدا با عصبانیت گفت: بله می رم کلانتری از تو شکایت کنم
- حالا کلانتری رفتنت رو یه چند دقیقه عقب بنداز شاید نظرت عوض بشه
- چطور مگه؟
- آخه پرهام کارت داره
- با من؟
- بله
- چی کار؟
- نمی دونم والا
- پس تو چرا به من حمله کردی؟
- بماند
- بعد دست یلدا را محکم گرفت و با نوشین به سمت محوطه ی دانشگاه رفتند و روی نیمکتی نشستند. ولی دست یلدا هم چنان در دستان سپیده بود و او دست یلدا را محکم می فشرد ولی به یلدا نگاه نمی کرد و لبخند می زد.
- بعد از چند دقیقه پرهام رسید و به سرعت به طرف آنها آمد یلدا با دیدن پرهام چهره اش شکفت و بلند شد و لبخند زد.
- پرهام وقتی به آنها رسید با نوشین و سپیده سلام و احوالپرسی کرد ولی کوچکترین توجهی به یلدا نکرد که سپیده دست نوشین را گرفت و او را کشید و گفت: ما تنها تون می داریم
- پرهام روی نیمکت کنار یلدا نشست و در حالی که اصلا به او نگاه نمی کرد و به نقطه ای خیره شده بود گفت: چرا؟
- چی؟
- چرا این کار رو با اون دختره بی گناه کردی؟

- پس باز می خوامی در مورد اون حرف بزنی؟
- مگه اون با تو چی کار کرده بود؟
- به من چه؟ من که کاری باهاش نداشتم خودش از اعتماد بقیه سوء استفاده کرد... اونوقت تو هنوز بهش اعتماد داری... واقعا که
- تو بودی که اون حرفها رو در مورد مهدیس ساختی و تحویل دکتر کامیاب دادی؟
- یلدا جا خورد و گفت: نه... کی گفته
- باز می خوامی دروغ می گویی
- نه
- پس بهتره بدونی کسی که این شایعات رو درست کرده دروغ گفته همه اش رو دروغ گفته... مهدیس تا به حال به هیچ پسری علاقه نداشته
- در این هنگام یلدا گفت: ولی من خودم شنیدم که نوشین...
- و دیگر ادامه نداد که پرهام گفت: آهان حالا فهمیدم کجا این حرفها رو فهمیدی خوب رکب خوردی یلدا خانم
- یلدا با صدایی بغض آلود گفت: ولی پرهام من تمام این کارها رو به خاطر تو کردم
- پرهام پوز خندی زد و گفت: به خاطر من
- آره... آخه پرهام من تو رو خیلی دوست دارم
- پس با مهدیس بیچاره چی کار داشتی؟
- آخه می دیدم که تو به اون خیلی توجه می کنی... حسادت
- برات متاسفم یلدا
- ولی پرهام
- بسه دیگه نمی خوام صداتو بشنوم فقط گوش کن ببین چی می گم.
- پرهام از جایش بلند شد و پشتش را به یلدا کرد و گفت: تو فردا ساعت 9 صبح به دفتر دانشگاه می آیی و همه ی حرفهای نامربوطی که در مورد مهدیس زدی رو انکار می کنی و می گویی که خیلی بزرگ نمایی کردی و به خاطر حس حسادتی که به مهدیس داشتی این کار رو کردی
- که چی بشه؟
- که مهدیس به دانشگاه برگرد
- به من چی می رسه؟
- پرهام روبه یلدا کرد و گفت: ببین یلدا خانم خیال نکن خیلی زرنگی، شاید با این کاری که می کنی من وساطتت رو بکنم که از دانشگاه اخراج نکنی و بتونی به یه دانشگاه دیگه انتقالی بگیری، واگر نه...
- و اگر نه چی؟
- و اگر نه با اون کارهایی که تو کردی و اون پیشنهادهای مسخره ای که تو به من دادی و از همه مهمتر اون پارتنری هایی که شرکت کردی و منم مثل آب خوردن می تونم فیلماش رو پیدا کنم علاوه بر اخراج از دانشگاه و بی آبرویی کارت رو به جاهای دیگه هم می رسونم.

یلدا سکوت کرده بود که پرهام جلوتر آمد و سرش را نزدیک گوش یلدا برد و گفت: فردا ساعت 9 صبح جلوی دفتر دانشگاه منتظرتم و بعد حرکت کرد و از او دور شد.

سپیده و نوشین به سرعت به طرفش آمدند که نوشین پرسید: چی شد آقا پرهام؟

پرهام لبخندی به نوشین زد و گفت: حل شد نوشین خانم

سپیده دستانش را به سمت آسمان گرفت و گفت: خدا رو شکر

بعد رو به پرهام کرد و گفت: هر چی به مهدیس می گفتم این یلدا واسه ی ما دوست نمی شه گوشش بدهکار نبود

- بینم کدومتون اون بلا سر یلدا آورده بود

سپیده گفت: فکر کردی فقط خودت بوکسوری آقا پرهام

- وای... حالا فهمیدم که چی می کشه اون شهاب از دست تو

- آگه من تا حالا نبودم که شهاب رو این جماعت می خوردن

- بله حق با شماست

بعد رو به نوشین کرد و گفت: نوشین خانم شما می دونید پزشک معالج مهدیس کی بوده؟

- بله

- می شه لطف کنی آدرس و شماره ی تلفنشو به من بدید

- برای چی؟

- لازمه

- باشه ... حتما

- مهدیس پیشش پرونده داره

- بله

نوشین کارت دکتر مهدیس را به پرهام داد که پرهام گفت: من چند جا کار دارم ... شما کجا می رید؟

- من و سپیده می ریم بیمارستان

- پس آگه مهدیس به هوش اومد من و بی خبر نذارید

- حتما

پایان فصل ششم

« فصل هفتم »

جلوی در اتاق دکتر کامیاب ایستاده بود که دید یلدا آرام آرام به او نزدیک می شود. کمی جلو رفت و در مقابل یلدا ایستاد و گفت:

خوشم می یاد که هم حرف حساب سرت می شه و هم آدم وقت شناسی هستی.

یلدا نیم نگاهی به پرهام انداخت و در زد و هر دو وارد شدند. بعد از اینکه یلدا همه چیز را برای دکتر کامیاب و

دکتر حشمت و دکتر احمدی توضیح داد. پرهام نامه ی تایید سلامتی مهدیس به علاوه ی نامه ی اداره ی پلیس را به

آنها داد و آنها بعد از مطالعه و مشورت، قبول کردند که مهدیس دوباره به دانشگاه برگردد اما به خاطر شایعه

پراکنی که یلدا کرده بود قصد مجازات او را داشتند که پرهام پا در میانی کرد و بالاخره توانست آنها را راضی کند.

وقتی از اتاق بیرون آمدند یلدا به سرعت از پرهام دور شد . پرهام هم لبخندی زد و تکیه اش را به دیوار داد و زیر لب گفت:

خدا رو شکر

در همین موقع موبایلش زنگ زد:

بله

- سلام آقا پرهام

- سلام نوشین خانم حالتون خوبه

- ممنون... یه خبر خوب دارم

- خوش خبر باشید

- مهدیس به هوش اومده... البته دیشب... خاله ام پیشش بود امروز صبح که اومدم فهمیدم

- الان چطوره؟

- آوردنش بخش

- شما باهاش صحبت کردید

- نه زیاد ... یعنی حرفی نمی زنه... می خواستم جریان یلدا رو برایش تعریف کنم خواستم اول از شما بپرسم

- بله بهتره که بگید و بهشون بگید که هر وقت خوب شدن می تونن تشریف ببرن دانشگاه

- جدی می گید آقا پرهام

- بله

- خوب خدا رو شکر ... ما مدیون زحمات شما هستیم

- این چه حرفیه یه جورایی من خودم رو مقصر هم می دونستم

- این چه حرفیه... ولی مطمئن بودم که اشتباه نکردم

- در مورد ؟

- شما... اعتمادی که بهتون کردم

- ای کاش همه مثل شما فکر می کردن

- منظورتون مهدیسه؟

- چی بگم

- مسلما همین طوره... خوب مزاحمتون نمی شم آقا پرهام

- خواهش می کنم... سلام به همه برسونید

- به جز مهدیس که خودتون می یاید می بینیش

- کاری ندارید؟

- نه... بعدازظهر می بینمتون؟

- خداحافظ

در همین موقع پرهام سرش را بالا آورد که دید سپیده بالای سرش ایستاده و دستش هم به کمرش زده است که

گفت:

- به عجب آقا پرهام مارو هم دیدید
- ای... شما سیده خانم... از کی اینجا ایستادید؟
- از همون موقع که گفتید خوش خبر باشید
- خوب یه باره بگید از اول صحبت من شما اینجا بودید.
- بله... ولی معلوم نیست شما کجا بودید که منو ندیدید
- مهدیس به هوش اومده
- می دونم
- در همین موقع دکتر حشمت از اتاق بیرون آمد که پرهام و سیده را دید و جلو آمد و گفت:
- آفرین پرهام جان منم می دونستم که این دختره داره دروغ می گه... ولی از دست من کاری بر نمی یومد...
- راستی حال خانم یغمائی چطوره؟
- سیده گفت:
- به برکت وجود شما و دکتر احمدی و دکتر کامیاب تازه از ICU بیرون اومدن
- چی ICU برای چی؟
- نمی دونم والا... همش تقصیر این فشار زندگی و این شوهر و این بچه هاست... خیر ندیده ها دکتر حشمت همان طور که می خندید گفت:
- از دست تو سیده تو آدم نمی شی
- خواهش می کنم نظر لطف شماست
- و بعد زیر لب گفت:
- شما که آدم شدید چی کار کردید
- بله؟
- هیچی با شما نبودم
- پرهام همان طور که می خندید گفت:
- بیخشید استاد دست خودم نیست
- بله... سیده خانم نسبت به همه ی استادها طوری لطف دارن... راستی پرهام جان می خوام اگر اشکالی نداشته باشه امروز منم پیام ملاقات مهدیس خانم
- چه اشکالی دکتر... حتما خیلی خوشحال می شه
- پس تا بعداز ظهر خدا نگهدار تون
- خداحافظ شما
- بعد از رفتن دکتر حشمت پرهام رو به سیده کرد و گفت: فقط باید با بچه ها صحبت کنیم تا وقتی مهدیس دوباره اومد دانشگاه همون بر خوردها نشه
- پس مثل اینکه داداش پرهام آبجی سید تو دست کم گرفتی
- چطور؟
- همون دیروز من کار رو تموم کردم امروز قراره یه اتوبوس بگیریم با بچه ها بریم ملاقات

- خیلی خوبه... ماشین اضافه لازم ندارید

- داشتم خبر تون می کنم

- با من کاری ندارید

- جایی می خواهید برید؟

- بله

- مگه کلاس ندارید؟

- نه

- پس به سلامت

- خداحافظ

بعد از ظهر سپیده و شهاب و یکسری از دانشجویان دانشگاه همگی به ملاقات مهدیس رفتند و روحیه ی او کاملاً تغییر کرد و اصلاً نمی شد او را با چند ساعت پیش مقایسه کرد.

پرهام با یک سبد گل رز سرخ به بیمارستان آمد اما وقتی دید مهدیس در بین دوستانش این چنین شاد و خوشحال است دلش نیامد که با رفتنش با داخل اتاق و دیدن او شادی مهدیس را به هم بزند. به همین دلیل به اتاق پدرش در بیمارستان رفت تا آنجا کاملاً خلوت شود.

وقتی وقت ملاقات تمام شد پرهام از اتاق پدرش بیرون آمد و به جلوی اتاق مهدیس رفت اما دید که مهدیس خواب است کنار در اتاق روی یک صندلی نشسته بود که نوشین آمد و گفت:

اینجا چی کار می کنید آقا پرهام ... زودتر منتظر تون بودم

- سلام نوشین خانم

- سلام ... چه سبد گل قشنگی این مال مهدیسه

- بله...ولی...

- چرا نمی یاید تو

- نه مزاحمتون نمی شم فقط این سبد گل و این نامه رو بدید بهش.

نوشین خنده ی شیطنت آمیزی کزد و گفت:

عاشقانه است؟

پرهام هم لبخند تلخی زد و گفت:

فقط بهش بگید من به قولم عمل کردم

- چه قولی؟

- خودش می دونه

پرهام در حالی که سعی می کرد اشکهای را کنترل کند گفت:

خداحافظ نوشین خانم وبه سمت آسانسور حرکت کرد و نوشین به او خیره شده بود وقتی وارد اتاق مهدیس شد او خواب بود . سبد گل را کنار تخت مهدیس گذاشت و کنار پنجره نشست و پرهام را می دید که آرام آرام درحالی که دستانش را در جیب شلوارش گذاشته بود و سرش پائین بود به سمت درد خروجی بیمارستان حرکت می کرد. اوایل شب بود که مهدیس از خواب بیدار شد و توجهش به سبد گل کنارش جلب شد.

- سلام
- سلام مهدیس جان ... خوبی؟
- آره...مامان کجاست؟
- خیلی خسته بود به زور با مامانم اجبارش کردیم بره خونه استراحت کنه
- خوب کاری کردید ... تو چرا کنار پنجره نشستی؟
- هیچی ... همین جوری
- حالت خوبه؟
- آره
- نه اون نوشین نیستی... گریه کردی؟
- نه
- این چیه؟
- چی؟
- این سبد گل
- کارت روش رو بخون ببین چیه .
- مهدیس وقتی کارت روی گل ها را برداشت رویش نوشته بود:
- تقدیم به تنها گل سرخ باغ زندگیم
- کی آورده
- یعنی تو نمی دونی؟
- نوشین جلو آمد و نامه ی پرهام را به دستش داد و گفت:
- این مال توه... خودش داد.
- مهدیس نامه را از نوشین گرفت و در پاکت را باز کرد و آن را بیرون کشید و شروع به خواندن نامه کرد:
- « به نام او که اشک را آفرید تا سرزمین وداع آتش نگیرد »
- سلام ای امید زندگی من

تو همیشه از آن من خواهی بود و به روی من لبخند خواهی زد کنار من خواهی نشست و حرفهای مرا گوش خواهی داد . روی زیبایی تو همچنان در آینه چشمانم منعکس خواهد شد و گرمی محبتهای تو از حرارت و نور آفتاب بیشتر و شکوه عشقم از مناظر دل انگیز بهار با شکوه تر خواهد بود . من تمام زندگی ام در حروف اسم تو معنا می شد . من خوبی ها را از تو آموختم و از حرفهای تو یاد گرفتم که چگونه باید محبت را به یاس ها داد. چگونه باید نفرت و کینه را به دست برگ های رنگ رنگ خزان سپرد تا قلب های ما با عشق و محبت شعله ور شوند. ولی افسوس که این عشق شعله ور و سوزانت پشت چشمانی بود که از سردی نگاهش بهار جایش را به زمستان می سپرد .

من در خیال خود ساعت ها دست در دست تو می گذاشتم و لب به سخن با تو می گشودم و از احساسات پاک و لطیف خود و از غمهای دلم سخن می گفتم و رنجها را یکجا دور می انداختم و به جایش شادیها را جانشین می ساختم . زیرا تو تنها به من تعلق داشتی و روی به دیگری نمی کردی. تو همیشه در کنارم بودی و فراموشم نمی کردی . چون من هم تنها تورا عشق خود می دانستم و فراموشتم نمی کردم.



باور کن که هرگز دل به وفای دیگری نخواهم بست و خود را در دام دیگران گرفتار نخواهم ساخت زیرا تو این دل دیر آشنا ، این وجود شادی بخش و این دل شور انگیز که به خاطر عشق تو زنده بود را به حال خود رها کردی ولی این دل بی نوا تکیه گاهی جز عشق تو نداشته و امیدی جز رسیدن به تمام آرزوهایم در قالب عشق تو نداشته است. دیگر به هیچ ستاره ای به امید آنکه شاید ستاره ی عشق من باشد نخواهم نگریست ، زیرا من ستاره ی عشقم را در قلبم خواهم نشاند و عشق تو را در گورستان ابدی قلبم دفن خواهم کرد . قلبی که تنها مدفن عشق تو بوده و هرگز با دیگری تقسیم نخواهد شد.

می روم و در آتش جهنم فراغ خاکستر می شوم و زخمی که تو بر قلبم گذاشتی را با گل های رز فراموشی پر خواهم کرد با تو ای امید زندگی ام وداع می کنم و تو هم با ور کن که من سایه ای بیش در زندگی ات نبوده ام.

پرهام

نوشین دستمالی را جلوی مهدیس گرفت. مهدیس با دیدن دستمال فهمید که باید گریه کرده باشد و وقتی دست به گونه اش کشید آنها را خیس از اشک دید. دستمال را از نوشین گرفت و اشکهایش را پاک کرد و بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

کی این نامه رو بهت داد؟

- بعد از ظهر... گفت بهت بگم به قولش عمل کرده

- چه قولی

- نمی دونم گفت خودت می دونی

- نوشین پرهام داره می ره

- کجا؟

- نمی دونم... شاید هم تا حالا رفته باشه

- خارج از کشور؟

- نمی دونم... حتما دیگه اون موقتا اومده بود ایران و به قول خودش دلیل موندگار شدنش هم من بودم

- خوب زنگ می زنیم می پرسیم ببینیم رفته یا نه

- کجا؟

- به خواهر امید آرزو رو که یادته؟

- آره

- تو فرودگاه کار می کنه فکر می کنم مسئول همین چیزها هم باشه

- پس عجله کن

نوشین همان طور که شماره می گرفت می گفت:

نگاه کن اونقدر اذیتش کردی حقته ... حالا خانم نگرانه می گه عجله کن.

- بله

- سلام آرزو جان

- سلام عروس خانم ، چطوری؟ امید چطوره؟ به ما سر نمی زنی

- خوبه. آرزو جان تو الان سر کاری؟

- آره ولی تا چند دقیقه دیگه می یام خونه ... می خواین بیاین خونمون؟
- اونم به موقش... می تونی برام SEARCH کنی ببینی یه نفر تو لیست کدوم پروازه؟
- برای چی می خوای؟
- برای یکی از دوستانم
- باشه اسمش چیه؟
- پرهام شمس
- نوشین جون من باید برم پیش یکی از همکارام یه کم طول می کشه من چند دقیقه دیگه خودم بهت زنگ می زنم
- ممنونم ازت
- خواهش می کنم عروس خانم.
- نوشین و آرزو تلفن را قطع کردند که مهدیس پرسید:
- چی شد؟
- گفت باید بره پیش یکی از همکاراش خودش باهامون تماس می گیره
- یعنی رفته
- خداکنه فقط نوش دارو پس از مرگ سهراب نباشه
- مهدیس در اضطراب به سر می برد و مرتباً دست ها و انگشتانش را به هم می فشرد. 10 دقیقه بعد آرزو تماس گرفت. 10 دقیقه ای که برای مهدیس مانند 10 سال گذشت.
- الو... نوشین جون خودتی؟
- آره آرزو جان... چی شد؟
- این آقایی که شما می گی امشب ساعت 12 شب به مقصد فرانکفورت پرواز داره
- جدی؟
- بله
- ممنون ازت
- امیدوارم تونسته باشم کمکی کنم
- حتما عزیزم خداحافظ
- خداحافظ
- نوشین پس از قطع تلفن گفت:
- مهدیس ... امشب ساعت 12 ، فرانکفورت
- مهدیس سکوت کرده بود که نوشین گفت:
- می خوای چی کار کنی؟
- زنگ بزن به موبایلش
- من
- مهدیس نگاهی به نوشین انداخت و موبایلش را از کنار تخت برداشت و شماره پرهام را گرفت اما موبایلش خاموش بود.

مهدیس رو به نوشین کرد و گفت:

خاموشه.

بین آنها سکوت سنگینی برقرار بود مهدیس نگاهی به ساعت دیواری کرد ساعت 5/9 بود. سریعا از تختش پائین

آمد و سرم را از روی از دستش کند و گفت:

یه دست لباس به من بده

نوشین با تعجب گفت:

می خوای چی کار کنی؟

- می خوام برم فرودگاه

- آخه...

- آخه نداره ... اصلا بیا لباسمون رو با هم عوض کنیم که پرستارها هم شک نکنن

- دیوونه شدی... اگه اومدن آمپولی چیزی به من زدن چی؟

- پرستارم گفت که دیگه امشب آمپولی ندارم تا فردا دکنترم بیاد منو ببینه، تو هم کافیه فقط این شال رو بکشی رو

سرت و بخوابی، هیچ کس هم شک نمی کنه

- از دست تو مهدیس

مهدیس و نوشین لبسهایشان را با هم عوض کردند و نوشین روی تخت خوابید که مهدیس بوسه ای به گونه ی او زد

و گفت:

الهی قربونت برم نوشین جون تو اینجا راحت بخواب بعد هم سوئیچ اتومبیل نوشین را برداشت و خیلی آرام بدون

اینکه پرستارها بفهمند از جلوی آنها عبور کرد و سوار آسانسور شد و سریعا به سمت پارکینگ دوید و سوار اتومبیل

نوشین شد و به راه افتاد.

خیابان ها خیلی شلوغ بود و به سختی و با عبور از خیابان های فرعی خودش را به بزرگراه اصلی رساند که به علت

یک تصادف ترافیک سنگینی به وجود آمده بود که دیگر نمی توانست از آنجا فرار کند و هر چند دقیقه حرکت می

کرد. تمام حواسش پیش نامه ی پرهام بود:

یعنی پرهام منو اینقدر دوست داشت... یعنی اون به من اینقدر علاقه داشت... ولی من فکر می کردم اونم مثل بقیه ی

پسرا می مونه ... وای خدای من... دیگه به کی می تونم اعتماد کنم ... نکنه اون مثل آرش باشه ... ولی نه اون مثل

آرش نیست ... اون به من خیلی کمک کرده ... من زندگیمو، شرافتمو، نجابتمو مدیون اون هستم ... بازگشت به

دانشگاه... ولی چرا... چرا خدا اینا رو الان باید بفهمم ... ولی من امشب پرهام رو پیدا می کنم و خودم رو به دست

خدا می سپرم اگه قسمت باشه و خدا بخواد من امشب حتما اونو می بینم.

بعد از چند دقیقه ترافیک به حالت روان درآمد و مامورین راهنمایی و رانندگی اتو میبل ها را هدایت می کردند تا

ترافیک سبک شد. مهدیس بعد از گذشتن از ترافیک به سرعت حرکت کرد ساعت 5/11 بود. وقتی به فرودگاه

رسید فوراً اتومبیل خودش را جلوی ترمینال پروازهای خارجی پارک کرد و به سرعت به داخل سالن رفت.

نمی دانست باید چه کار کند کاملا گیج شده بود و فقط به اطرافش نگاه می کرد. مهدیس به سرعت به طرف قسمتی

که پاسپورت ها و مدارک خروج را کنترل می کردند رفت . که پرهام را دید.

پرهام در حال دادن پاسپورتش بود . به محض اینکه پرهام خواست پاسپورتش را بدهد مهدیس چلو رفت و دستش را روی پاسپورت گذاشت. پرهام برگشت و مهدیس را در کنار خودش دید که مهدیس پاسپورتش را برداشت و چند قدم از پرهام دور شد.  
پرهام هم از آن مامور عذر خواهی کرد و به دنبال مهدیس رفت . و پشت سرش ایستاد که مهدیس برگشت و رو به پرهام ایستاد که پرهام گفت:

می دونستم می یای

- جدی

- آره

- از کجا

- از دلم... چون طرفشو می شناسه

- خوب

- خوب اگه لطف کنی پاسپورت منو بدی دیگه زحمتو کم می کنیم

- همین

- غیر از این

- فکر نمی کردم این قدر بی وفا باشی

- نبودم

- پس چرا داری می ری؟

- خودت گفتی

- آره ... ولی ...

- ولی چی؟

- دلت هنوز بهت نفهمونده که من برای چی اینجام

- خوب آره

- به خاطر کی؟

- خوب به خاطر بچه ها دوستات ... دانشگاه... کشورت

پرهام جلو آمد و خواست پاسپورت را از مهدیس بگیرد که ناگهان مهدیس گفت:

به خاطر من

- تو؟

- آره

- چرا؟

- چون آخه ... آخه...

پرهام به مهدیس نگاه می کرد و مهدیس سرش را پائین انداخته بود و وقتی سرش را بالا آورد و در چشمان پرهام نگاه کرد اشک هایش روی گونه هایش غلتید. چشمان پرهام هم پر از اشک بود و او فقط منتظر یک جمله بود.  
مهدیس چشمانش را بست و گفت:

چون منم دوستت دارم پرهام... دوستت دارم .

و پشتش را به پرهام کرد و پاسپورت پرهام را روی زمین انداخت و گفت:

حالا هر کجا می خوای برو

و سریعا به سمت در خروجی سالن رفت و خارج شد و رفت داخل اتومبیل نشست و سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و بغض گلویش را شکاند و گریه کرد وقتی سرش را بالا آورد که ساعت از 12 گذشته بود و صدای پرواز هواپیمایی آمد از اتومبیل پیاده شد و به آسمان شب نگریست که نور چشمک زن هواپیما از آن نمایان بود. باز هم با تمام وجود احساس تنهایی کرد که صدایی شنید:

بینم خانم محترم شما به خاطر اتهاماتی که به من زده بودید نمی خواهید عذر خواهی کنید

مهدیس به پشت سرش نگاه کرد که پرهام جلو آمد و با لبخند گفت:

خوب من منتظرم

مهدیس با چشمانی پر از اشک گفت و در حالی که لبخن می زد گفت:

تو نرفتی

- کجا برم وقتی دلم اینجاست

- هیچ وقت ترکم نکن پرهام

- هیچ وقت این کارو نمی کنم مگه اینکه مرگ بتونه منو از تو جدا کنه

- خیلی دوستت دارم پرهام

- منم همین طور عزیزم ... خوب... تو هنوز عذر خواهی نکردی

- اگه بگم غلط کردم قبوله

- نفرمائید خانم شما تاج سر ما هستید... ولی نه قبول نیست

- پس چی کار کنم

- باید تو مهمونی آخر هفته ای که قراره بگیرم شرکت کنی

- چشم

- حال شدی یه خانم مطیع

- می خوای برسونمت؟

- نه پس توقع داری این همه راه رو پیاده برم خونه

- پس تو رانندگی کن من خیلی خستم

مهدیس سوئیچ اتومبیل را به دست پرهام داد و هر دو سوار اتومبیل شدند که پرهام از مهدیس پرسید:

مگه تو بیمارستان بستری نبودی؟

- چرا

- پس...

- فرار کردم

- چی؟

- اونجوری هم که نه... ولی فقط دیدم نوشین حالش از من بدتره جامو باهاش عوض کردم

- پس الان برم بیمارستان
- به لطف اون نامه ی سرشار از عشق و نفرت شما الان چند ساعتی هست که توی خیابونا آواره شدم... پس لطف کن برو بیمارستان می خوام استراحت کنم
- چطور بود؟
- چی؟
- نامه ام
- فکر نمی کردم که یه متخصص مغز و اعصاب این قدر احساساتی باشه
- جدی؟
- به قول شاعر عشق ببین چه می کنه
- پرهام وقتی برگشت تا جواب مهدیس را بدهد دید که او روی صندلی تکیه داده و خوابش برده است. شاید بعد از مدت ها بود که مهدیس این چنین با آرامش می خوابید و شاید هم هیچ وقت.
- فصل هشتم
- مهدیس فردای آن روز از بیمارستان مرخص شد و دوز روز بعد به دانشگاه رفت. رفتار تمام دانشجویان در دانشگاه به حالت عادی برگشته بود و حتی دکتر کامیاب و دکتر احمدی هم از آمدن مهدیس به دانشگاه استقبال کردند ولی دیگر هیچ اثری از یلدا نبود. او بعد از آن روز با پیشنهاد انتقالی پرهام موافقت کرد و به شهر خودشان بازگشت. در طی مدتی که مهدیس از بیمارستان مرخص شده بود و به خانه آمده بود پرهام هیچ تماسی با او نگرفته بود. وقتی وارد سالن دانشگاه شد پرهام با دو نفر از دانشجویان در حال صحبت بود. صبر کرد که کارش تمام شود و بعد جلو رفت و سلام کرد. پرهام خیلی خشک و عادی گفت: سلام خانم یغمائی، حالتون خوبه؟ رفع کسالت شده؟
- از احوالپرسی های شما
- بالاخره ما استادها هم که نمی تونیم بریم حال تک تک شاگردامون رو بپرسیم.
- مهدیس که از این رفتار پرهام متعجب و ناراحت شده بود گفت: بله... حق با شماست... می بخشید مزاحم شدم و حرکت کرد که پرهام با لبخندی شیطنت آمیز گفت: آخر هفته که یادتون نرفته؟
- مهدیس برگشت و گفت: مگه آخر هفته چه خبره
- همون جشنی که بهتون گفتم
- می شه بگید به چه مناسبتی؟
- البته... شما خودتون نخواستید
- بفرمائید
- که پرهام ناباورانه گفت: نامزدیم... راستش خانم یغمائی من از اونجایی که پسر خیلی حرف گوش کنی هستم و هر حرفی پدر و مادرم بزنند گوش می کنم وقتی اونها به من گفتند که پرهام جان فقط این دختر برای تو برازنده است و تو باید با اون ازدواج کنی این بود که منم گفتم ای به روی دو دیده.
- مهدیس همان طور بهت زده به پرهام نگاه می کرد گفت: شوخی می کنی؟ داری سر به سرم می ذاری؟
- نه سرکار خانم... من اصلا این قدر خودم رو کوچیک نمی کنم که با شاگردام سر شوخی رو باز کنم
- پس این حرفها...

- گفتم که من پسر فوق العاده ای حرف گوش کنی هستم... البته من این جشن رو به این بهونه گرفتم که هم نامزدم رو به دانشجویان معرفی کنم و هم از اون وقتی که من اومدم هنوز یه جشن برای فارغ التحصیلیم نگرفتم... راستش به این بهونه هم هست

- بالاخره نامزدی یا فارغ التحصیلی

- هر دو

مهدیس برای چند دقیقه کاملا ساکت شده بود که پرهام دستش را جلوی چشمان مهدیس تکان داد و گفت: حالتون خوبه خانم یغمائی؟

مهدیس به پرهام که با شیطنت به او لبخند می زد نگاه کرد و آرام زیر لب گفت: بله حال خوبه

- پس حتما تشریف می یارید دیگه

- بله حتما

مهدیس از پرهام جدا شد و به محوطه آمد و روی یک نیمکت نشست باورش نمی شد که این چنین اتفاقی افتاده باشد و پرهام او را خیلی زود فراموش کرده باشد از طرفی طرز صحبت کردن پرهام حرفهای او را برایش غیر واقعی می نمود. به تقویم ساعتش نگاه کرد تا آخر هفته فقط دو روز مانده بود. در افکار مغشوشش غوطه ور بود که سپیده آمد و گفت: سلام تو اینجائی؟

- سلام

- چته خوبی؟

- آره

- پس پاشو بریم

- سپیده

- بله

- تو می دونستی این مهمونی که پرهام نه ببخشید استاد شمس گرفته به چه مناسبتیه

- خوب خودش گفته به مناسبت فارغ التحصیلیش و این چیزها، چطور مگه؟

- آخه به من گفت نامزدیمه

چند لحظه سپیده متعجب به مهدیس نگاه کرد و سپس با صدای بلند خندید و گفت: چی؟ نامزدیش ... لابد خواسته اذیتت کنه.

- ولی خیلی جدی حرف می زد

- نمی دونی مهدیس که این پرهام چه بازیگر خوبییه... نمی دونم توی این مدت که آمریکا بوده چرا اُسکار نگرفته

- سپیده

- جانم

- خوب دیگه... ولش کن... من می خوام برم خرید تو نمی یای؟

- نه عزیزم برو به سلامت من می خوام برم درمانگاه با شهاب بریم ناهار بخوریم... تو هم بیا

- نه برو با مجنوننت تنها باش

- پس تو هم برو به فکر مجنوننت باش

- خداحافظ

- خداحافظ

مهدیس سوار اتو میبیلش شد و به سمت فروشگاه یکی از دوستان پدرش رفت . ده دقیقه بعد آنجا بود . یک مغازه ی بزرگ ساعت و جواهر فروشی . وقتی وارد شد صاحب آنجا خیلی با او صمیمانه صحبت کرد: سلام خانم یغمائی، حالتون خوبه؟ پدر خوب هستن؟

- سلام آقای ناصری... بله ... سلام می رسونم

- امری داشتید

- یه هدیه ی مناسب می خوام برای نامزدی

- می دونم چی بهتر بدم

آقای ناصری به قسمت پشتی فروشگاه رفت و بعد از چند دقیقه بازگشت و گفت: این یک جفت ساعت ست سوئیسیه همین دیروز برام آوردن ... دروغی هم ندارم بگم خودتون می دونید

- بله این چه حرفیه

مهدیس ساعت ها را نگاه کرد و خیلی خوشش آمد و گفت: باشه همینو می برم

مهدیس ساعت ها را خرید و به خانه بازگشت. حالش باز هم بد شده بود می خواست که دوباره به سیگار پناه ببرد. اما با خودش کلنجار می رفت که این کار را نکند ولی طاقت نیاورد و به سمت کشوی میزش رفت و بسته ی سیگار را برداشت که نوشین وارد اتاق شد و وقتی بسته ی سیگار ها را در دست مهدیس دید بدون هیچ سلام و احوالپرسی جلو آمد و با عصبانیت گفت: خجالت نکش ادامه بده دیگه چته؟ دیگه کی با مهدیس خانم یغمائی بد رفتار کرده... دیگه وجودت برای کی اهمیت نداره... دیگه...

- بسه دیگه نوشین.

مهدیس بسته ی سیگار را پرت کرد و خودش رفت و روی تخت نشست. نوشین رفت و کنارش نشست و دستش را روی شانه ی مهدیس گذاشت و گفت: چی شده مهدیس گلم؟

- هیچی

- دروغ نگو

مهدیس همان طور که چشمانش پر از اشک بود رو به نوشین کرد و گفت: آخر هفته نامزدی پرهام نوشین با تعجب گفت: با کی؟

- چه می دونم با دختری که پدر و مادرش براش انتخاب کردن

نوشین چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدای خنده اش به آسمان بلند شد.

مهدیس فقط بهت زده او را می نگریست بعد از چند لحظه نوشین آرام شد و گفت: نه کاملاً خیالم در مورد پرهام راحت شد

- که چی؟

- که اینکه به جز تو محاله با دختر دیگه ای ازدواج کنه

- چرا؟

- آخه تو به خاطر این موضوع ناراحتی؟



- آخه...
- بسه مهدیس جان فقط اینو بهت بگم تو این دنیا فقط یه پسر می تونه تو رو این قدر دوست داشته باشه که اونم پرهامه
- بعد در حالی که می خندید گفت: با این موضوع هم خواسته اذیتت کنه
- مهدیس هنوز قانع نشده بود و با همان قیافه ی گرفته نشسته بود که نوشین گفت: بسه دیگه مهدیس در رفتنی مهدیس با تعجب به سمت نوشین برگشت و نگاه کرد و گفت: چی؟ دم رفتنی؟
- نوشین از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و ایستاد و گفت: آره
- مگه می خواید کجا برید؟
- دیگه وقت رفتن من و امید هم رسید
- مگه قرار نبود فعلا...
- امیده دیگه... یه روز می گه می ریم یه روز می گه نمی ریم
- حالا کی؟
- امشب
- چی؟!
- آره
- چه بی خبر
- بی خبر هم نیستم یک هفته است که می دونم
- پس چرا به من نگفتی؟
- به هیچ کس نگفتم... حتی به پدر و مادرامون... دیشب رفتیم خونه ی پدر و مادر امید از شون خداحافظی کردیم.
- امروز ظهر هم رفتیم خونه ی ما و خداحافظی کردیم... الان هم که اومدم پیش تو...
- یعنی نوشین واقعا داری می ری؟
- آره
- مهدیس از جایش بلند شد و به سمت نوشین رفت و او را در آغوش گرفت و همان طور که اشک می ریخت
- گفت: خوشبخت باشی عزیزم هر جا که هستی
- نوشین مهدیس را در آغوش فشرد که مهدیس گفت: می خوام تنهام بذاری؟
- نه عزیزم تو تنها نیستی خیلی ها هستن که دوستت دارن و همیشه باهاتن
- ولی جایگاه تو فرق می کنه
- هیچ کس در زندگی هیچ کس دیگری جایگاه ثابت و همیشگی نداره همه رفتنی هستن
- مهدیس و نوشین با هم به بالکن رفتند و کنار هم نشستند که نوشین گفت: مهدیس باور کن که پرهام خیلی دوستت داره اذیتش نکن ... می دونم که تو هم اونو خیلی دوست داری... نه؟
- مهدیس لبخندی زد و به نوشین نگاه کرد و سرش را به علامت تایید تکان داد که صدلی موبایل نوشین به گوش رسید و بعد از چند جواب کوتاه گفت: خوب مهدیس خانم دیگه حلالمون کن
- امید بود؟

- آره گفت که جلوی در منتظره
- حالا جدی جدی می خوامی بری نوشین؟
- این یه تعهده مهدیس
- می دونم ولی خیلی دلم برات تنگ می شه
- این چه حرفیه خوب منم دلم برات تنگ می شه
- پس قول می دی زود به زود به هم تلفن بزنی
- بله عزیزم ، هم تلفن می زنم ، هم نامه می نویسم ، هم ایمیل می زنم... خوبه؟
- مهدیس با لحن کودکانه گفت: آره مامان جون خوبه
- هر دو خندیدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند که مهدیس گفت: خوب دیگه لوس بازی بسه پاشو برو تا امید نیومده به زور ببرت
- نوشین همان طور که اشک می ریخت به مهدیس نگاه کرد او هم سعی می کرد صورت پر از اشکش را از نوشین پنهان کند که نوشین گفت: برات آرزوی خوشبختی می کنم
- منم همین طور نوشین جون... نوشین پروازتون چه ساعتیه؟
- چطور؟
- آه می خوام پیام فرودگاه
- نه
- چرا؟
- اصلا به هیچ کس نگفته بودیم امشب می خوام بریم فقط به تو گفتم می خوام این طوری از غم و غصه هام کمتر بشه... واگر نه یه دفعه دیدی قید امید رو زدم باهات برگشتم
- نه من راضی به جدا کردنتون نیستم
- نوشین و مهدیس به سمت در باغ حرکت کردند.
- وقتی در را باز کردند امید کنار اتومبیلش ایستاده بود که با دیدن مهدیس جلو آمد:
- سلام امید خان
- سلام مهدیس خانم... حالتون خوبه؟
- ممنون ... ببخشید امید خان خوب تونستی دختر خاله ی منو تور بزنی صیاد ماهر و با خودت برداری و ببری
- اختیار دارید مهدیس خانم اونکه شکار شده منم
- نوشین به شانه امید زد و در حالی که می خندید گفت: ای بد جنس
- امید هم رو به مهدیس گفت: بالاخره هر دوی ما رو حلال کن مهدیس خانم
- خواهش می کنم نوشین باید منو حلال کنه که این قدر توی این مدت اذیتش کردم اون سنگ صبور من بود... حالا در مورد شما یه فکری می کنم
- دستت درد نکنه مهدیس جان من که بدی در حق شما کردم
- واقعا که همین الان دست خواهر منو گرفتی داری با خودت می بری
- بله... پس من یه حلالیت حسابی به شما بدهکار می شم

- اونکه صد البته امید خان ولی فعلا تشریف ببرید ، دیرتون نشه وقت زیاده... تا اون موقع من روش فکر می کنم  
 - دستتون درد نکنه مهدیس خانم... شرمنده می کنید؟  
 نوشین جلو آمد وگفت:بسه دیگه مهدیس این قدر شیرین زبونی نکن، این طوری دلم برات تنگ می شه نمی تونم  
 برم  
 - الهی من قربون اون دلت برم نوشین جون ... باشه شوهر تو به خدا واگذار می کنم  
 امید گفت:لطف دارید شما  
 نوشین خواست از مهدیس خداحافظی کند که مهدیس گفت:نخیر نوشین خانم من از شما خداحافظی نمی کنم فقط  
 می گم به امید دیدار نوشین قشنگم... به امید دیدار امید عزیزم  
 نوشین هم گفت:به امید دیدار مهدیس من  
 و بعد با امید به طرف اتومبیلهایشان رفتند و در حالی که اشک می ریختند از هم دور شدند. دورتر و دورتر به اندازه  
 ی سرزمین ها و دریاها.

از صبح اضطراب زیادی داشت و لحظه ای آرام و قرار نداشت و مرتب در اتاقش قدم می زد و حرف هایی را که  
 پرهام آن روز در راهرو به او زده بود را با خودش مرور می کرد. حتی برای ناهار خوردن هم پائین نرفت دلش می  
 خواست به سیگارها و قرص های آرام بخش پناه ببرد ولی منصرف شد. هدیه ای را که برای پرهام خریده بود را  
 بارها برانداز کرد. در کمدش را باز کرده بود و چند لباس را انتخاب کرد ولی انتخاب یکی از آنها برایش سخت بود  
 مرتباً به ساعت نگاه می کرد ولی گویی زمان نمی گذشت و هر لحظه از آن برایش عذاب آور بود . جلوی پنجره  
 رفت و به بیرون خیره شد . هوا ابری بود و آسمان گرفته. روزهای اول زمستان را می گذراند . برای لحظه ای آرام  
 شد و دلش می خواست مانند دوران کودکی و نوجوانی اش به باغ برود و در آن گردش کند. وقتی وارد باغ شد هوای  
 سردی به صورتش اصابت کرد ولی نور خورشید که از لابه لای درخت ها خود نمایی می کرد فضای زیبایی به باغ  
 داده بود. درخت های سبز بهاری کاملاً عریان شده بود و گاهی صدای پرندگان به گوش می رسید زیر یکی از  
 درختان که سهم بیشتری از آفتاب داشت نشست و چشم بر هم گذاشت و فکر کرد . نام پرهام را چند بار زیر لب  
 تکرار کرد. دوست داشت که ساعت ها زیر آن درخت می نشست و زبانش را از گفتن نام پرهام مانند عسل شیرین  
 کند. تبسمی زیبا روی لب هایش نشسته بود با اینکه چند ماهی بیشتر نبود که پرهام را می شناخت ولی احساس می  
 کرد دیگر به او نمی تواند مانند دیگر پسرهای دانشگاه نگاه کند. حس دیگری نسبت به او داشت شاید عشق بود  
 ولی از تجربه ی دوباره ی آن می ترسید و نگران بود وقتی به خودش آمد دید که خورشید تابان و گرم بعد از ظهر  
 در حال غروب کردن است به سرعت به طرف اتاقش رفت که دید موبایلش در حال زنگ خوردن است به سرعت به  
 طرف موبایلش رفت و آن را برداشت:

- بله

- سلام

- سلام بفرمائید

- خوبی؟

- ممنون

- از ظهر دارم باهات تماس می گیرم. کجایی؟... چرا جواب نمی دی؟

- موبایل رو توی اتاق جا گذاشته بودم
- مگه خودت کجا بودی
- توی باغ
- حتما می یای؟
- مگه دعوتم نکردی؟
- چرا
- پس؟...
- نگران بودم
- که چی؟
- نیای
- چرا؟
- نمی دونم... همین جوری...
- پرهام
- بله
- راست گفتی؟
- چی رو؟
- اینکه پدر و مادرت برات دختری رو انتخاب کردن
- آره... چطور؟
- هیچی... تو هم دوستش داری؟
- آره خیلی
- پرهام
- بله
- قول می دی که اگر با دختر دیگه ای ازدواج کردی منو فراموش نکنی و به یه دوستی ساده ادامه بدیم
- چطور؟
- آخه... آخه... دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم
- شکست عشقی
- خوب ... خوب...
- یعنی منم عشقتم؟
- خوب... یعنی ... نمی دونم
- باشه منتظر تم... کاری نداری
- نه
- پس به امید دیدار

بعد از قطع تلفن به سرعت به سمت لباسهایش رفت و یک دست کت و شلوار قهوه ای تیره پوشید و یک شال نسکافه ای رنگ هم به سرش انداخت و آرایش خیلی کم و ملایمی روی صورتش انجام داد که با اندک موهای طلایی که از زیر روسری اش بیرون آمده بود چهره اش را زیبا و رویایی تر کرده بود به خصوص اینکه رنگ تیره کت و شلوارش اندامش را زیباتر کرده بود. هدیه هایش را برداشت و به سمت اتومبیلش به راه افتاد و به سمت خانه ی پرهام که زیاد هم از خانه ی آنها دور نبود حرکت کرد. ده دقیقه بعد به مقصد رسید اتومبیل هایی که جلوی خانه ی آنها بود خبر از یک مهمانی بزرگ را می داد. او نیز اتومبیلش را در گوشه ای پارک کرد و به سمت در ورودی خانه رفت اما لحظه ای درنگ کرد که نکند که این مهمانی هم از آن پارتهای معروف بالای شهر باشد. آرام در باغ پا گذاشت. خانه ای بسیار زیبا و بزرگ بود که لا به لای درختانش را با چراغ های رنگارنگ و زیبا تزیین کرده بودند و در رفتن به داخل خانه شک و تردید داشت که ناگهان متوجه دختری خوش اندام با قدی بلند و چشم و ابرویی مشکی شد که با لبخندی شیرین به او نزدیک می شود. فکر کرد که شاید او نامزد پرهام باشد لباس موقر و زیبایی سرتاسر آبی آن دختر این اطمینان را به مهدیس داد که با یک مهمانی پیش پا افتاده و معمولی مواجه نیست. وقتی دختر نزدیک شد صورت شیرین و زیبایش بیشتر خودنمایی می کرد. جلو آمد و با همان لبخند شیرین سلام کرد. مهدیس هم به آرامی جواب سلامش را داد که او دستش را جلو آورد و گفت: من پریا هستم خواهر کوچکتر پرهام.

مهدیس خیلی تعجب کرده بود. اوهم لبخندی زد و با پریا دست داد و گفت: من هم مهدیس ...

- بله می شناسمتون

- آقای شمس نگفته بودن خواهر خانمی مثل شما دارن

- اما گفته بودن که دوست زیبایی مثل شما دارن

- جدی؟

- بله... حالا چرا اینجا ایستادید بفرمائید ... من خیلی وقت بود که منتظر شما بودم این شد که زودتر به استقبالتون

اومدم

- خوشحالم کردید

مهدیس و پریا با هم به سمت ساختمان به راه افتادند که وقتی وارد سالن شدند پرهام مثل همیشه موقر و زیبا جلوی در انتظار او را می کشید. یک دست کت و شلوار سرمه ای رنگ به تن کرده بود و موهای مشکی و خوش حالتش به سان قاب عکسی دور صورتش را گرفته بود. بعد از سلام و احوالپرسی مهدیس و پرهام پدر و مادر پرهام جلو آمدند که پرهام او را به آنها معرفی کرد البته مادر پرهام از قبل مهدیس را می شناخت و این معرفی بیشتر به دکتر شمس پدر پرهام اختصاص داشت. مادر پرهام جلو رفت و مهدیس را در آغوش گرفت و بوسید.

پدر پرهام هم که از همان لحظه اول خیلی از متانت و زیبایی مهدیس خوشش آمده بود دست او را به گرمی در دستهایش فشرد که وجود مهدیس را هم گرم کرد کاری که هیچ گاه پدرش انجام نداده بود. مهدیس با هیجان گفت: خیلی خوشحالم که دکتر شمس شما رو از نزدیک می بینم... راستش وقت هایی که شما به دانشگاه ما می اومدید و سخنرانی می کردید من مجذوب صحبت های شما می شدم، چند بار هم خواستم شما رو ببینم ولی قسمت نشد

- من هم خوشحالم دخترم

- اختیار دارید استاد شما از افتخارهای کشور ما هستید

- شما هم سرمایه های ما هستید

- ممنون از لطفتون

دکتر شمس مردی قد بلند و با موهای پر پشت و هیكلی معمولی بود که عینک باریک روی چشمانش نشان از بار علمی سرشارش را می داد.

مهدیس به همراه خانواده ی شمس وارد سالن شد. سالن خانه مملوء از مهمان به خصوص دانشجویان دانشگاه بود و سالن به طور ماهرانه ای با گل های رز سرخ تزیین شده بود. به خصوص تنگ بزرگی که در وسط سالن پر از گل های سرخ بود بیشتر خود نمایی می کرد. با آمدن چند مهمان دیگر پدر و مادر پرهام از آنها جدا شدند که مهدیس به یاد هدیه اش افتاد و آن را خیلی محترمانه به سمت پرهام گرفت و گفت: بفرمائید آقای شمس ناقابله. پرهام در جایش خشکش زده بود که پریا گفت:مهدیس جون شما از کجا می دونستی که امشب تولد پرهامه مهدیس با تعجب به سمت پریا نگاه کرد و گفت:جدی تولدشونه؟

- مگه شما نمی دونستی؟

- نه

- پس برای چی هدیه خریدی؟

- آخه ایشون گفتن امشب نامزدیشونه .

پریا به پرهام نگاه کرد و گفت:چی؟ نامزدی؟

پرهام که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند رو به پریا چشمک زد و هدیه مهدیس را از دستش گرفت و تشکر

کرد که پریا با شیطنت پرسید: حالا چی هست؟

مهدیس لبخندی زد و گفت : یک جفت ساعت

- لابد یکی مردونه و یکی هم زنونه

- بله

- اونم لابد یکی برای پرهام و یکی برای نامزدش

- بله

- خوب مهدیس جون نمی شه اون زنونه اش مال من بشه

- البته اگر پریا جان من می دونستم آقای شمس خواهر گلی مثل شما دارن حتما براتون یک هدیه ی جدا و

مخصوص تهیه می کردم

- ممنونم عزیزم شوخی کردم

مهدیس به اطرافش نگاه کرد و بعد رو به پرهام گفت:راستی امشب تولدتونه؟

- بله

- پس چرا نگفتید؟

- نمی خواستم کسی به زحمت بیفته ولی مثل اینکه در مورد شما موفق نبودم

- سپیده و شهاب کجان؟

- اگر پشت سرتون رو نگاه کنید سپیده خانم رو می بینید که از اون موقعی که شما اومدید دارن اون گوشه ی سالن بال بال می زنن.

مهدیس نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی سپیده را دید خنده اش گرفت. بعد از چند لحظه پدر پرهام او را صدا زد و او هم با عذر خواهی از مهدیس به طرف او رفت .

پریا مهدیس را به سمت قسمتی از سالن برد و بعد از معرفی او به چند نفر از اقوام و آشنایان با هم در گوشه ای نشستند.

- خوب پریا خانم یه کم از خودت بگو

- چی بگم.

- چند سالته، دانشجویی، رشته ی تحصیلت چیه؟ نکنه تو هم دانشجویی پزشکی هستی ؟

پریا همان طور که می خندید گفت:بیست سالمه ولی نه من دانشجوی پزشکی نیستم این راه پدرم و پرهام بود من دانشجوی سال دوم معماری هستم.

بعد از شنیدن این جمله مهدیس چند لحظه سکوت کرد و به نقطه ای خیره شد که پریا گفت:چی شد مهدیس جون آرش هم دانشجوی رشته ی معماری بود و خیلی هم با استعداد و موفق بود.

پریا دوباره پرسید:مهدیس جون خوبی؟

مهدیس به خودش آمد و لبخندی زد و گفت:آره عزیزم خوبم

در همین لحظه سپیده هم به آنها نزدیک شد و گفت:بله دیگه تا دوست جدید پیدا می کنی دیگه ما رو یادت میره. بعد به سمت مهدیس آمد و در کنار او نشست و گفت:خوب به سلامتی دختر خاله ی فضولتون تشریف بردن.

-... سپیده این چه طرز صحبت در مورد نویسنه.

- چه زود بهت برخورد... این امید بیچاره رو هم همین طوری طلسمش کرد.

- بس کن دیگه سپیده پیش پریا فکر می کنه ما خانوادگی جادوگریم.

پریا با شیطنت گفت:مگه نیستی مهدیس جون، و اگر نه چطور تونستی این داداش منو با چشمت جادو کنی.

- فعلا که پریا جون برادر شما دل به دختر دیگه ای بسته.

- شما از کجا می دونی؟

- نمی دونم... حدس می زنم.

پریا لبخندی زد و از کنار مهدیس و سپیده بلند شد و به سمت پدر و مادرش رفت.

سپیده گفت:جریان چیه؟

- چی؟

- همین که پرهام دل به دختر دیگه ای بسته

- نمی دونم

- پس نمی دونی عزیزم خواهش می کنم حرف بیخود نزن

- سپیده

- چیه تا هر چی می شه می خوای خودتو واسه ی همه لوس کنی

- نخیرم

- بله، همه ی بچه پولدارها همین طورن

- ای... پس تو اصلا خودتو واسه ی شهاب لوس نمی کنی؟

- خوب...

- پس دیگه نگو بچه پولدارها

آن شب یکی از بهترین شبهای زندگی مهدیس بود و اوکنار پریا و سپیده احساس خوشحالی می کرد ولی هم چنان با چشمهایش به دنبال نامزد پرهام می گشت. آن شب به جز پریا دختر دیگه ای را زیاد اطراف پرهام نمی دید. البته خیلی از دختر های دانشگاه و مهمان هاییشان نزد او می آمدند ولی گفت و گویشان بسیار کوتاه و مختصر بود. بعد از صرف شام که بسیار هم مفصل بود با انواع غذا ها و پیش غذا ها و دسر ها پریا به وسط سالن آمد و دستش را چند بار به طوریکه همه متوجه او شوند به هم کوبید و لبخندی زد و گفت: از تشریف فرمایی همه ی شما عزیزان که منت بر سر ما گذاشتید و محفل ما رو مزین کردید بسیار ممنون و سپاسگذارم این مجلس هم به خاطر بازگشت برادر عزیزم پرهام هست که بعد از ده سال تحصیل در نیویورک تصمیم گرفته که برای همیشه در کشور عزیزمان بماند و هم چنین به مناسبت تولد پرهام، البته خواهش می کنم از دست پرهام برای اینکه به شما نگفت ناراحت نشید چون اصلا نمی خواست برای آمدن به مهمانی به زحمت بیفتید ولی من می خوام امشب سنت شکنی بکنم و به جای اینکه ما به پرهام هدیه ی تولد بدیم از خود او یه هدیه بگیریم و من هم فکر می کنم چه هدیه ای بهتر از اینکه پرهام ما رو به یه آهنگ مهمان کنه.

در همین موقع همه برای تایید پیشنهاد پریا دست زدند. پریا هم به سمت پرهام رفت و دست او را گرفت و با خود با سمت پیانویی که در قسمتی از سالن بود برد.

مهدیس آرام از سپیده پرسید: مگه پرهام پیانو هم بلده؟

- پس چی فکر کردی تازه شهاب می گه صدایی داره که رقیب نداره و آهنگهایی که می خونه از خواننده اش قشنگتره

پرهام پشت پیانو نشست و تمام چراغ های سالن به غیر از یک چراغ آبی بالای سر پرهام خاموش شد. به طوریکه در آن تاریکی فقط پرهام و پیانو اش نمایان بود. آرام دست هایش روی دکمه های پیانو لغزید و یک آهنگ آشنا و در عین حال زیبا و دلنواز شروع به نواختن کرد و بعد از چند لحظه با صدایی بسیار زیبا و طنین انداز شروع به خواندن کرد:

کوهو میذارم رو دوشم

رخت هر جنگو می پوشم

موجو از دریا می گیرم

شیره ی سنگو می دوشم

میارم ماهو تو خونه

می گیرم با دو نشونه

همه ی خاک زمینو

می شمارم دونه به دونه



اگه چشمات بگن آره هیچ کدوم کاری نداره  
اگه چشمات بگن آره هیچ کدوم کاری نداره

دنیا رو کولم می گیرم  
روزی صد دفعه می میرم  
می کنم ستاره ها رو  
جلوی چشات می گیرم  
چشات حرمت زمینه  
یه قشنگ نازینه  
تا اگه می خوامی نذارم  
هیچ کسی تو رو ببینه

اگه چشمات بگن آره هیچ کدوم کاری نداره  
اگه چشمات بگن آره هیچ کدوم کاری نداره

چشم ماهو در میارم  
یه نبردبون میارم  
عکس چشم تو می گیرم  
جای چشم اون میزارم  
آفتاب و ورش می دارم  
واسه چشمات در میذارم  
  
از چشم آینه می سازم  
با خودم برات میارم

اگه چشمات بگن آره هیچ کدوم کاری نداره  
اگه چشمات بگن آره هیچ کدوم کاری نداره

مهدیس سرش را پائین انداخته بود و چشمانش پر از اشک بود. در دلش دوست داشت و آرزو میکرد که پرهام این آهنگ را برای او خوانده باشد. آن قدر پرهام سوزناک و زیبا می خواند که هیچ کس قادر نبود جلوی اشکهایش را بگیرد.

بعد از اتمام آهنگ پرهام در حالی که روی چشمان مشکی اش را هاله ای از اشک براقتر کرده بود از جایش بلند شد . همه برای چند لحظه ی متوالی پرهام را تشویق کردند و تمام چراغ های سالن روشن شد. پرهام به سمت تنگی که پر از گل های سرخ بود رفت و یک غنچه گل سرخ از آن برداشت و گفت: همیشه از بچگیم توی دلم یه قصر ساختم ، یه قصر بزرگ و قشنگ یه قصری که همیشه وقت دل تنگی هام به اون پناه می بردم. این قصر دل من مثل همدم

من می مونه از همه چیز من با خبره از خوشی و نا خوشیم از روزهای خوب و بدم و از لحظه های شیرین و تلخ زندگیم وقتی بزرگتر شدم و جوان تر دوست داشتم که این قصر دل من یه ملکه داشته باشه یه ملکه که همیشه این قصر رو سر پا و شاد نگه داره یه ملکه ی زیبا. حالا من اون ملکه رو پیدا کردم . ملکه ای که یه روز دیدمش ولی گمش کردم و چند سال انتظار اومدنش رو کشیدم می خوام اونو به شما معرفی کنم ولی هنوز نمی دونم این ملکه ی قشنگ حاضره توی قصر من یا بذاره؟

پرهام آرام آرام به طرف قسمتی از سالن حرکت کرد که نظر همه جلب شده بود. مهدیس به حرف های پرهام فکر می کرد که سایه ی کسی را بالای سر خود حس کرد بلند شد و در مقابل پرهام ایستاد پرهام در چشمان عسلی مهدیس نگاه کرد و لبخند زد و گل سرخ را به طرف او گرفت و زانو زد و گفت: ملکه ی زیبای من حاضری با اومدن به قصر دل من این دل خسته رو رونق ببخشی؟

مهدیس کاملاً متعجب چشم در چشمان پرهام دوخته بود دو دستش را به یکدیگر می فشرد. ضربان قلبش بالا رفته بود حتی صدای قلبش را به وضوح می شنید. همه ی سالن در سکوت فرو رفته بود و همه ی نگاه ها به او بود به او و فقط به او. در آن لحظه هیچ کس حتی کوچکترین حرفی نمی زد و دیگر از شیطنت های سپیده و شهاب هم خبری نبود. پدر و مادر پرهام و پریا به انتظار پاسخ مهدیس او را می نگریستند. مهدیس دست چپش را رها کرد ولی هنوز دست راستش در مقابلش بود . پرهام وقتی متوجه این موضوع شد با شیطنت گل را جلو برد و به دست مهدیس داد که صدای دست موزیک و هیاهو تمام سالن را پر کرده بود پرهام از جایش بلند شد و مهدیس متعجب و بهت زده پرهام را نگاه می کرد که او به مهدیس لبخندی شیطنت آمیز تحویل داد و چشمک زد.

مهدیس که از خجالت و شرم و حیای دخترانه اش سرخ شده بود سریعاً کیفش را برداشت تا از سالن خارج شود . چند قدم که رفت پرهام بازویش را گرفت و و رفت و در مقابلش ایستاد و همان طور که به چشمان عسلی مهدیس خیره شده بود گفت: خانم محترم شما امشب رسماً و به خواست خودتون قلب منو مال خودت کردی قلبی که به جز تو مال هیچ کس دیگه ای نبوده.

مهدیس بازویش را از دستان پرهام بیرون کشید و چند قدم دیگر رفت که این با پرهام مچ دستش را گرفت و رفت و در مقابلش ایستاد و از جیبش ساعت هایی را که مهدیس خریده بود را در آورد و زنانه اش را به دست مهدیس بست و مردانه اش را هم به دست خودش بست و گفت: این اولین هدیه ی ما به همدیگه است تا لحظه ی مرگم حفظش می کنم.

چشمان مهدیس و پرهام پر از اشک شده بود مهدیس حتی کوچکترین کلمه ای نمی توانست حرف بزند و فقط توانست از سالن که آن موقع نفس کشیدن برایش مشکل بود به بیرون برود.

باران کندی شروع به باریدن کرده بود . مهدیس چند نفس عمیق کشید و دوباره خواست حرکت کند که پرهام فریاد کشید: خیلی دوستت دارم مهدیس عزیزم

و این جمله را بارها و بارها تا مهدیس از باغ خانه شان خارج شود با صدای بلند تکرار کرد.

« فصل نهم »

صبح با شنیدن زنگ موبایلش از خواب بیدار شد و خیلی خواب آلود جواب داد:

- بله

- سلام

- سلام... بفرمائید
- حالتون خوبه؟
- بله... شما؟
- نشناختید؟
- باید بشناسم؟
- گدا هستم
- گدا!!!
- بله
- گدای تلفنی دیگه ندیده بودم
- اشتباه نکنید ، من گدای پول نیستم ، گدای عشقم
- آقا مزاحم نشید
- هنوز منو نشناختی؟
- نخیر حالا هم اگر ادامه بدید شمارتون رو می دم مخابرات
- چقدر عصبانی... بینم شما با همه ی گداهاتون این طوری صحبت می کنید... پس چی می کشن اون بیچاره ها ...
- حالا دارم حالشون رو می فهمم... بینم هنوز نشناختی ملکه ی من
- پرهام تویی؟
- پس فکر کردی کی باشه؟
- صداتو چرا عوض کردی اصلا شک هم نکردم
- ما اینیم دیگه
- از دست تو
- خوب خانم من با پدر و مادرت حرف زدی؟
- خانم من... چه زود خطبه ی عقد رو خوند
- چی می گی من ماه عسلم رفتم
- الان کجا هستید؟
- الان کنار رودخانه ونیز هستم
- پس خوش بگذره... کاری نداری؟
- ا... دختر کجا؟
- خودت گفتی کنار رودخانه ونیز هستم گفتم مزاحمت نشم
- از دست تو ... نگفتی؟
- چی رو؟
- به پدر و مادرت... جریان دیشب رو
- اگر به بابام می گفتم که تو چطوری از من خواستگاری کردی همون شبونه شیخون می زد خونتون

- جدی، خوب همون شبونه هم خطبه ی عقد رو می خوندیم دیگه
- چقدر عجله داری آقا
- برای کنار تو بودن ...آره
- امروز باهاشون صحبت می کنم
- نتیجشو کی به من می گی؟
- تو که دیشب با زرنگی جوابتو گرفتی... می مونه بابام که برای خلاصی از دست من حاضره منو به هر کسی بده
- دستت درد نکنه مهدیس خانم حالا ما شدیم هر کسی؟
- این جویری نگو پرهام ... دارم از روزگار شیرینم توی خونه ی پدریم برات می گم
- بسه دیگه آدم خاطرات خوشش یادش می مونه
- ولی به یاد داشتن خاطرات بد برای لحظاتی که آدم روز های شیرین عمرشو می گذرونه باعث شکرانه ی خدا می شه
- آره حق با توئه ... مثل من که الان اگر روزی صد هزار بار خدا رو شکر کنم کمه
- مگه تو روزهای سختی هم داشتی؟
- هیچ آسایش و راحتی بدون سختی و مشقت به دست نمی یاد
- آره
- خوب خانم گلم نظرت چیه امروز ناهار رو با هم بخوریم؟
- عالیه
- پس می یام دنبالت
- نه تو بگو کدوم رستوران خودم می یام
- باشه رستوران...
- می بینمت
- دوستت دارم
- من هم همین طور
- تو همین طور چی؟
- همین که گفتی؟
- من چی گفتم؟
- پرهام
- من نگفتم پرهام
- گفتم دوستت دارم
- و تو؟
- منم میگم
- چی؟
- که خیلی دوستت دارم

- پس به امید دیدار

- به امید دیدار پرهام عزیزم.

هنوز موبایلش را در دستش گرفته بود و زیر لب تکرار می کرد: پرهام... پرهام عزیزم... پرهام عزیز من از جایش بلند شد و به سمت آینه رفت و موهای طلایی رنگش را دید که روی شانه هایش ریخته بود و نا مرتب بود و به صورتش در آینه خیره شد. دیگر اثری از سرخی چشمهایش که هر روز به خاطر گریه های شب قبل آنرا مشاهده می کرد نبود وقتی به چهره ی خودش در آینه دقیق تر شد دید که روی لب هایش لبخندی زیبا و شیرین نشسته است. لبخندی که سال ها بود طعم شیرین آن را حس نکرده بود و صورت خود را با آن بیگانه میدانست. دیگر هیچ اثری از ترس و اضطراب در خود نمی دید چون او برای یک انسان دیگر ارزش داشت. خیلی هم ارزش داشت و به همین خاطر به خودش می بالید و سریعاً شانه ای برداشت و موهای بلندش را با دقت شانه کرد و با گل سر بالای سرش جمع کرد دستی به صورتش کشید گویی لبخند شیرین خیال رفتن از روی لبهایش رانداشت. جعبه ی لوازم آرایشش را برداشت و آرایش ملایمی روی صورتش انجام داد و لباس هایش را عوض کرد و به پائین رفت. ایرج خان و سیمین خانم مشغول خوردن صبحانه بودند. وقتی سیمین خانم دخترش را این چنین شاداب و سر حال دید از جایش بلند شد و به او لبخند زد، اشک شوق در چشمانش دیده می شد. ایرج خان نیم نگاهی به مهدیس انداخت و وقتی او را شاداب و سرزنده دید خیلی تعجب کرد و در دل خوشحال شد و این خوشحالی اش را ابراز نکرد.

مهدیس به طرف مادرش رفت و گونه ی او را بوسید و سر میز نشست چند لحظه سکوت بین هر سه ی آنها حاکم بود سیمین خانم مرتباً مهدیس را نگاه می کرد و دلش نمی خواست این سکوت زیبای خانوایی را حتی با گفتن کلمه ای بشکند. که ایرج خان گفت:

دیشب مهمونی خوش گذشت؟

- بله خوب بود

- پارتنی که نبود

- البته که نبود و اگر نه خودمم نمی رفتم

سیمین خانم گفت:

البته مهدیس جون ما دخترمون رو دیگه بعد از 23 سال خوب می شناسیم

مهدیس خیلی آرام و با اضطراب و همان طور که با فنجان چایش بازی می کرد گفت: ازم خواستگاری کردن سیمین خانم با تعجب به مهدیس نگاه کرد اما ایرج خان با اینکه متعجب بود سرش را بلند نکرد که سیمین خانم گفت: کی؟

مهدیس نیم نگاهی به سیمین خانم و ایرج خان انداخت و گفت: یکی از استاد های دانشگاه

سیمین خانم گفت: چی؟ استادتون

که ایرج خان گفت: چند سالشه این مرتیکه خجالت نمی کشه

مهدیس به آرامی پوز خندی زد و با آرامش رو به ایرج خان گفت: خودتون گفتید براتون فرقی نمی‌کنه و فقط می‌خواید از دست من راحت شید

ایرج خان از جایش بلند شد و نگاهی غضب‌آلود به مهدیس کرد و گفت: با اون کارهای تو.

مهدیس سرش را پائین انداخت و گفت: اون فقط 28 سالشه

سیمین خانم گفت: -چی؟

- بله

- پس چرا گفتی استاد

- مگه همه ی استادها سنشون زیاده

- نمی‌دونم والا زمان ما که این طوری بود

ایرج خان گفت: چی کاره هست؟

- پزشکیه

- فقط همین

- پزشکیه بیمارستان خصوصی که امتیازش مال خودش و پدرشه

- به سنش نمی‌یاد اینقدر عرضه داشته باشه

- عرضه داشتن به سن نیست به عقل و شعور آدماست

- این آقا داره

- بله

- اسمش چیه؟

- پرهام

- چی؟

- پرهام شمس

- نظر تو که مثبته مسلما که این جووری ازش دفاع می‌کنی

- می‌مونه نظر شما و مامان

- ا... نظر ما هم برات اهمیت داره

چند لحظه سکوت بین آنها حاکم شد که ایرج خان گفت: با مادرت بگو هماهنگ کنن که کی بیان و بعد از خانه خارج شد.

سیمین خانم گفت: این جووری حرف نزن مهدیس ایرج مرد متکبریه ولی تو رو خیلی دوست داره

- منو؟!!

- آره عزیزم دیشب که تو رفته بودی داشت با من درد و دل می‌کرد اون می‌گفت که هیچ وقت نمی‌خواست باعث

ناراحتی تو بشه ولی حرف های مردم رو هم پشت سرت نمی‌تونست تحمل کنه... مهدیس دیشب پدرت برای اولین

بار بعد از این همه سال زندگی پیش من گریه می‌کرد گریه می‌کرد و می‌گفت که وقتی تو رو توی اون وضع می

دید عذاب می‌کشید... خیال می‌کنی اون نمی‌دونست که تو سیگار می‌کشی حساب تمام قرص های اعصابتم داشت

ولی بعضی آدم ها این جواری هستن مهدیس مخصوصا مردهای مغرور خیال می کنن اظهار محبت به خودشون و خانودشون چیزی از جذبشون کم می کنه... حالا هم مطمئن باش بیشتر از همه از خوشحال تو اونه که خوشحاله ... دیشب وقتی به خونه اومدی و لبخند روی لبهات بود به من گفت که پرهام حتما ازت خواستگاری کرده

- مگه بابا پرهام رو می شناخت؟

- آره... کما بیش ... می دونست که به تو علاقه داره و می دونست که تو هم اونو دوست داری

- نمی دونم چی بگم

- منم نمی دونم... ولی تو هیچ وقت به چشمش نگاه نکردی که ببینی چقدر دوستت داره ولی محبت کردن رو بلد نیست چون از بچگی بهش محبتی نشده که طعمشو بچشه منم نتونستم اونو عوض کنم... مهدیس ایرج نگران ازدواج تو بود چون... چون...

- چون چی مامان؟

- ولش کن... حالا کی باید خبر بده

- امروز با پرهام صحبت می کنم

- باشه

سیمین خانم در حالی که بغض گلویش را می فشرد از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. مهدیس هم از جایش بلند شد و به اتاقش رفت پنجره را باز کرد و روی تختش دراز کشید سوز هوای سرد به همراه اندک گرمای نور خورشید به اتاقش نفوذ داشت.

به حرف های پدر و مادرش فکر می کرد و چشمهایش را روی هم گذاشته بود. وقتی به خودش آمد متوجه گذران زمان شد و لباس هایش را عوض کرد تا سر قرار با پرهام برود. به دلیل اینکه جمعه بود خیابان ها خیلی خلوت بود و ده دقیقه بعد به رستوران رسید. وقتی وارد رستوران شد خیلی شلوغ بود. خیلی از خانواده ها و دخترها و پسرها برای گذراندن یک روز تعطیل به آنجا آمده بودند. مهدیس همان طور محو تماشای آنها ایستاده بود جلوی در که دستی جلو آمد و بازویش را گرفت. مهدیس برگشت و پرهام را مثل همیشه زیبا و سرزنده در مقابلش دید و گفت: ترسیدم

پرهام با لبخند گفت: کجایی دختر الان یک ساعته که دارم اون طرف رستوران بال بال می زنم ولی تو همه جا نگاه کردی به غیر از من.

- تو فکر بودم

پرهام مهدیس را به قسمت خلوتی از رستوران برد و پشت یک میز نشستند که پرهام گفت: تو فکر چی؟

- اینکه خوش به حال این خانواده هایی که با هم اومدن بیرون و گردش ... یادمه وقتی بچه بودم من و پدر و مادرم هم زیاد با هم بیرون می یومدیم ولی حالا... حالا حتی به جز سر میز غذا اون هم بعضی وقت ها اصلا همدیگر رو نمی بینیم به خصوص پدرم رو

- زندگی پستی و بلندی زیاد داره مهدیس خانم

- خسته شدم پرهام زندگی من تا بوده پستی های زندگی بود نه بلند هاش

- نا شکری نکن دختر یه وقت دیدی خدا قهرش اومد و روزهای خوش رو بهت داد ولی یه دفعه ازت گرفت اون وقت حسرت می خوری در این موقع پیش خدمت آمد و از آنها سفارش غذا گرفت و رفت که مهدیس گفت: پرهام-

جانم

- تا حالا کسی تو زندگیت بوده؟

- مثلاً؟

- یکی که خیلی دوستش داشته باشی؟

- آره

- کی؟

- تو

- دارم جدی حرف می زنم

- منم جدی می گم ... من از همون 6 سال پیش که تو رو توی خیابون دیدم یه لحظه هم نتونستم از فکرت بیرون

بیام ... که اون روز چه اتفاقی برات افتاده بود ... چرا حالت بد بود از کجا می یومدی... خیلی وقت بود که فکر منو به

خودش مشغول کرده بود تا اون روزی که توی دانشگاه دیدمت انگار دنیا رو بهم دادن

- پرهام باور کن دیگه داشتم نا امید می شدم فکر می کردم که خدا منو فراموش کرده ولی حالا با وجود تو... -

مهدیس

- می خوام از همین الان یه عهدهایی با هم ببندیم

- چی؟

- اول اینکه می خوام دیگه سیگار نکشی... دوم می خوام دیگه قرص های اعصاب نخوری ... و سوم اینکه هیچ وقت

تنهایی گریه نکنی هر وقت دلت گرفت و خواستی این سه تا کار رو انجام بدی بیا پیش خودم ... خودم هم سیگارت

می شم و هم قرص اعصاب و هم سنگ صبور می خوام سر تو بذاری رو شونه ی من و گریه کنی مهدیس سرش را

پائین انداخته بود که پرهام دست های مهدیس را گرفت و گفت: قبول خانم

مهدیس با چشمانی پر از اشک به پرهام نگاه کرد و گفت: قبول... قبول قبول.

بعد از صرف ناهار از رستوران خارج شدند هوای سرد زمستانی کاملاً محسوس بود هر دو شانه به شانه هم و همگامبا

هم قدم می زدند . مهدیس از فاصله اش بین خود و پرهام کم کرد و دستانش را دور بازوی پرهام حلقه کرد .

پرهام از این کار مهدیس احساس آرامش کرد . بدون هیچ حرفی قدم می زدند . هیچ کدام دوست نداشتند

سکوت زیبای بینشان را بشکنند که پرهام آرام و زیر لب گفت: با پدرت صحبت کردی؟

مهدیس همانطور که سرش را به شانه ی پرهام تکیه داده بود گفت: آره

- خوب چی شد؟

- چی می خواستی بشه گفت دخترم روبه دکتر جماعت نمی دم

- یعنی چی ؟ منظورش چی بود؟

- هیچی دیگه میگه داماد من باید تاجر باشه

- یعنی چی؟

در این موقع هر دو ایستادند و پرهام آمد و در مقابل مهدیس ایستاد و گفت: اصلاً خودم می یام باهاش حرف می زنم



- نه پرهام جان بهتره خودتو خسته نکنی بابام قبول نمی کنه... می دونی چیه پرهام امروز هم من اومده بودم کهبهت بگم بیا همه چیز رو فراموش کنیم
- چی رو فراموش کنیم... من تو رو می خوام... حاضرم به خاطرت هر کاری بکنم حتی شده می رم تاجر می شم
- واقعا می خوای بری تاجر بشی؟
- خوب به خاطر تو آره.
- مهدیس چند لحظه به پرهام نگاه کرد و بعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. پرهام بهت زده مهدیس را نگاهی کرد که مهدیس گفت: باور کردی؟
- مگه شوخی بود
- آره بابا، بابای من خیلی هم دلش بخواد داماد به این خوش تیپی داشته باشه تازه دکتر هم که هست
- مهدیس
- جانم
- یکی طلبت
- خوب دیگه تازه با هم مساوی شدیم ... حساب بی حساب
- چطور؟
- مهدیس و پرهام دوباره حرکت کردند که پرهام این بار خودش دست مهدیس را دور بازویش انداخت که مهدیس گفت: همون جریان نامزدیت
- پرهام می خندید که گفت: جون مهدیس باور کرده بودی؟
- چه جورم
- آره دیگه اگر باور نمی کردی برای نامزدم کادو نمی آوردی
- من ساده
- حالا سرکار خانم افتخار می دید ما فردا شب بیایم
- بفرمائید
- کم کم هوا رو به تاریکی می رفت که مهدیس گفت: پرهام بهتره برگردیم خونه
- باشه عزیزم... ولی خیلی از ماشینامون دور شدیم می خوای تاکسی بگیریم؟
- نه بابا... آروم آروم می ریم.
- مهدیس و پرهام دوباره به راه افتادند که مهدیس گفت: پرهام فکر نمی کردم صدات این قدر قشنگ باشه
- یعنی این قدر منو دست کم گرفته بودی؟
- صدات یه سوز قشنگی داشت... دیشب غوغا کردی
- فقط به خاطر تو بود
- باز هم سکوت کردند که بعد از چند دقیقه به پارکینگ رستوران رسیدند که پرهام گفت:
- می گم مهدیس می خوای شام رو هم بخوریم بعد بریم
- از دست تو پرهام... الان که سر شبه تازه مامانم نگران می شه
- باشه پس به امید دیدار تا فردا شب

- مگه فردا صبح نمی یای دانشگاه؟
- نه
- چرا؟
- می خوام برم واسه ی شب خواستگاریم لباس بخرم
- پرهام تو که این قدر لباس داری
- نه خانومم لباس شب خواستگاری فرق می کنه
- بله می دونم
- تو نمی خوای بری لباس بخری؟
- نه من لباس های قشنگ زیاد دارم
- اصلا می گم مهدیس چگونه فردا پیام دنبالت با هم بریم لباس بخریم؟
- آخه پرهام کجای دنیا دیدی پسری که می خواد بره خواستگاری یه دختر با خود اون دختر می ره لباس میخره
- پس چی کار کنم؟
- خودت برو لباس بخر من به سلیقه ی تو ایمان دارم
- باشه پس می خوای واسه ی تو هم بخرم
- از دست تو پرهام، مثل اینکه جواب بله رو زود بهت دادم ذوق زده شدی نمی دونی داری چی می گی... بسه
- دیگه برو خونتون
- باشه پس به امید دیدار
- راستی پرهام تلفن خونمون رو بده به مامانت که امشب زنگ بزنه قراره فردا شب رو هماهنگ کنه
- برای چی ما که هماهنگ کردیم؟
- رسمه
- چی؟
- تو شماره رو بده چی کار دیگه به این کاراش داری بعد هم برو لباستو بخر
- باشه این بار دیگه خداحافظ
- خدا نگهدارت
- فکر کن بین دیگه کاری نداری
- برو دیگه
- مهدیس و پرهام هر دو با اتومبیلهایشان از پارکینگ خارج شدند و به سمت خانه هایشان رفتند. وقتی به خانه رسید پدرش در خانه نبود به اتاقش رفت که صدای زنگ موبایلش به گوشش رسید
- بله
- علیک سلام معلوم هست تو کجایی دختر
- سلام خوبی؟
- از احوالپرسی های شما ... از دیشب که مثل زمانه ی لیلی و مجنون و شیرین و فرهاد وقتی از یه دختر

خواستگاری می کردن پسره ی بدبخت رو دق می دادن تا جواب بدن و ازش می گریختند فرار کردی یه زنگم به من نزدی... دختره ی احمق دیگه اون زمانا گذشته پسره خوب کم گیر می یاد... حالا دخترا باید راه بیفتن و آستین بالا بزنن... آخه چه کسی بهتر از پرهام می خوای پیدا کنی

- سپیده امون بده ... نفس بگیری... تازه تو از کجا می دونی شاید پیدا شد

- می گم احمقی باورت نمی شه

- عزیزم دیگه بد و بیراه نبود به من بگی

- آخه چی کارت کنم حرف راست که دیگه گله نداره عزیزم... خودتم لوس نکن فکر می کنی امروز نمی دونم

رفته بودین بیرون با پرهام ناهار بخورین

- تو از کجا می دونی

- صبح اول زنگ زدم خونه شما مامانت گفت نیستی ، زنگ زدم موبایل تو دیدم خاموشه زنگ زدم موبایل پرهام دیدم خاموشه، جون مهدیس دیگه داشتم از فضولی می مردم، زنگ زدم به خونه ی پرهام اینا که پریا گفت که پرهام

سر ظهری حسابی شیک و خوشگل کرده رفته و حدس زدم که باید با هم باشید و دیگه الان کاملا مطمئنشدم

- به به خانم ماریل دیگه چی فهمیدی؟

- دیگه بقیه اش رو خودت برام بگو

- چی می خوای بشنوی

- ازت خواستگاری کرد؟

- بله دیشب در حضور خودتون

- خوب تو چی بهش گفتی؟

- خودت که همه چیز رو دیدی

- آره ناqlا با اون گل گرفتنت مردم با دست پس می زنن با پا پیش می کشن تو بر عکس شدی ... همچین زود گلو گرفت

- خوب خودت الان گفتی تا تنور داغه و زمونه عوض شده و...

- اینارو ولش کن امروز بهت چی گفت؟

- نمی دونم اصلا یادم نیست چی به هم گفتیم

- آره تو گفتی منم باور کردم ، شرط می بندم جمله به جمله و کلمه به کلمه ی حرفاتون رو یادته ولی من غریبه ام

مهدیس جون ببخشید مزاحم شدم کاری نداری

- نه

- یعنی اصلا هیچ کاری نداری

- نه

- خره من الان قهر کردم

- ا... منم با صدای تو سر درد کردم

- واقعا که لیاقت منو نداری

- خداحافظ
- قراره فردا شب با پدر و مادرش بیان خواستگاری
- ناگهان سپیده جیغ بلندی کشید و گفت: راست می گی مهدیس
- ای... تو که قهر کرده بودی
- بی خیال... وای چقدر خوشحالم دختر دیگه از این بهتر نمی شه، اصلا شما دو تا جفت هم بودید ، می دونی چیه
- قربون خدا برم که در و آفرید چهار چوبش هم آفرید... ما هم دعوتیم
- برای چی؟
- خواستگاری
- خواستگاری مخصوص بزرگتر است نه زیر 6 ساله ها
- داشتیم مهدیس خانم ولی اشکال نداره عوض میوه و شیرینی هایی که توی خواستگاریت نمی خوای بهم بدی تو عروسیت در می یارم
- لطف می کنی
- قربونت برم مهدیس... فکر کن عروس بشی چه عروس خوشگلی می شی مثل ماه می مونی نه بابا ماه چیه پر چاله و چوله است... اینقدر خوشگل می شی که هیچ کس نمی تونه فکرشو بکنه ... وای پرهام رو بگو مهدیس عجب تییی می شه... بابا شما دوتا دست هر چی زوج خوشگل غربی و شرقی از پشت بستید
- سپیده
- بله
- هیچی اینو گفتم نفس بگیری
- نه تو خیالت راحت ، سیستم بدنی من طوریه که هم می تونم یک ضرب حرف بزوم و هم نفس بکشم تازه اگر یه نفس هم حرف بزوم می تونم... شهاب می گه من می تونستم قهرمان زو بشم
- آهان خانم قهرمان کاری نداری، خسته ام
- بله از صبح با آقا پرهام رفتی د...د...ر خستگیت رو برای ما آوردی
- سپیده
- جانم... بابا برو بگیر بخواب
- کی گفته سر شبی می خوام برم بخوابم
- پس چی کار می خوای بکنی... آهان لابد می خوای زنگ بزنی به پرهام یا شاید پرهام می خواد زنگ بزنی به تو... آره؟
- نه
- برو خودتو رنگ کن ، من یه عمره کبوتر و رنگ می کنم جای طوطی می فروشم و اگر نه که از پس این شهاب مار موز که بر نمی یومدم
- آهان
- می خوای به تو هم یاد بدم

- نه ممنون قربانت
- آ... چقدر حرف می زنی مهدیس
- من؟!؟
- آخه من نمی دونم پرهام عاشق چی تو شده عاشق این لال بودنت
- خوب چی کار باید بکنم
- یه جمله بگو که دو تا فعل داشته باشه
- از دست تو سپیده
- بین این جمله ات حتی یه فعل هم نداشت
- خوب خانم استاد زبان و ادبیات فارسی رخصت می دید؟
- که چی کار کنی؟
- که تلفن رو قطع کنم
- خودم زنگ زدم هر وقت هم دلم بخواد قطع می کنم... اصلا می خوام پشت تلفن برات آواز بخونم
- سپیده بسه دیگه دستم خشک شد
- برو بابا بی جنبه ... جنبه ی ساعتی صحبت کردن با تلفن رو نداری... کاری نداری؟
- من از اول هم کاری نداشتم
- پس برو تو توهم پرهام... بای مهدیس جون... از عشقت ، جونت ، عمرت، سپیده خانم خوشگل خداحافظی کن
- برو گمشو
- این استفهام انکاری داشت ... یعنی همین الان پاشو بیا خونمون
- نه تو رو خدا غلط کردم
- پس بگو خداحافظ سپیده عزیزم تا قطع کنم
- خداحافظ
- خوب...؟
- سپیده عزیزم راحت شدی؟
- نه این قدر حرف گوش کن نباش دختر فردا مورد ظلم این پرهام قرار می گیری
- سپیده دیوونم کردی، خداحافظ
- مهدیس گوشی را قطع کرد و روی تختش انداخت و جلوی پنجره ایستاد. چند دقیقه ای به بیرون خیره شده بود و گذر زمان را حس نمی کرد. از جلوی پنجره کنار رفت و از اتاقش خارج شد مادرش روی کاناپه نشسته بود او هم به طرف مادرش رفت. مادرش در حال ورق زدن یک آلبوم قدیمی بود مهدیس چند قدم جلوتر رفت که گفت: یاد قدیما افتادید
- مادرش آه بلندی کشید و گفت: آره خیلی دلم برآشون تنگ شده
- مهدیس رفت و کنار پای مادرش روی زمین نشست و گفت: این روزها خیلی تو فکرید مامان... چیزی شده؟ به خاطر منه؟
- چیزی نیست به زودی می فهمی

- می‌خواید چند روز بریم پیش مادر جون و پدر جون
- اونا وقتی دو تایی با هم هستن آرامش بیشتری دارن... ما جز درد سر چیز دیگه ای براشون نداریم... بگذریم... چه خبر خوش گذشت
- آره خیلی خوب بود
- من این پسره رو خوب نمی‌شناسم ولی تو رو خوب می‌شناسم می‌دونم که اشتباه نمی‌کنی
- صدای زنگ تلفن در خانه پیچید فیروزه خانم جواب داد که بعد از چند لحظه گوشی تلفن را برای سیمین خانم آورد:
- بفرمائید خانم با شما کار دارن
- کیه؟
- می‌گن خانم شمس هستن
- سیمین خانم گوشی را گرفت و گفت:
- بله
- سلام خانم یغمائی
- سلام
- حالتون خوبه؟
- ممنون... ببخشید من شما رو می‌شناسم
- من ناهید شمس هستم... مادر پرهام
- آقا پرهام... بله من امروز اسم پسر شما رو از مهدیس شنیدم... عذر می‌خوام نشناختم
- خواهش می‌کنم... عروس گل من چطوره؟
- خوبه الان پیش من نشسته
- فقط دخترتون پیشتونه
- بله... چطور؟
- آخه الان پرهام رو به روی من نشسته، پدرش کنارش نشسته، پریا دخترم هم کنار من نشسته که ببینن من به شما چی می‌گم و شما به من چی می‌گید
- بله بفرمائید
- ببخشید خانم یغمائی من با خانم یغمائی راحت نیستم می‌تونم به اسم کوچیک صداتون کنم
- خواهش می‌کنم من سیمین هستم
- خوب سیمین خانم دوست دارم که اگر اجازه بدید خدمت برسیم و حرفامون رو در رو بزنینم... فردا بعد از ظهر خوبه؟
- حتما... برای شام منتظر تون هستیم
- قربان شما ان شاء الله به وقت دیگه
- هر جور میل‌تونه

- وای سیمین خانم مثل اینکه دارم خواب می بینم همیشه آرزو داشتم که یه دختره خوب نصیب پرهام من بشه از شانس خوب ما این دختر خوب خوشگل هم هست
- ممنونم چشماتون قشنگ می بینه
- مهر مهدیس جون از همون روز اول افتاد تو دل من خدا بهتون ببخشه که چه دختر نازنینی دارید
- خوب خدا رو شکر مهر عروس تو دل مادر شوهر یه نعمته
- مهدیس مثل دختر خودم می مونه... زیاد وقتتون رو نمی گیرم... فردا مزاحم می شیم
- خوشحالمون می کنید
- به مهدیس عزیز من و به پدر محترمشون هم سلام برسونید
- حتما شما هم به خانواده سلام برسونید
- قربان شما ... خداحافظ
- خداحافظ
- سیمین خانم تلفن را قطع کرد و چند لحظه سکوت کرد و به آتش شومینه خیره شد که مهدیس گفت:  
چی شد؟
- سیمین خانم به مهدیس نگاه کرد که برق شادی در چشمانش نمایان بود و گونه هایش سرخ شده بود و گفت:قربون اون لپهای سرخت برم خودت که شنیدی
- مهدیس به آغوش مادرش رفت و او را بوسید سیمین خانم دخترش را در آغوشش فشرد و اشک در چشمانش حلقه زده بود
- صبح وقتی از خواب بیدار شده بود هوا بر خلاف روزهای پیش کاملاً آفتابی بود و خورشید صبحگاه زمستانی در اتاقش افتاده بود. دوست نداشت از رخنخوابش بیرون بیاید. حدود ساعت 9 بود . همان طور مه داشت از گرمای زیر پتو و خورشید لذت می برد سیمین خانم وارد اتاق شد و گفت:مهدیس تو هنوز دانشگاه نرفتی... مگه کلاس نداری؟
- چرا دارم ولی نمی خوام برم
- چرا؟
- چون رفتنم فایده نداره... منکه اگر برم فقط حواسم به اینجاست تازه سپیده اینقدر با سوالاش گیجم می کنه که تا عصر دووم نمی یارم
- نمی دونم والا ... هر جور تو بخوای حالا چرا بلند نمی شی؟
- نمی خوام مامان دارم حال می کنم
- حال می کنم چیه؟ این حرفها رو از کجا یاد گرفتی؟
- از سپیده
- این دخترم که چیزی جز بد آموزی برای تو نداره
- آی گفتم مامان
- ولی خیلی نازنیه
- سپیده

- بله
  - مامان
  - جانم
  - به بابا گفتی؟
  - چی رو؟
  - خواستگاری رو
  - آره
  - چی گفت؟
  - گفت قدمشون روی چشم
  - خوشحال نشد
  - چرا
  - اینکه از دست من راحت می شه
  - چرا این طوری فکر می کنی؟
  - فکر نمی کنم مامان مطمئنم
  - پدرت دوستت داره
  - همه ی پدرا عشقشون رو با مشت و لگد هاشون ابراز می کنن
  - بسه دیگه مهدیس
- سیمین خانم جلو رفت و کنار تخت نشست و گفت: پدرت آدم رنج کشیده ایه مهدیس ... یه شبه این همه ثروت رو به دست نیاورده ، شاگردی کرده، پادویی کرده، جوونیش رو نخورده و نپوشیده... پاداش کار خوبش یه شکم غذای سیر بوده و جزای کار بدش رو با کتک بهش دادن خوب اونم این طوری یاد گرفته... فکر می کنه که اگر برای ما تمام نیازهای مادی رو رفع منه زندگی راحت... تو که مثل من پدرت رو دوست نداری
- مامان شما با این روحیه چطور زن بابا شدید؟
  - من پدرت رو دوست دارم... اونم منو خیلی دوست داره... و اگر نه همون سالهایی که من بچه دار می شدم هیچ مردی با این ثروت و موقعیت پای زنی نمی شینه... درسته آدم خشکیه ولی قلب مهربونی داره
  - امیدوارم همین طور که می گید باشه
  - پاشو ... پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن بیا پائین بین چیزی کم و کسر نباشه
- وقتی سیمین خانم از اتاقش خارج شد از جایش بلند شد و جلوی پنجره ایستاد و در حالی که لبخندی شیرین به روی لبهایش بود پنجره را باز کرد و چند نفس عمیق کشید شور و حال عجیبی در دلش بود ساعت از 9 گذشته بود. زمان برایش به کندی می گذشت. تصمیم گرفت به پائین برود و سر خودش را با کارهای مختلف گرم کند که
- صدای زنگ مو بایلش به گوشش رسید وقتی شماره را دید و فهمید که سپیده است برای اینکه از سوال های پیچیده ی او در امان باشد گوشی را برداشت و گفت: مشترک گرامی مشترک مورد نظر امروز می خواهد از دست سپیده راحت باشد



- و تلفن را قطع کرد و موبایلش را هم خاموش کرد و به پائین رفت فیروزه خانم در حال گرد گیری خانه بود که مهدیس گفت: صبح بخیر فیروزه خانم... خسته نباشید
- فیروزه خانم که تا به آن روز مهدیس را به این شادابی ندیده بود گفت: صبح بخیر دخترم... ممنونم
- افتادید به زحمت
- این چه حرفیه عزیزم ، تو خوشحال باشی واسه ی من دنیاست
- مهدیس لبخندی زد و به سمت آشپزخانه رفت که فیروزه خانم گفت: الان مهدیس جان می یام بران صبحانه آماده می کنم
- نه ممنون فیروزه خانم خودم یه چیزی می خورم
- مهدیس یک لیوان شیر کاکائوی گرم برای خودش ریخت و با یک تکه کیک مشغول خوردن شد که تلفن خانه به صدا در آمد مهدیس سریعاً از جایش بلند شد و گفت: اگر سپیده بود فیروزه خانم بگید حوصله اش رو ندارم بره گمشه
- چشم
- چند ثانیه بعد فیروزه خانم با گوشی تلفن به آشپزخانه آمد و گفت: مهدیس جان می گه پرهام هستم ، بگم بره گمشه
- مهدیس همان طور که می خندید گفت: نه فیروزه خانم گوشی رو بده به من... شما بفرمائید
- سلام
- سلام خانومی... چطوری؟
- خوبم ممنون تو چطوری؟
- به لطف شما... چی کار می کنی؟
- خریدم... تو هم دانشگاه نرفتی
- نه
- خوب چی شد خریدی؟
- هنوز نه... از دیشب این پریا داره رو مخ من کار می کنه که با اون برم لباس بخرم چون اون سلیقه ی دخترا رو می شناسه حالا معلوم شد اسمش لباس خریدن واسه ی من بوده خانم دنبال لباس خریدن واسه ی خودش بوده و سنگ خودش رو به سینه می زده نه من
- خوب خواهر توئه دیگه
- دستت درد نکنه یعنی من این طوریم؟
- نمی دونم... حالا کجاست؟
- تو اتاق پرو
- تو کجایی؟
- من نشستم بینم که کی ایشون از اتاق تشریف می یارن بیرون... مهدیس سه دست کت و شلوار fashion انتخاب کردم ولی با رنگش نمی تونم کنار بیام

- مگه چه رنگیه؟
  - نارنجی، گل بهی، قرمز
  - چی؟!؟
  - پرهام در حالی که می خندید گفت: باور کردی؟
  - گپ کردم
  - یعنی فکر می کنی من از این رنگ های جلف می پوشم
  - اینا رنگهای جلفی نیستن فقط واسه ی کت و شلوار اونم شب خواستگاری مناسب نیست... حالا رنگهای اصلی چیه؟
  - نقره ای، قهوه ای، مشکی
  - بسته به نوع کت و شلوار داره... وای پرهام من باید بگم وقتی داری می یای خواستگاری من چه لباسی بپوشی؟
  - اشکالی داره؟
  - نمی دونم
  - آخه می خوام تو خوشت بیاد
  - تو با هر لباسی خوش تییی
  - پس همون گل بهی رو بخرم
  - پرهامزده... هر کی ندونه فکر می کنه واسه ی این می خوام بریم خواستگاری... خوب من برم جیمو واسه ی این
  - ور پریده خالی کنم... لباس هم بهانه بود می خواستم صدات رو بشنوم یه خورده اعتماد به نفس بگیرم دل شورم کمتر بشه... تو کاری نداری؟
  - ای جانم... دیگه اذیتت نمی کنم... این پریای و پریده هم از اتاق پرو اومد بیرون... نگاه تو رو خدا چه تییی
  - نه عزیزم
  - پس بعد از ظهر می بینمت
  - خدا نگهدارت
- بعد از صرف ناهار به اتاقش رفت و کمدش را باز کرد و چند دست لباس دست نخورده که معمولا مادرش برای خوشحال کردنش برایش می خرید از آن بیرون آورد. در بین لباس ها یک دست لباس زرشکی رنگ نظرش را جلب کرد که مانند قالبی بود که بر تنش افتاد. موهای طلایی اش را شانه زد و قسمتی از آن را پشت و جلو شانه اش ریخت و آرایش بسیار کم ملایمی انجام داد چند دقیقه بعد هم ایرج خان به خانه باز گشت. ولی مهدیس برای اینکه قبل از مراسم با او مواجه نشود به پائین نرفت.
- در آینه تمام قد اتاقش خودش را نگریست. بسیار زیبا و موقر شده بود از این زیبایی احساس خوشحالی و اعتماد به نفس می کرد چند بار جلوی آینه چرخید که در همین موقع سیمین خانم وارد اتاق شد و وقتی دخترش را آنقدر زیبا و متین می دید به داشتن او افتخار می کرد. سیمین خانم به او نزدیک شد و او را در آغوش گرفت و بعد بدون هیچ حرفی به او خیره شد که در همین موقع صدای زنگ در خانه پیچید.
- مهدیس هم لبخندی زد و سرش را به علامت تایید تکان داد. سیمین خانم که از اتاق خارج شد مهدیس پشت پنجره رفت تا پرهام را ببیند. خیلی آرام گوشه ای از پرده را کنار زد که پرهام را با یک دست کت و شلوار قهوه ای رنگ

نیمه چرم دید که مثل همیشه زیبا و دلربا بود و سبد گل بسیار زیبایی از گل های رز سفید که در بینشان دو گل رز سرخ شکفته وجود داشت در دستش بود .

سیمین خانم به سمت در حرکت کرد و گفت: تا صدات نکردم پائین نیا ناگاه پرهام به پنجره ی اتاق مهدیس نگاه کرد و متوجه او در پشت پنجره شد و به او چشمک زد . مهدیس هم سریعا پرده را انداخت و رفت و روی تختش نشست. با وارد شدن خانواده ی شمس سیمین خانم و ایرج خان به گرمی از آنان استقبال کردند تقریبا گرم ترین ساعت روز بود و اثر هوای سرد زمستانی را اندکی کم کرده بود. صدای هیاهو و تعارفات مهمانی های این چنینی تمام خانه را پر کرده بود.

مهدیس مضطرب بود چند دقیقه ای از آمدن آنها می گذشت اما هنوز سیمین خانم او را صدا نکرده بود. مهدیس در اتاق قدم می زد و دست هایش را به هم می فشرد . صدای خنده تمام خانه را پر کرده بود ولی مهدیس تنها کسی بود که در آن لحظه شاد نبود. در همین موقع سیمین خانم بالا آمد و در را باز کرد که مهدیس با دلخوری گفت: مثل اینکه یادتون رفته بود که منم هستم .

سیمین خانم لبخندی زد و گفت: تقصیر این پرهامه ، از وقتی اومد تو منو پدرت اینقدر مجذوبش شده بودیم که دیگه یادمون رفت برای چی اومده. چه خونواده ی خوش صحبتی هم هستن

- بله صدای خنده هاتون می اومد

- قربونت برم دختر نازم بیا با هم بریم پائین.

سیمین خانم بازوی مهدیس را گرفت و با هم از پله ها یکی یکی و طمانینه به سمت پائین حرکت کردند همه پیش پای آنها بلند شدند و مهدیس تبسمی شیرین روی لبهایش بود و به پرهام نگاه کرد و پرهام بعد از چند ثانیه خیره شدن به مهدیس سرش را پائین انداخت. وقتی به پائین پله ها رسیدند ناهید خانم جلو آمد و مهدیس را در آغوش گرفت و بوسید. بعد هم پریا جلو آمد و باهم به سمت ایرج خان و آقای شمس رفتند و نشستند . بعد از مقداری گپ و گفت و گو ایرج خان در حالی که از گفت و گو با پدر پرهام خیلی لذت می برد رو به مهدیس کرد و گفت: مهدیس جان بلند شید با آقا پرهام برید تو باغ هم یه چرخی بزیند و هم اگر حرفی دارید به هم بزیند. پدر و مادر پرهام هم تصدیق کردند ولی سیمین خانم مضطرب به مهدیس نگاه کرد و مهدیس با یک لبخند شیرین و رضایت بخش به پدر و مادرش از جایش بلند شد. پرهام هم که تا آن موقع بسیار ساکت و سر به زیر بود از جایش بلند شد و وقتی سرش را بالا آورد مهدیس را با آن حالت زیبا دید و برای چند لحظه خیره ماند که پریا با شیطنت گفت: داداشی بسه چشم چرونی دختر مردم ... این خانم خو شگله فردا همسر خودت می شه اونوقت می تونی هر چه قدر خواستی نگاش کنی.

پرهام نگاهی به پریا انداخت و از خجالتش سریعا از سالن بیرون رفت. مهدیس وقتی از سالن خارج شد پرهام را دید که روی پله ها ایستاده است جلو رفت و گفت: ناراحت شدی؟

- گفتم این دختره ی فضول رو نیاریم گوش نکردن

- ای کاش منم یه خواهر شیرینی مثل پریا داشتم

- با پرهام شروع به قدم زدن در باغ کردند که پرهام گفت:خونه ی بزرگ و قشنگی دارید
- آره این قدر بزرگ که صدای آدماش به هم نمی رسه
- به خونه نیست به دله
- چند دقیقه در سکوت قدم می زدند که پرهام گفت:منظور پدرت از اومدنمون به باغ چی بود؟
- فکر می کنم می خواست من حرف هایی که به خواستگارهای قبلیم زدم و ازم فرار کردن هم به تو بزنم
- چرا؟
- نمی دونم... احساس می کنم پدرم رو اون طوری که باید می شناختم نشناختم... از رفتاراش و کاراش سر در نمی یارم... پرهام
- بله
- تو می دونی نه؟
- چی رو؟
- این که از 6 سال پیش تا حالا به من چی گذشته.
- پرهام سکوت کرده بود که مهدیس گفت:مگه نوشین بهت نگفته؟
- چرا
- اون لحظه چه احساسی داشتی؟
- می خواستی چه احساسی داشته باشم
- آدم عاقل دنبال این طور دختر نمی ره
- پرهام مقابل مهدیس ایستاد و گفت:مگه تو چته؟
- دیروز یادته، تو رستوران، هیچ پسری عاشق یه دختر سیگاری که اعصابش ناراحته و قرص اعصاب می خوره نمی شه... تو می خوای منو عوض کنی
- پرهام چند قدم حرکت کرد و گفت:تو دوست داری این طوری باشی؟
- من به میل خودم این طوری نشدم
- پرهام در حالی که خیلی عصبانی شده بود رو به مهدیس کرد و گفت:بس کن مهدیس ... به میل خودم این طوری نشدم... تو مگه آدم نیستی از خودت اختیار و انتخاب نداری که همه چیز رو گردن این و اون می اندازی... برای من اصلا مهم نبوده که تو گذشته ات چطوری بوده گر چه اگر بخوای خوب فکر کنی و اونو با دختر های هم سن و سال خودت مقایسه کنی می بینی هم چین بد شانسی هم نبودی.برای من مهمه تو الان چطوری هستی تو الان کی هستی و چه شخصیتی داری. من این مهدیس رو دوست دارم می فهمی؟ یک کلمه هم نمی خوام از اون اراجیف بشنوم
- ولی پرهام تو باید بدونی که...
- بدونم که چی... بدونم تو قبلا کسی رو دوست داشتی بدونم می خواستید با هم ازدواج کنید... مهدیس من نمی خوام بدونم چون بیشتر روی احساساتم تاثیر می ذاره تا روی تصمیمم، اینکه نکنه تو هنوزم اونو بیشتر از من دوست داشته باشی.

پرهام به سمت یکی از درختان عریان باغ رفت و به آن تکیه داد. در قلبش احساس سنگینی می کرد و گونه هایش و چشمه‌هایش از وجود اشک‌های سنگین شده بود. مهدیس مات و مبهوت به او خیره شده بود جلو رفت و دستش را روی شانه ی پرهام گذاشت.

- این چه حرفیه می زنی پرهام من تو رو با دنیا هم عوض نمی کنم

پرهام با صدایی بغض گرفته گفت: ولی حرفات تلخه خیلی تلخ

- متاسفم... ولی پرهام تو پسر با لیاقتی هستی...

- بسه تمام حرفاتو تا تهش خوندم پرهام به سمت نیمکتی رفت و روی آن نشست مهدیس هم چند قدم آرام آرام به سمت نیمکت برداشت و کنار پرهام نشست. پرهام بدون اینکه کلمه ای حرف بزند به نقطه ای خیره شده بود. مهدیس خودش را به پرهام نزدیکتر کرد و بازویش را بین دستانش گرفت و سرش را روی شانه ی پرهام گذاشت و گفت: وقتی تو کنارم هستی احساس آرامش می کنم وقتی بازوت رو توی دستام می گیرم تمام وجودم گرم می شه احساس می کنم که یه پشتیبان دارم یه حامی که هیچ وقت وجودشو رو توی زندگیم حس نکردم... دوستت دارم پرهام ... خیلی زیاد همیشه کنارم بمون و ترکم نکن.

چند دقیقه سکوت بین آنها حاکم بود هر دو از هوای نیمه گرم زمستانی در کنار هم در یک باغ بزرگ عریان لذت می بردند و حاضر نبودند این سکوت را با هیچ چیز دیگری عوض کنند که صدای پریا را از پشت سر خود در حالی که روی پله ها ایستاده بود و فریاد می زد شنیدند: آهای لیلی مجنون، تشریف بیارید داخل دیگه بقیه ی حرف ها به شما ربط داره

پرهام از جایش بلند شد و چند قدم برداشت و مهدیس همان طور که روی نیمکت نشسته بود گفت: با من قهری؟

پرهام بازگشت و در مقابل مهدیس ایستاد و دستان او را گرفت و از روی نیمکت بلند کرد و بوسه ای بر نوک

انگشتان او زد و با لبخندی شیرین به سمت سالن حرکت کردند.

آن روز بیشتر صحبت ها به برگزاری مراسم عروسی و نامزدی و غیره گذشت. مهدیس و پرهام در کنار هم نشسته بودند و پدرها و مادر هایشان صحبت می کردند مهدیس نگاهی به پرهام که روی کناری او نشسته بود انداخت هنوز در فکر بود و گویی صحبت های بقیه را نمی شنید. قرار بر این شد ماه آینده مراسم نامزدی برگزار شود و بهار هم مراسم عروسی هر چه با شکوه تر برگزار گردد. هنگام رفتن هر دو خانواده راضی و خوشحال بودند به خصوص

مهدیس و پرهام که در پوست خود نمی گنجیدند

که پرهام به مهدیس گفت: فردا می یای دانشگاه؟

- آره کلاس دارم

- پس می یام دنبالت

- باشه منتظرم

فصل دهم

صبح با شنیدن صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد و لباس عوض کرد و خیلی زیبا و متین به پائین رفت پدر و مادرش در حال خوردن صبحانه بودند جلو رفت و به هر دو سلام داد و او هم مشغول خوردن صبحانه شد. وقتی صبحانه خوردن پدرش به پایان رسید مهدیس گفت: چطور بودن؟ پسندید؟

پدرش نگاهی به او انداخت و در حالی که از جایش بلند می شد گفت: مطمئن باش اگر یک درصد هم از شون خوشم نمی یومد اجازه نمی دادم قرار عروسی و نامزدی بذارن.

سیمین خانم لبخندی به مهدیس زد و ایرج خان بلا فاصله از سالن خارج شد مهدیس به گوشه ای از میز خیره مانده بود که سیمین خانم گفت: گفتم تو هنوز پدرتو نشناختی؟

در همین موقع فیروزه خانم داخل شد و گفت: مهدیس جان آقا پرهام اومدن دنبالتون

مهدیس کیفش را برداشت و لبخندی به مادرش زد و از او خداحافظی کرد و رفت.

وقتی سوار اتومبیل شد یک عینک آفتاب رنگی زیبا بر چشمش زده بود که وقتی پرهام مهدیس را دید سوت بلندی کشید و گفت: خانم ما فکر می کردیم که ما خوش تیپیم شما که دست هرچی خوشگل و خوش تیپه از پشت بستی.

- خودتو لوس نکن راه بیفت.

وقتی راه افتادند مهدیس نگاهی به پرهام کرد و گفت: پرهام

- جانم

- عذر می خوام

- برای چی؟

- دیروز

- تو که کاری نکردی

- چرا تو رو ناراحت کردم

- مهم نیست... فراموشش کن.

وقتی به دانشگاه رسیدند هر دو از اتومبیل پیاده شدند. محوطه ی دانشگاه خیلی خلوت بود و در سالن هم بسته بود.

مهدیس گفت: مگه امروز تعطیله؟

- نه

- نکنه خبریه... شلوغی... چیزی؟

- نه و اگر نه من می فهمیدم.

از پله ها بالا رفتند و در سالن را هل دادند که باز شد و صدای دست و سوت تمام سالن دانشگاه را پر کرد. پرهام و

مهدیس بهت زده فقط دانشجویانی را که به خاطر آمدن آنها این چنین خوشحالی می کردند را نظاره گر بودند که

وحید یکی از دانشجویان دانشگاه به پرهام گفت: به... استاد ما الان منتظر بودیم شما رو با جعبه های شیرینی

بینیم... این طوری عروس می یارن دانشگاه؟

همه به خاطر وحید دست زدند و سوت کشیدند که پرهام گفت: اگر یه کم صبر می کردید شیرینی بهتری نصیبتون می شد.

حسین یکی دیگر از دانشجویان گفت: استاد ما برای هر نوع شیرینی و در هر جایی آماده ایم.

- خوب پس چاره ای نیست ناهار همتون مهمون من.

در همین موقع صدای دست و سوت و شادی تمام سالن را گرفت که حسین گفت: استاد تو این یه وجب کافی شاپ که کسی جا نمی شه خودم یه رستوران خوب سراغ دارم که شیرینی عروسیتون رو با پیتزا سر هم بندی نکنید یه بختیاری توپ بهمون بدید.

باز هم صدای دست و سوت بلند شد که وحید گفت: این چه حرفیه می زنی حسین از آقای دکتر به ما رسیده. پرهام هم گفت: چشم حسین آقا بختیاری هم بهتون می دم.

باز هم صدای دست و سوت بلند شد که حسین رو به مهدیس گفت: بینم مهدیس خانم می شه شما راه و رسم بله گفتن رو به بعضی از این دوستانون هم یاد بدید.

و بعد به چند دختر که آن طرف ایستاده بودند اشاره کرد که صدای خنده تمام سالن را پر کرد. مهدیس هم خندید که وحید گفت: نه مهدیس خانم بهتره شما هم برای این کار یه واحد برای خانم ها بذارید.

باز هم صدای خنده در سالن پیچید که پرهام گفت: دوستان عزیز پسر اصلا نگران نباشید من در این مورد حتما با دکتر حشمت صحبت می کنم.

این بار فقط صدای دست و سوت پسرها به گوش رسید که صدایی شنیده شد که گفت: به شرطی که آقا پسرها هم راه و رسم بله گرفتن رو به زیرکی آقا پرهام بلد باشن.

این بار دختر ها دست و سوت و هورا کشیدند. سپیده که این حرف را زده بود جلوی مهدیس و پرهام آمد و گفت: نه آقا پرهام؟

پرهام هم خندید و گفت: حریف زبون شما فقط خود شهاب می شه.

سپیده رو به مهدیس کرد و گفت: حالا با من نمی خوای حرف بزنی؟

- الهی قربونت برم آخه تو با سوالات اونقدر آدمو گیج می کردی که...

- بسه دیگه نمی خواد توجیه کنی جریمه ات اینه که همه ی جریان دیروز رو برام توضیح بدی

- چشم

سپیده و مهدیس همدیگر را در آغوش گرفتند که دکتر حشمت از پله ها پائین آمد و گفت: چه خبره این جا رو رو سرتون گذاشتید.

وحید گفت: استاد حشمت، دکتر شمس به مناسبت بله گرفتن از مهدیس خانم می خوان ما رو از پیتزا و همبرگر

نجات بدن و بهمون یه کباب اصیل ایرانی بدن... شما هم تشریف بیارید همه بچه ها دعوتن.

- نه عزیزم اگر خدا بخواد می خوام شام عروسیش رو بخورم.

حسین گفت: اونو که با هم ایشالا دکتر حشمت این فرق می کنه... از دستتون می ره ها مگه ما چند تا استاد با سخاوت مثل دکتر شمس داریم.

دکتر حشمت جلوی مهدیس و پرهام آمد و گفت: تبریک می گم عزیزان من امیدوارم خوشبخت بشید.

بعد رو به بچه ها کرد و گفت: شما هم بسه نهار امروزتون که جور شد دیگه چی می خواید.

حسین گفت: هیچی استاد ملالی نیست جز دوری شما

- ای شیطون... بدوید برید سر کلاستون

همه بچه ها باز هم دست زدند و بعد به سر کلاسهایشان رفتند. دکتر حشمت رو به مهدیس و پرهام کرد و گفت: آخر هفته قراره پسر من بعد از 6 سال از ایتالیا برگرده به جشن به مناسبت ورودش گرفتم دوست دارم پرهام جان شما و مهدیس خانم هم شرکت کنید خوشحالم می کنید.

- حتما استاد چرا که نه.

در همین موقع سپیده گفت: ممنون استاد ما هم دعوتیم؟

- مگه می شه شما و شهاب رو دعوت نکنم شما نمک مجلس هستید.

- استاد به باره بگید ملیجک راحت شید دیگه.

- این چه حرفیه دخترم.

- خواهش می کنم استاد بفرمائید ما عادت کردیم اینقدر از این و اون شنیدیم پوستمون کلفت شده.

پرهام گفت: حال چرا سپیده خانم به خودتون می گیرید کسی ندونه فکر می کنه...

- دستتون درد نکنه آقا پرهام حداقل اگر به من رحم نمی کنید به رفیقتون رحم کنید.

- می بخشید سپیده خانم من در این مورد استثنا قائل نمی شم.

- مهدیس نگاه کن چی می گه؟

- ولش کن پرهام خوشت می یاد با این بیچاره سرو کله می زنی.

- نه مهدیس خانم اصلا نخواستم از این دفاع ها از من بکنی ... بی چاره!

استاد حشمت گفت: ول کنید بابا بیائید برید سر کلاساتون.

- چشم استاد همین الان... خوب مهدیس جان ظهر می بینمت.

- خدا به همراست.

پرهام و دکتر حشمت به سمت کلاسشان حرکت کردند و سپیده و مهدیس هم به کلاسشان رفتند.

ظهر همه ی بچه ها در محوطه ی دانشگاه جمع شده بودند. مهدیس در حال پرسیدن چند سوال از دکتر خلیلی بود

که سپیده آمد و گفت: بدو مهدیس بیا پائین.

مهدیس بدون توجه به حرف سپیده صحبتش را با دکتر خلیلی به پایان رساند و با سپیده پائین آمدند که پرهام را دیدند.

- سلام خسته نباشی.

- سلام عزیزم تو هم خسته نباشی.

- این جمعیت رو چطوری می خوای ببریم.

- لازم نکرده ببریم خودشون می یان.

- حالا کجا می خوای ببری؟

- رستوران به آشنا صبح زنگ زدم هماهنگ کردم.

در همین موقع شهاب هم رسید و گفت: به سلام به عروس و دامادی که احساس خوشبختی می کنن

سپیده گفت: منظور؟

- عزیزم وایسا به چند وقت از نامزدیشون مثل من و تو بگذره اونوقت می یام حالشون رو می پرسم.

- بله... خوب حال شما الان چطوره؟



- اختیار دارید خانم بنده خوب و خوب.
- مهدیس و پرهام سر میز خودشان بازگشتند که مهدیس گفت: پرهام تو این پسر دکتر حشمت رو می شناسی؟
- آره چطور مگه؟
- آخه طوری به تو گفت که حدس زدم باید بشناسیش
- یه بار توی یه همایش تو میلان دیدمش
- فکر نمی کردم که دکتر حشمت پسری به این بزرگی داشته باشه؟
- چطور؟
- آخه سپیده می گفت که 6 ساله ازدواج کرده
- خوب آره
- پس چطور یه پسر 27 ، 28 ساله داره؟
- خوب پسر خودش نیست
- پس...؟
- پسر همسرشه ولی هر کی ندونه حتی شک هم نمی کنه که دکتر حشمت خیلی دوستش داره
- چه جالب
- خوب دعوت دکتر حشمت رو قبول می کنی؟
- آگه تو بری
- منکه حتما می رم تو هم باید کنارم باشی
- حتما
- بعد از غذا پرهام نزد حسابدار رستوران رفت و پول غذاها را داد همه بچه ها هم از او و مهدیس تشکر کردند و به آنها تبریک گفتند و رفتند. و پرهام هم با اتومبیل خود مهدیس را به خانه شان رساند . هنگام پیاده شدن پرهام گفت: راستی مهدیس جان مامانم تو رو برای فردا شب دعوت کرده خونمون.
- جدی ، باشه به بابا و مامانم بگم آگه اجازه دادن حتما می یام.
- باشه عزیزم فردا هم خودم می یام دنبالت.
- این طوری لوسم می کنی ها
- تو لوس هستی
- پرهام
- ای جان... خداحافظ
- وقتی وارد سالن شد پدر و مادرش در حال خوردن ناهار بودند به آنها سلام کرد و گفت که با پرهام غذا خورده است و به بالا رفت.
- ظهر یک روز زمستانی بد جوری او را هوس یک خواب بعد از ظهر انداخته بود. مهدیس هم بعد از عوض کردن لباس هایش به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد خورشید کم کم داشت غروب می کرد. موبایلش را برداشت و شماره سپیده را گرفت:
- بله

- سلام
- سلام عروس خانم خوبی؟
- ممنون شهاب چطور؟
- چرا اول حال اونو می پرسی؟
- آخه بیچاره رو خیلی مظلوم بردی
- بله دیگه همیشه اون مظلومه ومن ظالم
- خوب چطور؟
- خوبه ... هنوز نمرده... شیفتم بود رفت در مانگه
- این کارا چیه می کنی سپیده؟
- کدوم کارا؟
- همین کتک زدن های شهاب
- تو که می دونی مهدیس من و شهاب چقدر همدیگر رو دوست داریم خوب بعضی ها هم عشق و علاقه شون رو این طوری نشون می دن دیگه
- جالبه
- آره دیگه مثلا تو و پرهام به هم می گید دوستت دارم... ولی من و شهاب با لجبازی و حرص همدیگر رو در آوردن به هم می گیم دوستت دارم... تازه کار ما سخت تره... ولی مهدیس خدایی پیش شما و بچه ها یه خورده کارمون بالا می گیره و اگر نه وقتی با هم تنهاییم زیاد هم این طوری نیستیم.
- پس یه طوری می خواید توجه بقیه رو به خودتون جلب کنید
- نه می خوایم بچه ها رو شاد کنیم
- اونوقت بهتون می گن ملیجک ناراحت می شید
- بذار بگن بعضی ها این طوری تو دل بقیه می شینن بعضی ها هم مثل تو پرهام با خانم و آقا رفتار کردن
- شاید راست بگی
- شاید؟
- چی بگم
- خوب چه عجب یادی از ما کردی؟
- گفتم که زنگ زدم حال شهاب رو بپرسم
- پس چرا موبایل خودشو نگرفتی
- می خواستم از زبون تو بشنوم
- پس دلت برای من تنگ شده بود
- آخه سپیده جان از جدا شدن من و تو هنوز 3 ساعت هم نمی گذره
- خیلی بی احساسی مهدیس خانم چطوری عاشق پرهام شدی
- خوب عزیزم کاری نداری؟
- کجا؟

- یه خورده برای دانشگاه کار دارم باید انجام بدم
- آره منم یه کار تایپ دارم
- برای کیه؟
- برای شراره خانم
- واسه ی اون... پس تو چرا داری انجام می دی؟
- نه که خانم خیلی پولدار تشریف دارن کارهای تایپشون رو بنده انجام می دم شاید یه خورده کیف پولشون به سمت ما سر ریز بشه
- مگه در آمد شهاب تو در مانگه کافی نیست
- چرا اونم به یه درد دیگه می خوره... کاری نداری مهدیس جون
- سپیده همیشه روی من حساب کن
- باشه عزیزم خداحافظ
- خداحافظ
- صبح با شنیدن زنگ موبایلش از خواب بیدار شد.
- بله
- سلام خانمی
- سلام پرهام تویی؟
- پس می خواستی کی باشه
- مگه ساعت چنده؟
- خواب موندی خوش خواب خانم
- ای وای آره تو الان کجایی؟
- تا 10 دقیقه دیگه جلوی خونتون
- پس لطف کن 5 دقیقه دیگه هم صبر کن تا من حاضر شم
- باشه عزیزم تو بگو یه عمر
- شیطون... فعلا خداحافظ
- خداحافظ عزیزم
- سرریعا از جایش بلند شد و لباسش را عوض کرد و به پائین رفت . فیروزه خانم در حال چیدن میز صبحانه بود و مادر و پدرش هم داشتند به سمت میز می آمدند مهدیس همان طور که داشت چند لقمه ای صبحانه می خورد سلام کرد و گفت: امشب مادر پرهام منو دعوت کرده برم خونشون اجازه می دید؟
- سیمین خانم نگاهی به ایرج خان انداخت که او با سر تایید کرد و گفت: باشه عزیزم برو
- ممنون مامان
- مهدیس از هر دوی آنها خداحافظی کرد و به بیرون رفت. وقتی از باغ خارج شد اتومبیل پرهام را جلوی خانه دید و رفت و سوار شد.
- سلام آقا

- سلام خانم من
- خیلی وقته منتظری؟
- به عمره
- لوس
- پرهام به راه افتاد که بعد از چند دقیقه مهدیس گفت: پرهام.
- جانم
- تو از شهاب خبر داری؟
- آره خوب دیروز تو رستوران همدیگر رو دیدیم.
- نه منظورم خبرای دیگه است.
- چه خبرایی؟
- فکر می کنم شهاب و سپیده به مشکل مالی جدی پیدا کردن.
- چطور مگه؟
- دیروز که داشتم تلفنی با سپیده حرف می زدم می دونی داشت چی کار می کرد؟
- مثل قبل پرحرفی می کرد.
- نه.
- یعنی پرحرفی نمی کرد.
- پرهام جدی باش
- جدی ام
- داشت به سری متن تایپ می کرد
- چیز جدیدیه
- خوب این متن ها می دونی واسه ی کی بود؟
- خوب واسه ی کی بود؟
- شراره... می شناسیش
- شراره؟
- از شاگرداته
- آهان اون دختره که دماغشم عمل کرده خداییش خیلی لوس حرف می زنه دیوونم کرده
- خوب
- یعنی داشت کارهای تایپ اونو انجام می داد!
- آره
- واسه ی چی؟
- پولش
- پول... پس مگه شهاب کار نمی کنه
- می گه اون به به درد دیگه می خوره... پرهام تو چرا بهش کمک نمی کنی

- خیال می کنی شهاب قبول می کنه
- چرا نکنه تو نزدیکترین دوستشی
- تا حالا چند بار خواستم این کارو بکنم ولی خوب شهاب نمی خواد
- چرا؟
- مهدیس تو مرد نیستی بدونی به مرد واقعی که غرور داره که غیرت داره هیچ وقت حاضر نیست جلوی کسی دست دراز کنه حتی اگر اون مرد نزدیکترین دوستش باشه که هیچ پدرش باشه
- اما اونا الان به کمک احتیاج دارن
- می دونم ولی نمی تونم برم و به دسته پول جلوی شهاب بذارم بگم این مال توئه
- چرا؟
- چون می دونم این قدر غرور داره که قبول نکنه تازه ممکنه دوستیمون هم به هم بخوره... برای تو سپیده این طور نبوده تو رو به خاطر پولت خواسته؟
- نه... سپیده هم این طور نبود همیشه تو زبونش بوده ولی توی کاراش و اخلاش هرگز این طور نبوده
- مهدیس ما آدمای خوشبختی هستیم که دوستایی مثل اونا داریم
- آره همین طوره
- من حتما شهاب رو می بینم و باهاش حرف می زنم
- آن روز هر دو تا ظهر کلاس داشتند و طی روز هم اصلا همدیگر را ندیدند.
- ظهر هر دو به رستوران رفتند مهدیس تازه وارد رستوران شده بود و روی یک صندلی نشسته بود و منتظر پرهام بود که پرهام آمد و مستقیم بدون هیچ مقدمه ای سر میزی که مهدیس نشسته بود آمد و گفت: دوستت دارم...
- به سوزاندگی آتش عشقی که در اولین روز آشناییمان در وجودم شعله ور شد
- دوستت دارم ...
- به اندازه ی لحظه هایی که با غم دوریت سر بر بالین نهاده و آن قدر گریبستم که اشکانم خشک شد.
- پرهام در مقابل مهدیس نشست و به مهدیس که بهت زده به او نگاه می کرد خیره شد و لبخند زد. مهدیس هم همان طور که به پرهام متعجب نگاه می کرد سرش را پائین انداخت و بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و در چشمان مشکی و براق پرهام نگاه کرد و گفت: دوستت دارم...
- به شکرانه ی احساس میان من و تو که با گذر زمان بیشتر می شود.
- پرهام لبخند شیطنت آمیزی زد و سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: دوستت دارم...
- به زیبایی لبخند لبانت که همانند غنچه گلی است نو شکفته
- مهدیس چند لحظه فکر کرد و برای اینکه پاسخ او را بدهد با لطافت خاص و دخترانه ی خودش گفت: دوستت دارم...
- به سادگی کلام دل نوازت که بر لبان تو جاری است
- پرهام نگاهی دیگر به صورت خندان مهدیس انداخت و چند لحظه فکر کرد و دستش را نیز زیر چانه اش گذاشت و بعد از چند لحظه به صندلی اش تکیه داد و مانند کودکی شیطان که چیزی یادش آمده باشد گفت: دوستت دارم ...
- به پاس تمامی لحظه های خوش زندگی ام در کنار تو

در این هنگام مهدیس مانند دختری مغرور که از یک پیروزی زود هنگام خوشحال شده باشد لبخند شیطننت آمیزی زد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: دوستت دارم ...  
به دل نشینی طنین صدایت که هر دم آرامش بخش روح من است  
در این لحظه پرهام در چشمان مغرور مهدیس نگاه کرد و چند لحظه سکوت کرد و دستانش را محکم به میز کوباند و از جایش بلند شد و با صدایی بلند گفت: دوستت دارم...  
به خاطر فرشته ای که ملکه ی قصر قلب تنهای من است  
و محکم گفت: به خاطر تو

در این لحظه توجه تمامی کسانی که در کافی شاپ بودند به سمت آنها جلب شد مهدیس به اطرافش نگاه کرد و در حالی که از این کار پرهام خیلی متعجب شده بود از خجالت سرش را پائین انداخت و به سرعت از کافی شاپ خارج شد.

روی یک نیمکت در محوطه ی دانشگاه نشستند بود و از کار پرهام خیلی عصبانی شده بود بعد از چند دقیقه پرهام در حالی که سرش را پائین انداخته بود آمد کنار مهدیس نشست و گفت: عجب هوای خوبییه امروز  
مهدیس سرش را از پرهام برگرداند. پرهام هم رفت در مقابل مهدیس به سمتی که او سرش را برگردانده بود نشست و گفت: ناراحت شدی؟

مهدیس بدون اینکه حرفی بزند از جایش بلند شد و شروع به حرکت کردن کرد که پرهام هم بلند شد و رفت در مقابلش ایستاد. مهدیس خواست از کنارش رد شود که پرهام مچ دستش را گرفت و گفت: مگه من چی کار کردم؟  
مهدیس رو به پرهام کرد و گفت: این چه رفتاری بود تو رستوران؟  
- مگه اشکالی داشت... کجا نوشته جرمه؟

- پرهام

- ببین مهدیس من می خوام همه بدونن من تو رو چقدر دوست دارم ... اگر ناراحت شدی معذرت نمی خوام چون برای کاری معذرت می خوان که دیگه نخوان تکرارش کنن.  
- یعنی تو بازم می خوای این کار تو تکرار کنی؟  
- معلومه

در همین لحظه پرهام بلند گفت: مهدیس خانم من شما رو خیلی دوست دارم ... مهدیس من...  
که مهدیس دستش را روی دهان پرهام گذاشت و گفت: هییییییس... زشته پیش بچه ها.  
پرهام لبخندی به مهدیس زد و دست مهدیس را که روی دهانش بود برداشت و بوسه ای بر سر انگشتانش زد و گفت: بریم؟

مهدیس با تعجب از این کار او گفت: کجا؟

- خونه ی ما دیگه

- الان!

- پس کی؟

- مگه برای شام دعوتم نکردید

- شام و ناهار نداره که اصل اینه که تو پیش ما باشی

- من می رم خونه چند ساعت دیگه خودم می یام
- باشه ما که تسلیمیم
- پرهام مهدیس را به خانه شان رساند و خودش هم به خانه رفت. وقتی وارد خانه شد ناهید خانم جلو آمد و گفت: پس عروس خوشگلم کو؟
- پرهام خندید و گفت: ممنون حاله منم خوبه دانشگاه چطور بود خیلی امروز خوب بود تازه...
- من پرسیدم عروسم کجاست؟
- مثل اینکه منو فراموش کردید؟
- نخیر می خوام عروسمو ببینم
- چرا؟
- نمی دونم عروس شماست دیگه
- باشه خیالم راحت شد پس تا اون موقع همه چیز رو آماده می کنم.
- پرهام به سمت پله ها رفت که مادرش گفت: پرهام
- جانم
- مادرش چند قدم به طرف او برداشت و گفت: پریا از اون موقع که از دانشگاه اومده حالش زیاد خوب نیست به منم چیزی نگفت می ری ببینی چشمه؟
- اتفاقی افتاه؟
- نمی دونم با تو بهتر از ما حرف می زنه
- باشه مامان جان خودتو نگران نکن من الان می رم پیشش.
- پرهام به سمت اتاق پریا حرکت کرد و پشت در ایستاد و چند ضربه ی کوچک به در زد که صدای خفیف پریا را شنید:
- بله؟
- پریا جان خواهر کوچولوی من خوبی؟
- آره خوبم
- نه دیگه خوب نیستی
- آره خوب نیستم
- خوب پس آدم مریض هم احتیاج به دکتر داره... بارک الله دختر کوچولو زود بیا در و باز کن تا من ببینم که این خانم کوچولو چشمه
- چیزیم نیست
- بین اگه تا ده ثانیه دیگه اومدی در و باز کردی بهت آمپول نمی زنم ولی اگر نیای چهارتا از اون گنده هاش برات می نویسم.
- پرهام تا ده شروع به شمردن کرد درست سر عدد 10 در باز شد و پرهام به داخل اتاق پریا رفت. پریا روی تخت خوابش نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. پرهام رفت و روی تخت پریانشست و دستی به روی موهای مشکی وبلند پریا کشید که پریا در حالی که چشمانش پر از اشک بود به سمت

پرهام برگشت و با دیدن او بغضش ترکید و سرش را روی شانه ی پرهام گذاشت و شروع به گریه کردن کرد و از ته دل گریست. پرهام هم بدون اینکه کوچکترین حرفی بزند او را در آغوش گرفت و دست بر موهای زیبایش می کشید. بعد از چند دقیقه پریا آرام تر شد که پرهام گفت: اتفاقی افتاده؟

- آره

- چی شده ... کی باعث شده که خواهر کوچولوی من مثل ابر بهار گریه کنه؟

پرهام به تخت تکیه داده بود و پریا سرش را روی سینه ی او گذاشته بود که گفت: فرید رو یادته؟

- آره همون پسره که در موردش باهام حرف زدی گفتی دوستت داره... گفتی می خواد بیاد...

- آره گفتم ولی...

- ولی چی؟

- ازم خواستگاری کرد

- کی؟

- چند هفته پیش

- خوب

- منم می خواستم ببینم واقعا دوستم داره یا فقط به خاطر پوله بهش گفتم نه

- خوب؟

- اونم بدون هیچ حرفی و اصراری گذاشت رفت... اولش فکر می کردم بهش برخورد ناراحت شده... اگه واقعا بهم

علاقه داشته باشه به این زودی ها جا نمی زنه ولی...

- ولی چی؟

- ولی با کمال وقاحت رفت و از یکی دیگه خواستگاری کرد.

در این لحظه پریا سکوت کرد که پرهام گفت: فیلمشه عزیزم حالا اون می خواد ببینه تو چقدر دوستش داری

- اینم فیلمه که امشب مراسم نامزدیشونه

- جدی؟!

- آره

پریا خودش را از آغوش پرهام بیرون کشید و گفت: امشب مهدیس می یاد؟

- آره

سپس از جایش بلند شد و به سمت آینه رفت و موهایش را شانه زد و مرتب کرد و گفت: پاشو الان نامزدت می یاد

پرهام از جایش بلند شد و گفت: پریا نمی دونم چی بگم؟

- می خوام امشب با مهدیس تا می تونیم خوش بگذرونیم مثلا اولین باریه که زن داداشم تنهایی می یاد خونه ی ما.

پریا نسبت به چند دقیقه پیش کاملا عوض شده بود و سعی می کرد خود را در مقابل پرهام خوشحال و شاد نشان

دهد. ولی پرهام از حال درونی او با خبر بود.

- پریا

- دیگه چیزی نگو پرهام نمی خوام شب قشنگم خراب بشه، همین که حرفام رو گوش کردی خیلی سبک شدم نمی

خوام دلداریم بدی چون بیشتر باعث اذیتم می شه.



- باشه عزیزم هر طوری که بخوای
- در همین موقع صدای زنگ در به گوش رسید که پریا گفت: بفرمائید اینم مهدیس خانم تو هنوز حاضر نشدی
- به جاش تو که حسابی آماده شدی برو پیشش تا منم بیام.
- پریا خودش را در آینه نگاه کرد و بعد گفت: ببینم داداشی تو نمی خوای بری بیرون؟
- چرا؟
- می خوام لباسمو عوض کنم
- خوب عوض کن
- بی ادب
- خوب پریا من می تونم پشتم رو بکنم
- پرهام
- خوب می ترسم یه وقت هوس خود کشی به سرت بزنه
- بی مزه... من خواستم خودکشی کنم اول می رم اون فرید و نسرین رو می کشم
- خوب؟
- بعدش هم در می رم
- پس خودکشی خودت چی می شه؟
- مگه مغز خر خوردم برم خودکشی کنم... دختری به این خوشگلی نیستم که هستم، خانم نیستم که هستم، دختر دکتر شمس نیستم که هستم، تحصیل کرده نیستم که هستم، برادرم هم دکتر نیست که هست، مادرم استاد دانشگاه نیست که هست، زن داداشم خانم دکتر نیست که هست...
- بسه دیگه پریا مگه خودت از خودت تعریف کنی... می خوای به بقیه ی فامیل ها هم برسی؟
- نداشتی دیگه داشتم می گفتم می خواستم تازه به خانواده ی عمو اینا برسم
- از دست تو پریا
- پرهام جان برو بیرون
- خود کشی نمی کنی
- نه بابا این خر نشد یه خر دیگه
- خیلی بی ادب شدی ... گفتم با رشته ی ریاضی روح انعطاف پذیریت از بین میره
- پریا دست پرهام را گرفت و به سمت بیرون از اتاق کشید گفت: برو بابا آقای منعطف
- باشه من رفتم... ولی غصه نخور پریا اگه تا 80 سالگی نرفتی من خودم برات می گردم دنبال شوهر.
- برو بیرون پرهام.
- پریا با زور پرهام را از اتاق بیرون انداخت و در حالی که خنده اش گرفته بود لباسش را عوض کرد و یک بلوز وشلوار بنفش یاسی رنگ پوشی و موهایش را هم بالای سرش جمع کرد و آرایش ملایمی کرد تا سرخی چشمانش معلوم نباشد و به پائین رفت.
- وقتی پائین پله هل رسید مهدیس را دید که در کنار مادرش نشسته است مهدیس با دیدن پریا از جایش بلند شد و پریا با لبخند به سوی او رفت . مهدیس مثل همیشه زیبا و با وقار بود یک سارافون نسکافه ای رنگ با بلوز قهوه ای

پوشیده بود و موهای طلایی اش را هم دورش باز کرده بود. هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند که مهدیس متوجه سرخی چشمان پریا شد ولی به روی خودش نیاورد پریا هم لبخندی به او زد و با همدیگر رفتند و روی مبل نشستند. بعد از چند دقیقه پرهام هم به جمع آنها اضافه شد و با حرف ها و صحبت های دل نشین خود فضا را تغییر داد. پریا سعی داشت خودش را شاد نشان دهد ولی موفق نبود و عذر خواهی کرد و به اتافش رفت تا کمی آرام شود. جلوی پنجره ایستاده بود و سعی داشت چند نفس عمیق بکشد ولی احساس کرد اشک از چشمانش دارد جاری می شود نمی دانست که چرا این چنین با شنیدن این خبر دگرگون شده بود مسلما فرید در حد خانواده ی آنها نبود ولی پریا به او احساسی داشت که نمی دانست چه اسمی باید روی آن بگذارد عشق یا هوس. در همین افکار بود که زنگ موبایلش شنیده شد:

- بله

- سلام پریا خانم

- سلام

- حالتون چطوره؟

- توقع داشتید چطور باشم؟

- می دونید من الان کجام؟

- مسلما باید الان سر سفره ی عقدتون باشید آقا فرید

- بله اتفاقا تا چند دقیقه ی دیگه باید برم

- پس بفرمائید عروس خانم منتظر نمون

پریا حالش خیلی بد شده بود و لرزش صدایش کاملا محسوس بود.

- شما چرا تشریف نیاوردید؟

- قرار بود نامزد پرهام برای اولین بار بیاد خونمون

- یعنی دلیلش این بود؟

- می خواستید دلیل دیگه ای داشته باشه؟

- نمی دونم

- ببینید من الان باید برم پیش مهمونم کاری ندارید؟

- اگه کاری نداشتم که زنگ نمی زدم

- پس سریع بفرمائید باید برم

- ببین پریا خانم لابد فکر می کنی به خاطر لجبازی با تو من از نسرین خواستگاری کردم

- این طور نبود؟

- چرا اتفاقا همین بود... من یه پسر آس و پاس بودم که از دختر یه دکتر خواستگاری کرده بودم و مطمئن هم بودم

که تو به من جواب مثبت نمی دی... ولی اینو بدون پریا خانم تو منو شکستی و خورد کردی یه مرد رو. من تو رو

دوست داشتم پریا خیلی هم دوستت داشتم می دونستم که تو هم از من بدت نمی یاد اما وقتی تو طوری به من گفتی

نه که فهمیدم این جواب فقط می تونه از روی غرور بیش از حد تو به خاطر ثروت و موقعیت خانوادگیت باشه چون

فکر می کردی اگر به من بگی نه می رم و و به امید اینکه یه روز دختر دکتر شمس به من جواب بله بده منتظر می

مونم ولی من این کار و نکردم بین پریا من و نسرین داریم با هم ازدواج می کنیم اصلا هم از این کاری که می کنم پیشمون نیستم اتفاقا نسرین دختر خیلی خوبی هم هست و منم خیلی دوستش دارم ولی بذار یه نصیحت دوستانه بهت بکنم که هیچ وقت از روی غرور و تکبر خودت یه نفر رو کوچیک نکن چون بیشتر از اینکه به اون ضربه بزنی همین غرور بی جا باعث شکسته شدن خودت می شه. امیدوارم از من هم کینه ای به دل نداشته باشی ... پریا خانم

- بله

- از من کینه ای داری؟

- نه، تو حق انتخاب کردن داشتی

- پس دوست دارم امشب توی مراسم هر چند کوچیک ما شرکت کنی

- تا بیشتر شاهد خورد شدنم باشم و لذت ببری

- نه نه به هیچ وجه فقط می خوام رفع کدورت بشه

- گفتم که نامزد پرهام اومده خونمون

- پس دروغ نبود

- نه چرا دروغ

- پس برامون آرزوی خوشبختی می کنی؟

- بله

- پس بگو

- چی؟

- بگو که برامون آرزوی خوشبختی می کنی

- فرید

- بله

- یه سوالی ازت بپرسم دوست دارم دیگه راستش رو بهم بگی

- بفرمائید

- تو واقعا قصد ازدواج با من رو داشتی و خواستگاری کردی و اگر نه چون فهمیده بودی من...من...

- تو چی؟

- یا اینکه متوجه احساس من به خودت شده بودی و از اول هم می خواستی با نسرین ازدواج کنی و به این طریق می

خواستی غرور منو بکشکنی

- دوست ندارم دیگه در مورد این موضوع صحبت کنم ولی اینو بدون پریا تو دختر خیلی خوبی هستی از قدیم هم

گفتن کبوتر با کبوتر باز با باز

- برای تو و نسرین آرزوی خوشبختی می کنم

- ممنونم پریا حتما به نسرین هم می گم... پریا دوست ندارم دوستیمون توی دانشگاه به هم بخوره

- نه چرا؟

- خیالم راحت شد... کاری نداری؟

- نه... خداحافظ

- خداحافظ

وقتی تلفن را قطع کرد به شدت عصبانی شده بود گوشی تلفن را به سمتی پرتاب کرد و رفت و روی تختش نشست بغض گلویش را به شدت می فشرد در همین موقع چند ضربه به در زده شد ولی پریا حتی توان جواب دادن را هم نداشت که مهدیس در را باز کرد و گفت: مهمون نمی خوای خانومی؟  
پریا وقتی متوجه آمدن مهدیس شد از جایش بلند شد و سعی کرد خودش را خوب نشان دهد. ولی لرزش صدایش و دست هایش محسوس بود. مهدیس وقتی پریا را در این حال دید چند قدم جلوتر رفت و گفت: پریا جان اتفاقی افتاده؟

پریا سعی کرد لبخند بزند و گفت: نه چه اتفاقی؟

- فکر می کردم محرمم، عیبی نداره مزاحمت نمی شم

مهدیس خواست از اتاق خارج شود که پریا گفت: الان بهم زنگ زد

مهدیس برگشت و گفت: کی؟

پریا در حالی که چشمانش پر از اشک بود گفت: مگه پرهام بهت نگفته

- فقط گفت تو حالت خوب نیست ولی نگفت چرا

مهدیس جلوتر رفت و دست های سرد و لرزان پریا را در دست هایش گرفت و او را توی تخت نشان داد و پریا سرش

را روی شانهِ ی مهدیس گذاشت و مهدیس او را در آغوش گرفت و پریا گریه کرد.

بعد از چند دقیقه که آرام تر شد سرش را روی پای مهدیس گذاشت و همه ی جریان را برای مهدیس توضیح داد و

بعد گفت: اون هدفش فقط شکستن من بود که موفق هم شد

- آره اون به تو علاقه ای نداشته یعنی از صمیم قلبش دوستت نداشته

پریا از روی پای مهدیس بلند شد و درحالی که متعجب بود گفت: راست می گی؟

- آره

- از کجا می دونی؟

- یه نفر هم با من همین کار رو کرد

- چی؟

- وقتی فهمید باید برای به دست آوردن من یه خرده بیشتر تلاش کنه جازد و رفت با یه نفر دیگه ازدواج کرد

- واقعا؟

- آره... تو چند سال بود فرید رو می شناختی؟

- 1 سال.

- من 17 سال می شناختمش

- چی کار کردی؟

- کارهایی که من اون موقع کردم خیلی بچه گانه بود وقتی الان دارم بهش فکر می کنم می بینم که وقتی رو تلف

کردم و حسرت می خورم

- همه ی پسرا همین طورن

- نه عزیزم نمونه اش همین داداش خودت من مطمئنم اگر کوه بیستون فرهاد هم جلوی پرهام بود برای به دست آوردن من خوردش می کرد

- همیشه می گفتم خوش به حال دختری که قراره با پرهام ازدواج کنه ، پرهام خیلی خوبه مهدیس خیلی خوب - می دونم

- خوش به حالت

صدای اتو میل دکتر شمس به گوش رسید . پریا از جایش بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت: بابا اومد پاشو بریم پائین اگه ببینه که تو اومدی خیلی خوشحال می شه.

مهدیس از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد که دید پریا هنوز جلوی پنجره ایستاده.

- بیا دیگه... بین پریا جون همین چند ساعتی که بهش فکر کردی و گریه کردی هم زیاد بود دیگه تموم شد چه کاری از دست تو بر می یاد شادیش و خوشحالیش رو اونا می کنن غم و غصه اش واسه ی تونه... راه بیفت بریم.

پریا لبخندی به مهدیس زد و به طرف در آمد و گونه اش را بوسید و گفت: بریم مهدیس جونم.

وقتی به پائین رفتند دکتر شمس از دیدن آنها خیلی خوشحال شد. مهدیس جلو رفت و به او سلام کرد دکتر شمس هم به گرمی با او سلام و احوالپرسی کرد و بر پیشانی اش بوسه زد.

آن شب به زیبایی هرچه تمام تر در خانه گرم و صمیمی شمس سپری می شد. بعد از شام ناهید خانم آلبوم قدیمی و بزرگی را آورد و گفت: مهدیس جان می خوام عکسامون رو بهت نشون بدم

هر دو به قسمتی از خانه کنار شومینه رفتند و روی مبل نشستند . مهدیس بعد از دیدن چند عکس رو به ناهید خانم گفت: مامان جون برام از گذشته می گیدی؟

- از کجا؟

- نمی دونم می خوام بدونم چی شد شما رفتید آمریکا چطور با آقای شمس آشنا شدید و بقیه

- من و داریوش تو دانشگاه با هم آشنا شدیم البته من دانشجوی رشته ی پزشکی نبودم ، دانشجوی ادبیات بودم ولی پدرم استاد دانشگاه داریوش بود و آنجا تدریس می کرد و من هم چند باری به دانشگاه اونها رفته بودم اونجا بود که

با داریوش آشنا شدم چند باری که سر کلاسهای پدرم نشستم دیدم که دانشجوی خیلی خوب و فعالیه ارزش خوشم اومد پسر ساده و آرومی بود ولی اینقدر در گیر درس خوندن بود که فکر نمی کردم فرصت فکر کردن به دختری

رو هم پیدا بکنه تا اینکه یه روز پدرم گفت که داریوش منو از پدرم خواستگاری کرده با اینکه اون موقع وضع مالی خوبی نداشتن ولی من و پدرم این چیزها اصلا برامون مهم نبود و پدرم از هر نظر داریوش رو تایید کرد و من هم که

از اخلاق و رفتارهای اون خوشم اومده بود قبول کردم. پدر داریوش فوت کرده بود و خیلی به مادرش که از بچگی برایش زحمت کشیده بود علاقه داشت و او را دوست داشت طوری که وقتی پدرم مقدمه ی تحصیل او را در

نیویورک فراهم کرد حاضر به رفتن و ترک مادرش و خواهر و برادرش نبود. ولی وقتی از مزایا و آینده ی این سفر کاملا آگاه شد من و او با هم به نیویورک رفتیم و زندگی کوچک و دو نفره ی خودمان را در یه آپارتمان کوچک

اجاره ای بالای یک رستوران شروع کردیم . امکان تحصیل داریوش در یکی از بهترین دانشگاه های نیویورک فراهم شد ولی دیگر امکان تحصیل من در رشته ی خودم وجود نداشت. این بود که مجبور شدم تمام روز را تا داریوش

برگرده خودم رو مشغول کنم داریوش هم کار می کرد و هم درس می خوند من هم در رستوران پائین خونمون که صاحبش یه خانم ارمنی خیلی مهربون بود آشپزی می کردم وقتی هم که تحصیلات داریوش به اندازه ای رسید که در

یک بیمارستان کار کند وضع مالی مان خیلی بهتر شد به طوریکه توانستیم یک خونه ی خوب در یک محله ی خوب نیویورک بخریم آن زمان بود که من به داریوش پیشنهاد دادم که جمع دونفرمان را به سه نفر برسانیم و او هم از این کار بسیار استقبال کرد 9 ماه بعد پرهام به دنیا آمد . پسر خیلی شیرین و جذابی بود با اینکه فکر می کردم پرهام ممکنه برای ما دردسر ایجاد کنه ولی از وقتی که به دنیا آمد زندگی کوچک و تاریک ما را در یک شهر بیگانه رنگ و بوی دیگه ای داد. چون می خواست وقتی می خواهد با بچه های هم سن و سالش بازی کنه انگلیسی صحبت می کرد فارسی یادش دادم تا فارسی صحبت کردن از یادش نرود و او هم خیلی خوب فارسی صحبت می کرد ولی چندان هم فایده ای نداشت چون با رفتن به مدرسه کمتر فارسی حرف می زد الان نبین چه زبونی داره اون وقت ها حتی خ و ق رو هم نمی تونست تلفظ کنه.

من و داریوش 10 سال در نیویورک زندگی کردیم ولی چون به دلیل مشغله های داریوش کمتر تو نستیم به ایران بیاییم. داریوش مدرک دکترای تخصصی اش را در زمینه ی قلب و عروق گرفته بود و ما می خواستیم برای یک سفر چند روزه به ایران بریم ولی هیچ وقت اون روز را نمی تونم فراموش کنم...

در این لحظه ناهید خانم سکوت کرد که مهدیس گفت: مگه چی شد ؟

وقتی به تهران اومدیم مستقیما به خانه ی مادر داریوش رفتیم ولی جلوی خانه شان پرچم های مشکی زده شده بود و وقتی وارد خانه شدیم گویی داغ خواهران داریوش را تازه کرده باشیم آنها شروع به گریه کردن و زجه زدن با دیدن داریوش کردند . مادر داریوش دو روز قبل به دلیل ناراحتی قلبی در بیمارستان فوت کرده بود. از آن به بعد بود که داریوش خودش را سرزنش می کرد که نتوانسته بود مادرش را در رشته ای که خودش تخصصش را گرفته بود از مرگ نجات دهد.

ما تا مراسم چهلم در تهران ماندیم که داریوش گفت:دیگر قصد بازگشتن به نیویورک را ندارم و می خواهم بمانم و در کشور خودم خدمت کنم.

من هم مخالفتی که نکردم هیچ خیلی هم خوشحال شدم داریوش هم یک سفر به نیویورک کرد و تمام املاکمان را آنجا فروخت و این خانه را در اینجا خرید اما مشکل بزرگ من پرهام بود که فارسی و انگلیسی را باهم قاطی می کرد و صحبت می کرد ولی او پسر خیلی با هوشی بود و توانست کاملا بعد از مدت کمی به هر دو زبان مسلط شود.

- خودتون ادامه تحصیل ندادید؟

- چرا بعد از به دنیا اومدن پریا رفتیم و لیسانسیم رو گرفتیم و بعد از اون هم دکترا که تونستم تو دانشگاه تدریس کنم.

در همین موقع صدای موبایل مهدیس شنیده شد :

- بله

- سلام مهدیس جان

- سلام مامان جون خوبی؟

- نگران شدم عزیزم دیر کردی؟

- ببخشید اصلا نفهمیدم زمان چه جوری گذشت

- نمی خوام بیای دیر وقته؟

- باشه مامان جون الان می یام

- باشه عزیزم به همه سلام برسون
- چشم حتما... خداحافظ
- خداحافظ
- ناهید خانم گفت:مادر بودن؟
- بله سلام رسوندن
- سلامت باشن نگران شدن؟
- بله می گن دیر وقته
- اینقدر مشغول شدیم که گذر زمان یادمون رفت.
- مهدیس از جایش بلند شد و گفت:مامان پس بقیه کجان؟
- ناهید خانم نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:نمی دونم تا چند دقیقه پیش که اینجا بودم ود اشتن به حرفهای ما گوش می کردن.
- ناگهان پریا آمد و گفت:بله تا آخرش هم گوش دادیم ولی دیدیم مهمونمون بعد از شام پذیرایی نشده گفتیم بریم بساط پذیرایی رو آماده کنیم.
- قربانت پریا جان دیر وقته دیگه باید برم
- کجا؟
- همین الان مامانم تماس گرفت
- پریا گفت:پرهام بیا بین این نامزدت بهش بد گذشته داره می ره.
- این چه حرفیه پریا جون اتفاقا خیلی هم خوش گذشت ولی هر اومدنی یه رفتنی هم داره.
- پرهام وارد شد و گفت:باشه مهدیس خانم تسلیم پس حاضر شو برسونمت
- من با ماشین خودم اومدم
- می دونم
- خوب پس؟
- منم با ماشین خودت می رسونمت
- ولی این موقع شب با چی می خوای برگردی؟
- دکتر شمس آمد و گفت:پیاده روی از هر چیزی بهتره دخترم
- آخه تو این هوای سرد
- پرهام گفت:ما پسرا مثل شما دخترا نیستیم که تا یه باد بهمون می خوره آمپول لازم می شیم
- پریا گفت:ا...آقا پرهام این جوریه
- مهدیس گفت:آقا پسر به نظرم خودت رو به زحمت نندازی بهتره
- بین مهدیس از الان داری سر ناسازگاری می ذاری گفته باشم هرچی م بهت گفتم باید بگی چشم
- پریا گفت:تند نرو آقا پرهام خیال کنی دورو برت پره ما هممون طرفدار مهدیسیم
- ا... پس منم یادم باشه از این به بعد یه سری از بچه های دانشگاه رو بیارم برای تشویق
- مهدیس گفت:باشه قبول لشکر کشی نکن .

- بعد رفت و پالتویش را پوشید و به سمت در رفت دکتر شمس و ناهیدخانم و پریا هم آمدند که مهدیس با آنها خداحافظی کرد: خوب مامان، دکتر شمس، پریا جان خیلی ممنون خیلی خوش گذشت.
- دکتر شمس گفت: بینم دختر تو چرا به ناهید می گی مامان ولی به من می گی دکتر شمس؟
- آخه من شما رو هنوز همون دکتر شمس می گی برای سخنرانی به دانشگاه می اومد می شناسم
- بینم عزیزم اون تو دانشگاهه که بنده این قدر اجر و قرب دارم اینجا کسی یادش نمی مونه من دکتروم فرمان فرمان ناهید خانم و بقیه اجرا کننده... توهم باید به من بگی بابا
- چشم دکتر شمس
- تو که دوباره گفتی دختر
- ببخشید تا عادت کنم زمان می بره
- در همین موقع پرهام هم آمد و دکتر شمس گفت: خوب پرهام تا سیمین خانم رو بیشتر از این نگران نکردیم بهتره که عروس خوشگلم رو ببری
- چشم
- مهدیس از هر سه آنها خداحافظی کرد و با پرهام به سمت اتومبیلش رفتند و مهدیس سوئیچ را به پرهام داد و خواست که او رانندگی کند. به راه افتادند و پرهام بخاری اتومبیل را روشن کرد و گفت: خوب چی می گفتید با مامانم؟
- چیه حسودیت شد؟
- خوب مثلاً من تو رو آورده بودم خونمون ولی تو با همه حرف زدی جز من
- آخی... تو رو خدا ببخشید پرهام
- به پریا چی گفتی که حالش خوب شد؟
- هیچی بهش گفتم وقتش رو برای فکر کردن به این چیزها تلف نکنه
- چند دقیقه بعد رسیدند که مهدیس گفت: خوب تا با ماشین من برو
- نه عزیزم می خوام یه خورده قدم بزنم
- تو این هوای سرد
- مهم آتیش عشق که وجود منو گرم می کنه چیزی نمی تونه در مقابلش مقاومت کنه
- خوب آقای عاشق خداحافظ
- خداحافظ شعله ی آتیش من
- مهدیس لبخندی زد و از اتومبیل پیاده شد و اتومبیل را به داخل برد و پرهام در خیابان های سرد و خلوت شمال تهران شروع به قدم زدن کرد که به یک درمانگاه شبانه روزی رسید. همان درمانگاهی که شهاب کار می کرد. داخل شد. کسی در درمانگاه نبود فقط یک پرستار پشت میزش خوابش برده بود و تلویزیون هم روشن بود پرهام آرام روی میز زد که پرستار دستپاچه شد و اطرافش را نگاه کرد و گفت: بله بفرمائید
- سلام خانم ببخشید آقای دکتر راستین هستن
- پرستار خواب آلود گفت: بله... دفترچه دارید
- من مریض نیستم، دوستشون هستم می خوام بینمشون



- نصف شبی اومدی احوالپرسی؟
- مگه خوابین؟
- فکر نکنم تو اتاقشون هستن... بفرمائید
- پرهام به سمت اتاق پزشک حرکت کرد که آن پرستار دوباره سرش را روی میز گذاشت و خوابش برد.
- چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد شهاب سرش پائین بود و داشت کاری انجام می داد و گفت: خانم احمدی لطف کنید یه لیوان قهوه ی دیگه برام بیارید
- پرهام گفت: چشم... ولی ببخشید قهوه جوشم رو با خودم نیاوردم.
- شهاب سرش را بالا آورد و با دیدن پرهام خوشحال و شگفت زده گفت: به سلام جناب دکتر شمس چه عجب شما به ما فقیر فقرا سر زدید.
- جلو رفت و با پرهام دست داد و هر دو روی دو صندلی نشستند و شهاب رفت و برای خودش و پرهام قهوه آورد که پرهام گفت: چی کار می کردی؟
- ترجمه
- برای چی؟
- کسب در آمد
- اتفاقی افتاده شهاب؟
- نه چطور مگه؟
- آخه مهدیس می گفت سپیده هم کار تایپ انجام می ده
- اسم اون گیس بریده رو پیش من نیار تمام بدنم به خاطر کتکاش درد می گیره.
- شهاب تو و سپیده چرا این جور با هم رفتار می کنید فردا که برید سر زندگیتون چه بلایی سر هم می آید
- اینا همش عشقه
- عشق؟
- بین پرهام جان عشق بین منو سپیده با تو و مهدیس فرق داره... شما وقتی به هم می رسید برای ابراز عشقتون به هم می گید دوستت دارم
- پس مگه باید چیز دیگه ای بگیم
- نکته ی اساسی همین جاست ... بین وقتی سپیده به من می گه مثلا شهاب ازت بدم می یاد یعنی شهاب خیلی دوستت دارم... وقتی می گه شهاب مردشورت رو ببرن یعنی شهاب ایشالا سالهای سال سایه ات بالای سر من بمونه... وقتی می گه شهاب ریختت رو نمی خوام ببینم یعنی دوریت رو نمی تونم تحمل کنم وای پرهام نمی دونی وقتی می گه الهی بمیری یعنی شهاب دارم واست می میرم پرهام وقتی ومیگه الهی زیر گل بری رو برات نگفتم...
- بسه دیگه شما دو تا هم با این جملات عاشقوتون
- پس چی همه مثل تو و مهدیس باید قربون صدقه ی هم برن این جور با تمام وجوده
- بله می بینم
- شهاب فنجان قهوه اش را برداشت و به پرهام هم تعارف کرد که بعد از چند لحظه سکوت پرهام گفت: چه خبره؟
- چی چه خبره؟

- این اضافی کاری های تو و سپیده شما که اهل این کارا نبودید.
- شهاب لبخند تلخی زد و از جایش بلند شد و رفت کنار پنجره ایستاد و با لحنی که بوی یاس و ناامیدی می داد گفت:
- بین پرهام چه شهر بزرگیه... ولی برای امثال من و سپیده جایی نیست
- این چه حرفیه می زنی شهاب
- راست می گم دیگه مگه غیر از اینه که دنیا برای پولدارها قشنگه
- داری تیکه می ندازی
- نه پرهام ... ولی خسته شدم
- از چی؟
- از اینکه سه ساله با سپیده نامزد کردیم ولی هنوز نتونستم ببرمش خونه ی خودم... اون بیچاره هم تا حالا یک کلمه حرف نزده ولی تا کی باید خودم رو به اون راه بزنم ... حالا هم که پدر و مادرم می گن که پدر و مادر سپیده از این وضع بلا تکلیفی خسته شدن و می خوان که ما هر چه زودتر بریم سر زندگیمون.
- حالا می خواید عروسی کنید
- کاش به همین راحتی که گفتی بود ولی... چی بگم... داریم کار می کنیم تا بتونیم به خونه ی نقلی بگیرم
- حالا حالا که با این پول ها نمی شه خونه اجاره کرد
- آره می دونم
- پس...؟
- از دست رو دست گذاشتن که بهتره
- شهاب
- جانم
- می تونی رو من حساب کنی
- قربانت پرهام جان ولی نمی خوام این اول کاری سپیده فکر کنه که من بی عرضه ام
- چه ربطی به اون داره بین من و تو
- خودم هم نمی تونم ... مثل امتحانی که با تقلب نمره ی خوب گرفته باشی نمره اش به آدم نمی چسبه
- پس چی کار می خوای بکنی؟
- خدا بزرگه داداش پرهام
- شهاب آمد و در مقابل پرهام نشست که پرهام گفت: با گرفتن وام موافق هستی؟
- وام
- آره... با این پولها نمی شه
- می شه
- چه جوری؟
- تو چی کار به این کارها داری پسر ... همه خرجات جور می شه
- یعنی می شه؟
- چرا نشه

- ساعت چنده؟

- 5/3

- خوب پس دیگه نرو تا چند ساعت دیگه با هم بریم بانک

- یعنی نمی خوای من برم یه چرت بخوابم

- شوخی کردم بابا داداش پرهام ما همه جوهره مخلص شماییم

- ما بیشتر

پایان فصل دهم

فصل یازدهم

باران از شب گذشته باریده بود و چهره ی شهر را کاملاً خیس کرده بود و نم نم باران هنوز ادامه داشت . مهدیس از

صبح خیلی زود بیدار شده بود و کنار پنجره ریزش باران راتماش می کرد و حال خوشی نداشت و درقلبش احساس

سنگینی می کرد و نگران بود. موبایلش را برداشت و شماره پرهام را گرفت:

- سلام خانمی

- سلام پرهام

- سلام عزیزم چطوری؟

- خوب نیستم

- چرا؟

- نمی دونم... پرهام نمی شه امشب نریم خونه ی دکتر حشمت.

- نه عزیزم زشته.

- آخه نمی دونم چرا این قدر دل شوره دارم.

- آخه چرا دختر تو این قدر نمک می خوری به خاطر فشار خونت زده بالا.

- پرهام

- جانم

- تو برو

- تو چته؟

- نمی دونم

- من ساعت 6 می یام دنبالت... باشه؟

- پرهام

-!... چه معنی داره دختر رو حرف مردش حرف بزنه

- آخه...

- بسه دیگه عزیزم

- باشه... کار داری؟

- تو بیمارستانم

- پس مزاحمت نمی شم

- شما که مراحمی

- خداحافظ

- خداحافظ

بعد از ظهر مثل همیشه برای شرکت در مهمانی های رسمی یک دست کت و شلوار دخترانه ی زرشکی به تن کرد و یک شال سفید هم سرش کرد و آرایش ملایمی هم انجام داد که صدای زنگ در آمد. ساعت دقیقا 6 بود چتر مشکی رنگش را باز کرد تا از باغ بگذرد و از خانه خارج شد و به آن طرف خیابان رفت و سوار اتومبیل پرهام شد. پرهام یک دست کت و شلوار چرمی مشکی رنگ تنش کرده بود که با رنگ موهای مشکی اش و چشمانش کاملا تناسب داشت. پرهام به راه افتاد اما وقتی مهدیس را گرفته دید گفت: نینم خانمم گرفته ای؟

- نه چیزیم نیست... حالم خوبه

- حالا نگرانیت برای چی بود؟

- چیزی نبود رفع شد

- خوب خدا رو شکر

بعد از چند دقیقه به خانه ی دکتر حشمت رسیدند. اتومبیل های زیادی جلوی خانه پارک شده بود. مهدیس وقتی از اتومبیل پیاده شد توان راه رفتن نداشت در دلش آشوبی به پا بود و به سختی نفس می کشید. پرهام جلو آمد و گفت: چی شده؟

- هیچی

- حالت خوبه اگر خوب نیستی بریم؟

- نه خوبم بریم تو.

درحالی که بازوی پرهام را محکم گرفته بود و کمی احساس آرامش کرد با همدیگر به داخل رفتند. خانه ی بزرگ دکتر حشمت مهمان های زیادی را در خود جای داده بود پرهام و مهدیس وقتی وارد شدند ابتدا با دکتر حشمت احوالپرسی کردند و سبد گل زیبایشان را به دکتر حشمت دادند. سپیده و شهاب هم جلو آمدند که بعد از سلام و احوالپرسی سپیده گفت: مهدیس پسر دکتر حشمت رو ندیدی... به چشم برادری چیزی از آقا پرهام کم نداره

- خدا برایشون نگه داره

دکتر حشمت گفت: شما دیدید؟

- بله ماشالله چه پسر متین و آقایی هم هستن

دکتر حشمت گفت: خوب پرهام جان مهدیس خانم تشریف می یارید با پسر من آشنا بشید؟

- بله حتما

مهدیس و پرهام با دکتر حشمت به سمتی که پسر دکتر حشمت ایستاده بود رفتند چون پشتش به آنها بود چهره

اش را نمی توانستند ببینند وقتی نزدیکتر شدند دکتر حشمت او را صدا زد: آقای مهندس

او هم برگشت و در حالی که لبخند می زد لبخند روی لبانش خشک شد. روی لبهای مهدیس هم خنده از بین رفت و آن دو مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می کردند. او آرش بود. همان آرشی که 17 سال به مهدیس ابراز عشق کرده بود و بعد بدون هیچ دلیلی از نظر مهدیس او را رها کرده بود و به دنبال زندگی خودش رفت. پرهام متعجب به مهدیس و آرش که به یکدیگر خیره شده بودند می نگریست. چشمان سبز آرش به خاطر وجود اشکهایش کاملا می

درخشیدو دیگر آن آرش شاداب و چالاک 6 سال پیش نبود . چهره اش پخته تر و با تجربه تر شده بود و در لابه لای موهای خرمایی رنگش چند دانه موی سفید دیده می شد پرهام که فهمیده بود این آرش همان آرش است رو به مهدیس گفت: مهدیس... مهدیس

مهدیس سرش را به طرف پرهام برگرداند و بعد نگاهی به آرش انداخت و به طرف در خروجی سالن حرکت کرد. به باغ خانه رسیده بود که پرهام به دنبالش رفت و گفت: مهدیس

ولی مهدیس به او توجه ای نکرد و به راهش ادامه داد . پرهام در حالی که شدت باران شدیدتر شده بود جلوی

مهدیس را گرفت . هر دو خیس شده بودند که پرهام گفت: کجا می ری؟

مهدیس در حالی که نفس نفس می زد گفت: پرهام ... تو... تو... می دونی اون کی بود؟

- آره فهمیدم... اون آرش بود.

- توقع داری من بمونم؟

- آره ... می خوام بمونی و کنار من باشی

- ولی من نمی تونم

- چرا؟

- پرهام

- پس همین الان برگرد تو سالن و کنار من باش

مهدیس چند لحظه در چشمان مشکمی و براق پرهام زیر باران خیره شد و بعد از آن بدون توجه به پرهام از جلوی او

گذشت و از باغ خارج شد. پرهام همان جا زیر باران ایستاده بود . چشم هایش را بست و وقتی باز کرد آرش را دید

که روی ایوان ایستاده و به او نگاه می کند. سرش را از او برگرداند و به سمت در خروجی باغ حرکت کرد .

چند ساعتی بود که در خیابان ها بی هدف بدون چتر قدم می زد و باران هم بدون رحم روی صورت و بدنش می

ریخت. لحظه ای که مهدیس و آرش به هم خیره شده بودند از جلوی چشمانش دور نمی شد و مرتباً تکرار می شد.

سرش به شدت درد گرفته بود. چهره ی مهدیس که با دیدن دوباره ی آرش این چنین به هم ریخت را نمی توانست

از یاد ببرد . در حال گذشتن از خیابان بود که نزدیک بود با اتومبیلی تصادف کند و محکم به زمین خورد که راننده

اتومبیل پیاده شد و گفت: چی شد آقا حالتون خوبه؟

پرهام در حالی که دست چپش به شدت درد گرفته بود گفت: خوبم آقا چیزیم نیست ... تقصیر خودم بود ... شما

بفرمائید.

- بذارید بیرمتون بیمارستان

- نه آقا چیزیم نیست ... خواهش می کنم بفرمائید.

- می خواید برسونموتون خونتون.

در همین موقع صدای موبایلش شنیده شد که آن مرد گفت: صدای موبایل شماست.

پرهام موبایلش را جواب داد:

- بله

- سلام آقای شمس

- سلام... امری داشتید

- من آرش هستم
- پرهام چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بفرمائید
- می خوام همدیگر رو ببینیم
- برای چی؟
- فکر کنم اگر همدیگر رو ببینیم بهتر بتونیم حرف بزنینم
- مگه ما با هم حرفی داریم؟
- شاید شما حرفی نداشته باشید ولی من چرا... می شه پس همدیگر رو ببینیم
- امشب؟
- بله
- باشه ... کجا؟
- نمی دونم هر جا که شما بگید
- نزدیک خونتون یه تریا هست بیا اونجا
- باشه پس می بینمت
- مرد گفت: آقا می خوام برسونمت
- نه آقا ممنون برو به زندگیت برس
- مرد از پرهام خداحافظی کرد و رفت پرهام هم آرام آرام در حالی که دستهایش در جیب کتتش بود و سرش را پائین انداخته بود حرکت می کرد دستش به شدت درد می کرد اما سوزش قلبش آن را قابل احساس نگذاشته بود. پرهام بیش از حدود یک ساعت راه رفت تا به تریا رسید کاملاً خیس شده بود و موهای مشکی رنگش روی پیشانی اش را پوشانده بود. وقتی داخل تریا شد آرش بهت زده او را می نگریست بدون توجه به آرش رفت و صندلی مقابل آرش را کشید و نشست ساعت از نیمه شب گذشته بود و هیچ کس در تریا نبود یک قهوه سفارش داد. آرش گفت: خیلی وقته اینجا منتظرم.
- پرهام در حالی که سرش را پائین انداخته بود گفت: می دونم
- فکر نمی کردم بد قول باشی
- بهتره امثال تو از بد قولی حرف نزنن
- تو چی در مورد من می دونی؟
- مهم نیست
- چرا مهمه چون الان می خوام حقیقت رو برات بگم
- من حقیقت رو خیلی وقته که می دونم
- آرش با عصبانیت گفت: تو فقط چیزهایی رو که مهدیس می دونه می دونی
- مگه چیزی هم مونده که ندونه
- شما ها هیچی از من نمی دونید
- مثلاً؟
- حقیقت واقعی

- خوب... چی بوده؟

- دشمنی دو نفر با من زندگیمو به باد داد بهترین دوستم و پدر مهدیس...

در این لحظه برای هر دوی آنها قهوه آوردند که آرش ادامه داد: وقتی از بیمارستان مرخص شدم بهم گفتن که سرطان خون دارم و تا چند ماه دیگه می می رم دکتر بهم گفت که چند ماه فرصت خوبی تا کارهای نیمه تمام رو تموم کنم منم جز مادرم و مهدیس کسی رو توی این دنیا نداشتم از مادرم بابت دکتر حشمت مطمئن بودم اون یه مرد واقعیه ولی تنها نگرانیم مهدیس بود. مهدیس و فقط و فقط مهدیس ... این بود که تصمیم گرفتم به اون کاره احمقانه ولی دریغ از اینکه دارم همون کاری رو می کنم که اونا می خوان ... اون شب وقتی به خونه رفتم منظورم همون شبی که مهدیس رو توی کافی شاپ دیدم ... اون شب اینقدر حالم بد شد که به بیمارستان بردنم اون فکر کردم که دارم می می رم ولی وقتی دکتر حشمت بالای سرم اومد و در مورد بیماریم ازش پرسیدم فقط بهت زده منو نگاه کرد و بعد هم دستور یک سری آزمایشات جدید رو داد وبعد از دیدن آزمایشات گفت که من هیچ مشکلی ندارم . اون موقع واقعا گیج شده بودم مگه می شد چنین اتفاقی افتاده باشه باورم نمی شد . از بیمارستان که مرخص شدم رفتم و سراغ دوستم علی رو گرفتم ولی فهمیدم که اون بعد از همون روز تو کافی شاپ از مرز ترکیه رفته که بره امریکا . رفتم سراغ مطب اون دکتره ولی پرهام هیچی نبود هیچ اثری از مطب دکتر نبود مثل اینکه همه اینا یه خواب نه یه کابوس بوده باشه ولی ای کاش وقتی منم از این کابوس بیدار شدم همه چیز رو مرتب و سر جای خودش می دیدم ولی همه چیز برای من تو زندگیم فرق کرد سراغ ایرج خان رفتم که اون بهم گفت که مهدیس چی کار کرده بود و حالا هم اینقدر ازم متنفر هست که دیگه حاضر نیست منو ببینه به پاش افتادم و ازش خواستم که به من یه فرصت دیگه بده ولی اون قبول نکرد.

روزها جلوی خونشون وای میستادم تا شاید بیاد بیرون و ببینمش تا اینکه وقتی کاملا مطمئن شدم که مهدیس از من متنفره رفتم و خودم رو توی اتاقم حبس کردم صحنه های کافی شاپ و حرف های مهدیس جلوی چشمم بود تا اینکه دکتر حشمت بهم پیشنهاد داد تا ادامه تحصیل بدم اون گفت که با غصه خوردن و یه گوشه نشستن چیزی درست نخواهد شد و من باید به فکر فردا باشم نه دیروز کاری که خودش هم کرده بود همون کاری که مهدیس کرد دکتر حشمت مقدمات سفر من و مادرم رو به ایتالیا فراهم کرد ولی من می خواستم که تنها باشم تنهای تنها. روز آخری که قرار بود از ایران برم دوباره رفتم پیش ایرج خان ولی اون گفت که مهدیس قراره با پسر عموش ازدواج کنه و منم فراموش کرده و دوباره دیدن من باعث بیشتر بد شدن حالش خواهد شد. من 6 سال خودم رو حبس کرده بودم تبعید کرده بودم زندگیم فقط به یه آپارتمان و دانشگاه خلاصه می شد. پرهام من مهدیس رو دوست داشتم خیلی هم دوستش داشتم حاضر بودم بمیرم ولی اون آخ نگه من دوست نداشتم با شنیدن خبر به ظاهر مرگ من تا آخر عمرش غصه دار بمونه ولی... من گول حقه ی علی و ایرج خان رو خوردم و حالا هم اومدم که جبران کنم.

چند لحظه سکوت بین هر دوی آنها حاکم شد تا اینکه پرهام گفت: خوب من چی کار می تونم برات بکنم

- تو در مورد من چی فکر می کنی پرهام؟

- مگه مهمه؟

- آره برام مهمه... امیدوارم تومنو به عنوان یه خیانتکار در عشق ندونی... می دونی؟

- تو خودت خواستی خودت رو این طوری جلوه بدی.

- فقط به خاطر مهدیس
- به خاطر مهدیس جمله ی خنده داریه
- پرهام می خوام کمک کنی؟
- من چه کمکی می تونم به تو بکنم
- من هنوز هم مهدیس رو دوست دارم
- پرهام غضب آلود به آرش نگاه کرد که آرش گفت:می دونم که قرار بود تو و مهدیس با هم نامزد کنید ولی...
- ولی چی؟
- می خوام مهدیس حقیقت رو بدونه
- خوب؟
- می خوام که تو بهش بگی
- چرا خودت نمی گی؟
- اون حاضر نمی شه با من حرف بزنه
- پس می فهمی که اون دیگه هیچ احساسی نسبت به تو نداره
- الان نه ولی وقتی حقیقت رو بفهمه مطمئنم که...
- که چی؟
- که منو می بخشه
- فقط همین
- آرش چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:نه
- پس چی؟
- فکر کنه
- به...؟
- به من و تو
- پرهام با عصبانیت گفت:که چی بشه؟
- اون باید قدرت انتخاب داشته باشه.
- مهدیس انتخابش رو کرده.
- مطمئنم اگر اون اتفاق نمی افتاد انتخاب اول و آخر مهدیس من بودم
- پرهام خیلی عصبانی شده بود دستهایش را مشت کرده بود برای چند لحظه چشمانش را بست و بعد باز کرد و گفت:  
منظور؟
- اون حق داره برای آینده اش تصمیم بگیره ... شاید وقتی حقیقت رو بفهمه نظرش عوض بشه
- و تو رو انتخاب کنه
- به هر حال تو که فقط نمی خوای جسم مهدیس توی خونت باشه
- پرهام با عصبانیت دستهایش را روی میز کوبید و از جایش بلند شد و گفت:می خوای با من بجنگی ؟



آرش چند لحظه سکوت کرد و سرش را پائین انداخت و وقتی بالا آورد چشمان سبز رنگش به خاطر سیل روان اشکهایش روی گونه هایش می درخشید گفت: نه پرهام دارم التماس می کنم... من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم... امیدی هم برای زنده بودن ندارم.

پرهام نگاهی به آرش انداخت و رویش را از او برگرداند و به سمت در خروجی تریا حرکت کرد. وقتی خارج شد از شدت باران هم کمتر شده بود آرام آرام شروع به حرکت کردن کرد. حرفهای آرش به یادش می آمد و تمام ذهنش را به هم ریخته بود. لحظه ای نمی توانست افکارش را آزاد کند تمام حرفهایی که آرش زد و جریان هایی که برای او تعریف کرد مثل یک فیلم از جلوی چشمانش می گذشت و با خودش می گفت: نه... نه... من نمی توئم... من نمی توئم به مهدیس بگم که بین من و آرش یکی رو انتخاب کنه شاید اگر این موضوع چند هفته پیش اتفاق افتاده بود می توئمتم بهتر درک کنم ولی حالا... مهدیس همسر منه... اون منو دوست داره... منم دوستش دارم حاضر نیستم مهدیس رو با دنیا عوض کنم... یعنی حالا مهدیس با برگشتن آرش منو فراموش کنه... یعنی می شه که اون... نه خدایا نمی خوام حتی بهش فکر کنم مهدیس با من عهد ازدواج بسته... اون به من قول داده... حالا من کسی که اینقدر دوستش دارم باید به اون بگم بین من و عشق قدیمیت یه نفر رو انتخاب کنه... نه نه هیچ وقت خود خواه نبودم ولی توی این مورد من مغرورترین آدم روی زمین هستم... ولی آرش... در همین افکار بود که دید جلوی در خانه شان ایستاده است و در را باز کرد و داخل خانه شد. آرام آرام به طرف اتاقش حرکت کرد و داخل شد و روی تخت دراز کشید و چشمهایش را بست.

ساعت 9 صبح بود. پریا آرام وارد اتاق پرهام شد و دید که پرهام با لباسی نیمه خیس روی تخت خوابیده است آرام جلو رفت که متوجه دانه های ریز و درشت عرق روی صورت پرهام شد و وقتی دستش را روی پیشانی پرهام گذاشت تبش را کاملا حس کرد و سریعا دستش را برداشت. پرهام آرام چشمانش را باز کرد و گفت: چی شده؟ پریا با نگرانی گفت: پرهام تو داری تو تب می سوزی

- نه چیزی نیست... خوبم

- خوبی؟!

- بسه پریا گفتم که خوبم برو بیرون

- باشه می رم بیرون ولی می رم با بابا برمی گردم

- نه... گفتم که چیزی نیست لازم نکرده اون رو نگران کنی

- معلوم هست تو دیشب کجا بودی... صد بار شماره موبایلتو گرفتم دیگه بابا و مامان داشتند راه می افتادند دنبال تو

- داشتم قدم می زدم

- قدم می زدی؟... تو اون بارون دیشب... پس بگو تبت واسه ی چیه؟

- داشتم فکر می کردم

- به مهدیس هم زنگ زدم اون بیچاره هم کلی نگران شد

- پریا؟

- بله

- تو فرید رو دوست داشتی؟

پریا از حرفی که پرهام زده بود جا خورد و به پرهام نگاه کرد و گفت: مثل اینکه تبت خیلی بد شده داری هذیون می گی

- پریا جدی باش

- جدی ام پرهام

- تو دوستش داشتی؟

پریا روی یک صندلی کنار تخت پرهام نشست و گفت: دوست که نمی دونم... فکر می کردم... ولی الان فرقی نمی کنه

- وقتی فهمیدی اون قراره با کس دیگه ای ازدواج کنه خیلی ناراحت شدی؟

- خوب نه... یعنی... نمی دونم... ولی الان دیگه یادم رفته

- ولی من یادم نمی ره

- چی رو؟

- مهدیس با یکی دیگه ازدواج کنه

- دیدی گفتم پرهام داری هذیون می گی آخه داداش عزیز من مهدیس چطور می تونه به جز تو با یکی دیگه ازدواج کنه!

- با آرش... مگه جریان دیشب رو ندیدی

پریا سکوت کرد و بعد از چند لحظه از جایش بلند شد و گفت: من می رم به بابا خبر بدم

وقتی چشمانش را باز کرد پریا کنار تختش نشسته بود سریعاً از جا پرید و گفت: ساعت چنده؟

- چطور مگه؟

- من باید برم

- کجا بری با این حالت؟

- حالم خوبه

- دارم می بینم... بین آقا پرهام به دستور بابا و مامان باید مواظب تو باشم

- من خوبم پریا جان... الان هم یه سری می رم کافی شاپ مهدیس روبینم

- خوب زنگ می زنیم مهدیس می یاد اینجا

- نمی شه خواهر عزیزم کار دارم

- پرهام

- جانم

- بازم حالت بد میشه

- نه قربونت... تو یه ساعت به من تقلب برسون جبران می کنم

- به شرطی که جون پریا زود برگردی

- چشم

پرهام از جایش بلند شد و لباس هایش را عوض کرد و به سرعت رفت و سوار اتومبیلش شد 20 دقیقه بعد به کافی

شاپ رسید و رفت و در جای خلوتی نشست. به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و در افکارش غرق شده بود و

گذشت زمان را حس نمی کرد. بعد از چند دقیقه مهدیس وارد کافی شاپ شد و مستقیم نزدیک پرهام آمد و روی صندلی مقابل پرهام نشست. پرهام آنقدر غرق در افکارش بود که متوجه آمدن مهدیس نشدمهدیس چند لحظه به پرهام نگاه کرد و بعد گفت: سلام

ناگهان پرهام توجهش به او جلب شد و سرش را بالا آورد و به او خیره شده بود. مهدیس دستش را جلوی چشمان پرهام تکان داد که پرهام گفت: دارم می بینمت

- پس چرا جواب سلاممو ندادی؟

- مگه تو لنگ جواب منی؟

- پرهام

پرهام دستش را روی سرش گذاشت و چند لحظه سکوت کرد و بعد به صندلی اش تکیه داد و گفت: معذرت می خوام امروز حالم اصلا خوب نیست

پرهام با فنجان قهوه اش بازی می کرد که مهدیس دستش را جلو برد و روی دست پرهام گذاشت ولی پرهام دستش را کشید. مهدیس که خیلی عصبانی شده بود گفت: می شه بگی تو چته؟

- هیچی

- پس این کارها یعنی چی؟

- بین مهدیس من امروز اصلا اینجا نیومدم که با تو سر و کله بزوم و اگر نه اصلا دلم نمی خواست ببینمت

مهدیس بهت زده از حرفی که پرهام زده بود به او خیره شد و اشک روی گونه‌هایش غلتید و بعد از چند لحظه خواست از جایش بلند شود که پرهام دستش را گرفت و گفت: بشین

مهدیس با صدایی بغض آلود گفت: برای چی؟

در همین هنگام آرش وارد کافی شاپ شد و پرهام به او نگاه کرد و آرش هم به طرف آن‌ها حرکت کرد. مهدیس وقتی دید که پرهام به پشت سر او نگاه می کند برگشت و وقتی دید آرش پشتش ایستاده است مات و مبهوت شده بود به پرهام نگاه کرد و دوباره از جایش بلند شد. آرش با چشمانی ملتسمانه به مهدیس نگاه می کرد که مهدیس به او نگاهی انداخت و خواست از کافی شاپ خارج شود که آرش گفت: مهدیس

مهدیس سر جایش ایستاد. کافی شاپ در سکوت فرو رفته بود ولی بعد از چند لحظه دوباره به راه افتاد که این بار دستی از پشت بازویش را گرفت که مهدیس سر جایش ایستاد. پرهام همان که بازوی مهدیس در دستش بود جلویش آمد و گفت: کجا؟

- پرهام من...

- دیشب بهت گفتم نرو رفتی حال می گم حال هم می خوامی بری

پرهام اصلا به مهدیس نگاه نمی کرد اما مهدیس به چشمان او خیره شده بود و گفت: بمونم که چی بشه؟

- که تکلیف هممون روشن بشه

پرهام بازوی مهدیس را کشید و برد و روی صندلی اش نشاند و آرش هم در مقابل مهدیس نشست که پرهام خواست آنها را تنها بگذارد که مهدیس بلند شد و گفت: پرهام به جون خودت قسم اگه بری یک لحظه هم اینجا نمی مونم.

پرهام به سمت مهدیس برگشت و وقتی دید که مهدیس ایستاده به طرف او رفت و روی صندلی کناری مهدیس نشست. مهدیس هم کنار پرهام نشست که پرهام گفت رو به آرش کرد و گفت: خوب بگو آرش چند لحظه سکوت کرد و بعد رو به مهدیس کرد و گفت: ببین مهدیس من الان هر چی که می خوام در مورد من فکر کنی رو بهت حق می دم ولی ازت خواهش می کنم بعد از تموم شدن حرفام در مورد من قضاوت کن. مهدیس سرش را بالا آورد و به آرش نگاه کرد که آرش تمام اتفاقاتی که در این مدت افتاده بود را همان طور که برای پرهام تعریف کرده بود برای مهدیس هم تعریف کرد. چشمان آرش پر از اشک بود و تمام این اتفاقات را طوری تعریف می کرد که احساس از دست دادن این سالهای زندگی او و بی گناهی از کاری که مهدیس فکر می کرد که او در طول این مدت در حق او انجام داده است کاملانمایان بود. مهدیس مات و مبهوت آرش را می نگریست آرش بعد از تمام شدن حرفهایش سرش را پائین انداخت که اشکهایش روی گونه اش روانه شد. هر سه سکوت کرده بودند پرهام به مهدیس و آرش می نگریست و آنها را زیر نظر داشت آرش با گونه هایی خیس سرش را بالا آورد و گفت: مهدیس من هنوز تو رو مثل گذشته...

که مهدیس حرفش را قطع کرد و گفت: دروغه تمام حرفات دروغه پدر من هیچ وقت این کار رو نمی کنه تو هم می خوای با این دروغات فقط کارت رو توجیه کنی... اصلا دیگه برام مهم نیست نه تو و نه این حرفات.

- ولی حرفای من عین حقیقته

- امکان نداره

- از پدرت بپرس... اگر حرفای من راست بود چی؟

- اگر حرفای تو راست باشه من...

مهدیس به پرهام نگاه کرد و سکوت کرد سپس از جایش بلند شد و گفت: من باید با پدرم صحبت کنم و کیفش را برداشتم و از کافی شاپ خارج شد.

آرش همان طور که داستانش را روی سرش گذاشته بود گفت: ممنونم... ولی فکر نمی کردم این طوری برخورد کنه پرهام همان طور که از جایش بلند می شد گفت: پس توقع دیگه ای داشتی... توقع داشتی با این همه بلا که سرش آوردی چی بهت بگه؟

- ببین پرهام من سر کسی بلا نیاوردم من خودم اینجا به قربانی بودم.

- ولی وقتی دیدی داره سر خودت بریده می شه خواستی یکی دیگه رو از قربانی شدن نجات بدی؟

- خوب من نمی خواستم بلایی سر مهدیس بیاد.

- تبریک می گم که موفق شدی

و به طرف در خروجی حرکت کرد.

وقتی وارد خانه شد خیلی عصبانی بود سریعاً به سالن پذیرایی رفت. پدرش کنار شومینه نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه و کشیدن پیپ بود. جلو رفت و در مقابل پدرش ایستاد و در حالی که صدایش می لرزید گفت: بابا بگو که دروغه... بگو که تمام این حرفها دروغه.

ایرج خان که خیلی تعجب کرده بود روزنامه و پیپش را کنار گذاشت و گفت: چی دروغه... حرفهای کی دروغه؟

- آرش

با شنیدن این اسم دیگر توان گفتن کلمه ای را نداشت سکوت کرد و سرش را پائین انداخت که مهدیس دوباره گفت: بابا خواهش می کنم بگید که حرفهای آرش دروغه.

- اون بهت چی گفته

- بابا من نمی تونم باور کنم که شما با من و آرش این کار رو کردید ... من نمی تونم باور کنم که شما به من دروغ گفته باشید... شما می خواستید چی کار کنید... من آرش رو فراموش کنم ... باشه ... من که رو حرف شما حرف نمی زدم پس چرا این طوری با زندگیش بازی کردید... چرا با زندگی من بازی کردید... بابا تمام این کارهای شما به خاطر ازدواج من با حامد بود آره؟... فقط همین... اصلا به نابود شدن زندگی یه جوون 21 ساله فکر نکردید نگفتید شاید بلایی سر خودش بیاره... به زندگی من چی فکر کردید... من دو بار خودکشی کردم بابا یعنی اصلا براتون مهم نبود... بابا من به خاطر آرش خودکشی نکردم به خاطر اینکه فکر می کردم 17 سال دروغ شنیدم و فریب خوردم امیدی به زندگی برام نموند... بابا شما نه به هدف خوتون نرسیدید که هیچ باعث از بین رفتن زندگی خیلی ها شدید که ممکن بود این بین من قربانی خود خواهی شما بشم... من زندگیمو بهترین سالهای جوونیم رو توی یه اتاق با غم و غصه و گریه سر می کردم من شبها از درد سر دردهای وحشتناک با قرص به خواب می رفتم و کابوس می دیدم... بابا من تازه فقط چند هفته است که دارم معنی واقعی زندگی رو می فهمم فقط چند هفته...

مهدیس چند لحظه سکوت کرد و بعد در حالی کاملاً گونه هایش خیس شده بود گفت: نمی بخشمت بابا نمی بخشمت.

و از سالن بیرون رفت. ایرج خان فریاد زد و ایسا مهدیس چیزهایی هست که تو نمی دونی... مهدیس سیمین خانم هم به دنبالش رفت ولی او به سرعت به طرف اتومبیلش رفت و حرکت کرد.

دو ساعتی بود که در خیابان ها رانندگی می کرد و به حرف هایی که آرش به او زده بود و روشن شدن تمام مجهولات ذهنش فکر می کرد به اینکه که چرا آرش با او این طور رفتار کرد و سعی داشت خودش را کنترل کند. اشک هایش چشم هایش را کاملاً تار کرده بود به طوریکه دیگر نمی توانست خیابان را به خوبی ببیند. کنار خیابان ایستاد و سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشته بود دلش می خواست گریه کند موبایلش هر چند دقیقه یکبار زنگ می خورد ولی او توجهی نمی کرد تا اینکه آن را برداشت و شماره ی پرهام را گرفت و بعد از چند ثانیه صدای پرهام در گوشی پیچید:

- بله

- سلام

- سلام

مهدیس با صدایی لرزان گفت: یه نفر به من گفته بود که هر وقت خواستم گریه کنم کنار اون باشم و سرم رو روی شونه هاش بذارم حالا من می خوام گریه کنم برآش حرف بزنم ولی اون کنارم نیست. تو می تونی بهش بگی که احتیاج دارم، احتیاج دارم بیاد کنارم و باهام حرف بزنه و به حرفاک گوش بده بهش بگو اگه خواست بیاد من توی خیابون خودشون هستم.

مهدیس تلفنش را قطع کرد و چشمهایش را بست و سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت بعد از یک ساعت که دیگر از آمدن پرهام نا امید شده بود خواست که اتومبیلش را روشن کند و حرکت کند که در باز شد و پرهام روی

صندلی کنار راننده نشست. مهدیس به پرهام نگاه می کرد و پرهام در سکوت خیابان را می نگریست. مهدیس گفت: گفته بودی که هیچ وقت تنهام نمی ذاری.

- الانم تنهات نذاشتم

- کاملا معلومه که رفتارت تغییر نکرده و ازم فرار نمی کنی

- من از تو فرار نمی کنم فقط نمی خوام که تو رو مجبور به کاری کنم

- منظورت چیه؟

پرهام چند لحظه سکوت کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: بین مهدیس من تو رو دوست دارم خیلی هم دوستت دارم می دونم که تو هم به من علاقه داری ولی همه ی اینا می تونست فرق کنه تو آرش رو خیلی دوست داشتی اون برای تو هیچ خاطره ی بدی به جا نذاشته بود شما دو نفر عاشق هم بودید به همین دلیل هم بود که وقتی فهمیدی مثلا آرش با کسی دیگه ازدواج می کنه اون چنان دگرگون شدی و از اون متنفر شدی چون نمی تونستی باور کنی که اون 17 سال عشقش رو به تو دروغ گفته باشه و این خیانت در عشق اون بود که برای تو قابل بخشش نبود ولی حالا بعد از این همه مدت اون برگشته و همه چیز روشن شده و تو فهمیدی که کارهایی که آرش کرد توطئه ها و دسیسه هایی بوده که بقیه برای شما درست کردن اگر اون اتفاق نمی افتاد مسلما انتخاب اول و آخر تو آرش بود و حتی اگر باز هم ما همدیگر رو می دیدیم و من خواستگاری تو می یومدم با جوابی روبه رو می شدم که یه بقیه داده بودی... ولی حالا همه چیز فرق کرده، تو و آرش 6 سال از هم دور بودید و تو تصمیم به ادامه ی زندگیت با نبود آرش گرفتی و تصمیم به ازدواج با من... ولی الان هم دیر نشده می تونی دوباره فکر کنی و تصمیم بگیری. بین مهدیس خواهش می کنم این طور فکر نکن که تو به من تعهد داری وضعیت تو فرق می کنه.

مهدیس هاج و واج پرهام را نگاه می کرد که گفت: منظورت چیه؟

- شاید با اومدن آرش اینکه من از تو بخوام به من فکر کنی خودخواهانه باشه ولی من از تو این درخواست رو دارم که ... که ... بین من و آرش فکر کنی و تصمیم بگیری.

مهدیس بهت زده پرهام را نگاه می کرد که پرهام سکوت کرده بود و به خیابان خیره شده بود و در قلبش احساس سنگینی می کرد بغض سنگینی گلویش را می فشرد دلش می خواست با صدای بلند گریه کند. چشمانش کمی نمناک شده بود ولی در تاریکی شب نمایان نبود. مهدیس گفت: ولی من خیلی وقته که انتخابم رو کردم!

- من نمی خوام تو رو مجبور به کاری کنم نمی خوام تو روزی از ازدواج با من احساس پشیمونی کنی، نمی خوام روزی پیش خودت بگی که ای کاش ...

پرهام سری تکان داد و از اتومبیل پیاده شد و هنگام پیاده شدن گفت: فکر کن مهدیس خوب فکر کن خواهش می کنم

پرهام در اتومبیل را بست و در خیابان سرد و تاریک رفت. مهدیس در آینه اتومبیل رفتنش را نظاره گر بود که موبایلش را برداشت و شماره پرهام را گرفت:

- بله

- هنوز نمی گی جانم... ولی باشه اگه خودت این طوری دوست داری منم دوست دارم اگه می خوای تا آخر عمر به من بی محلی کنی بکن پرهام ولی من باز هم دوستت دارم من تو رو دوست دارم هیچ کسی هم جز تو نمی تونه جایی

تو قلب من داشته باشه قرار بود بیای اینجا تا من حرف بزوم ولی تو حرف زدی هرچی که دلت خواست گفتم منو به هر چیزی متهم کردی ولی پرهام من فقط در کنار تو احساس خوشبختی خواهم کرد.

- پس آرش...

- نمی دونم ...

- پس فکر کن هر وقت فهمیدی با آرش می تونی چی کار کنی به من زنگ بزنی.

پرهام قطع کرد و مهدیس همان طور که موبایلش هنوز در دستش بود به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و اشکهایش روی گونه هایش می غلتید . نمی توانست به چیز دیگری فکر کند اتومبیلش را روشن کرد تا حرکت کند ولی نمی دانست باید به کجا برود چند دقیقه ای اتومبیلش روشن بود تا اینکه حرکت کرد.

پایان فصل یازدهم

فصل دوازدهم

آفتاب کم کم داشت نور رنگارنگ خودش را به سان پرده ای به روی سیاهی شب می کشید. ولی آسمان نیمه ابری بود و دانه های باران هم کم کم به روی زمین می ریخت ولی دانه های باران دیگر شباهتی به قطرات آب نداشت و درشت تر و سفید تر شده بود به خصوص هرچه به خطه شمال نزدیک تر می شد سفیدی زمین را بهتر احساس می کرد زیرا زمین کاملاً سفید پوش شده بود. از خیابان های سرد و سفید پوش رامسر می گذشت چند کیلومتر خارج از شهر ویلای پدر بزرگ و مادر بزرگش قرار شد. آنها پدر و مادر مادری اش بودند و سالها بود وقتی که پدر بزرگش فهمید به خاطر بیماری تنفسی همسرش نمی تواند در تهران زندگی کند به آنجا آمده بودند. وقتی به ویلا رسید اتومبیلش را جلوی ویلا پارک کرد و جلو رفت و زنگ در را فشرد. بعد از چند ثانیه پدر بزرگش در را گشود. ابتدا با دیدن مهدیس کمی تعجب کرد ولی به روی مهدیس لبخند زد و او را در آغوش گرفت و با خود به درون ویلا برد. مادر بزرگش با دیدن مهدیس بسیار مسرور و شگفت زده شده بود. وقتی مهدیس را در آغوش گرفت و سردی بدن او را حس کرد او را به کنار شومینه برد و نشاند. پدر بزرگش رفت تا اتومبیل مهدیس را به درون ویلا بیاورد. مادر بزرگش هم یک دست لباس برایش آماده کرد و گفت: حتما سفر سختی داشتی عزیزم. و جلو آمد و لباس ها را به دست مهدیس داد و گفت: بیا تمام لباسات خیس شدن عوضشون کن. مهدیس لبخندی زد و گفت: اگر اجازه بدید اول به دوش بگیرم.

- باشه عزیزم. تا تو دوش بگیری منم اتاق همیشه گیت رو برات آماده می کنم.

مادر بزرگ شومینه اتاق مهدیس را روشن کرده بود و دیگر اتاق کاملاً گرم شده بود که مهدیس آمد. مادر بزرگ پتوی روی تخت را کنار زد و گفت: حتما دیشب رو نخوابیدی ... بیا عزیزم استراحت کن.

مهدیس هم از این کار مادر بزرگ استقبال کرد و به آغوش رخت خواب گرم پناه برد. مادر بزرگ هم پتوی گرم را رویش کشید و بوسه ای دیگر بر روی پیشانی مهدیس زد و از اتاق خارج شد.

روز به گرم ترین نقطه خودش رسیده بود و دیگر از شدت برف خبری نبود و آسمان آرام گرفته بود. چشم هایش را باز کرد و از جایش برخاست. دستی به موهای بلند و طلایی اش کشید و شانه زد و آرام و طمأنینه از پله ها پایین رفت تا به سالن پذیرایی رسید . مادر بزرگش در آشپزخانه بود که با دیدن مهدیس گفت: بیدار شدی عزیزم... توقع داشتم تا فردا صبح بخوابی.

- نه دیگه اون قدرها هم خوش خواب نیستم.

- هوای ابری و گرفته آدم را کسل می کنه دوست داره فقط توی رختخواب باشه و بیرون نیاد.
- من که آدم نیستم.
- معلوم که آدم نیستی خوشگل من، تو یک فرشته ای، فرشته ی علی و پوران، اگه تو نبودی من و این پیرمرد تا حالا مرده بودیم.
- این چه حرفی مادر بزرگ عشق شما به همدیگه است که شما رو سالهای سال سایتون رو بالای سرما ما حفظ کرده.
- ای شیطون...
- پدربزرگ کجاست؟
- تو ایوون نشسته.
- مگه هوا سرد نیست.
- هوای برفی سرد نیست، وقتی برف می یفته سرد می شد.
- مهدیس لبخندی به مادر بزرگ زد و گفت: می شه برم پیشش؟
- آره عزیزم تو برو منم ناهار رو که آماده کردم صداتون می کنم.
- مهدیس به سمت ایوان رفت که دید پدربزرگش آنجا نشسته است و مشغول خواندن یک کتاب است. رفت و روی یک صندلی دیگر کنار پدربزرگش نشست. بعد از چند لحظه سکوت پدربزرگش گفت: این وقت سال دریا رونقی نداره، نه مسافری می یاد، نه کسی که به دریا سر بزنه، حتی ساکنان خود دریا هم ازش فراری اند.
- پدربزرگ چشم به دریا دوخته بود و مهدیس هم به موج های غران دریا خیره شده بود.
- می دونی این حکایت دریا موضوع چیه، موضوع وقتی که توی شادی و خوشی و آدمی آدمها همه می یان و به یه نحوی خودشون رو شریک می کنن و از اون طرف سود می برن، اما همین وقتی که اون طرف روزهای ناخوشیش می رسه همه ترکش می کنن و تنهانش میذارن. این دنیای لعنتی خیلی بی رحمه با تو چه جور کرده تو رو تنها گذاشته یا تنهانشون گذاشتی.
- مهدیس چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: نمی دونم... ولی دوست دارم برای چند لحظه هم که شده به هیچی فکر نکنم و بلند شم و ببینم همه چیز خواب بوده و زندگی من هم مثل بقیه داره توی یک جاده صاف می ره و این همه بالا و پائین نداره.
- مامانت چیز دیگه ای می گفت، هفته پیش بود که از ازدواج تو با یه پسری که خودت هم خیلی دوستش داری حرف می زد.
- آره، ولی مثل اینکه خوشی به من نیامده. زندگی من با اشک و گریه و دلهره عجین شده.
- هرکس تقدیری داره.
- ای کاش تقدیر من جور دیگه ای نوشته می شد.
- موضوع چیه؟
- عشق!
- پس خیلی سخت شد. حالا کجاش مشکل داری؟ خیلی شاخه داره؟
- قسمت تشیبتش.
- مگه براش تشیبت نشده؟



- چرا ولی ظرف دو روز مثل یه زلزله خراب شد.
- چرا؟
- آرش...
- آرش؟؟
- آره.
- مگه...
- داستان درازی داره.
- مهدیس تمام اتفاقاتی که برای آرش افتاده بود را برای پدربزرگش تعریف کرد. پدربزرگش هم کاملا سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت بعد از اینکه حرفهای مهدیس تمام شد. مهدیس سکوت کرد و بعد از چند لحظه گفت: دیشب وقتی پرهام رو دیدم... وقتی واقعا بهش احتیاج داشتم که با حرفاش و صدای قشنگش تسکینم بده بهم گفت باید بین اون و آرش یکی رو انتخاب کنم.
- حرف دیگه ای هم انتظار نمی رفت که بگه.
- آخه...
- اون یه مرده مهدیس، یه مرد عاشق. نمی تونه ببینه دختریکه اینقدر دوستش داره معشوق دیگه ای داشته باشد. عذابش می ده.
- ولی پدربزرگ معشوق اول و آخر من ... فقط پرهامه .
- اونم اینو می دونه؟
- اون حتی به من فرصت حرف زدن هم نداد.
- پس انتخابت پرهامه.
- مهدیس دوباره سکوت کرد که پدربزرگش دوباره گفت: دلت با کیه دخترم؟
- پرهام... من عاشق پرهامم پدربزرگ ولی دلم برای آرش هم می سوزه اون توی مدتی که خونه ی ما بود تنها محرم من بودم و به من امید زندگی می داد... اون طی این 6 سال خیلی سختی و عذاب کشیده نمی تونم همش رو فراموش کنم.
- پرهام چی؟
- پرهام... پرهام دوباره به من زندگی داد... عشق داد... آرامش داد... احساس امنیت داد.
- بین دو راهی موندی.
- نمی خواهم تصمیمی که می گیرم برای یکیشون خیانت در عشق محسوب بشه... چه آرش... چه پرهام.
- چشمات رو ببند و ذهنتو از هر چیزی خالی کن اولین اسمی که به ذهنت اومد بگو.
- مهدیس حرف پدربزرگش را اجرا کرد و چشم هایش را بست و بعد از چند لحظه در حالی که اشک از چشم هایش جاری شده بود، گفت: پرهام... پرهام و فقط پرهام پدربزرگ... من توی این چند ماهی که عاشق پرهام شدم حتی به اندازه یک هزارمش هم نسبت به آرش نداشتم... پدربزرگ وقتی آرش رفت من خودم را به خاطر خیانتی که در حقم شده بود می خواستم بکشم ولی اگر روزی پرهام بره لازم نیست من خودم رو بکشم... من بدون پرهام می میرم.

- پس چرا از گفتن حرفت امتناع می کنی؟
- نمی دونم، شاید این اتفاق هم جزئی از تقدیر من بود که بفهمم چقدر پرهام رو دوست دارم.
- آرش چی؟
- من آرش رو خیلی وقته که فراموش کردم... عشق پرهام چنان در قلب من لبریز شده که جایی برای آرش نداره.
- پس اون؟
- همان طور که این 6 سال رو بدون من زندگی کرده مطمئنم بقیه اش رو هم می تونه ادامه بده.
- در همین موقع مادر بزرگ وارد ایوان شد و گفت: خوب پدر و دختر خلوت کردید... پاشید بیاید ناهار حاضره.
- مهدیس لبخند زد و اشکهایش را پاک کرد. به طرف مادر بزرگش رفت و بوسه ای بر گونه اش زد و با پدر بزرگ به سمت میز غذا رفتند. هوا آرام گرفته بود و دریا هم به تبعیت از او این چنین بود.
- دو روزی از آمدنش به رامسر می گذشت. در این مدت هیچ تماسی با تهران نداشت. کنار دریا ایستاده بود شال سفید مادر بزرگش را روی شانهِ هایش انداخته بود. نسیم ملایمی که می وزید موهای طلایی اش را با خود می برد و بر می گرداند. چشم به دریا دوخته بود که صدایی او را متوجه خود کرد: کجایی دختر؟
- صدای پدر بزرگش بود. برگشت و لبخندی زد و در حالی که موهایش را از صورتش کنار می زد گفت: دارم فکر می کنم.
- آگه گفتی کی اومده؟
- مگه کسی اومده؟
- پدر بزرگ سرش را به طرف ویلا گرداند که مهدیس دید آرش روی ایوان ایستاده است و به پدر بزرگش گفت: این اینجا چی کار می کنه؟
- نگرانت شده اومده بیینت.
- لازم نکرده بگید بره.
- مهدیس دوباره رو به دریا کرد که آرش همان طور که به آنها نزدیک می شد گفت: باشه می رم. خیلی هم زود می رم. ولی اول می خوام باهات حرف بزنم.
- مهدیس سکوت کرده بود. پدر بزرگ به سمت ویلا حرکت کرد. آرش هم آمد و در کنار مهدیس ایستاد و گفت: حداقل به حرفام که می تونی گوشش بدی.
- تو اون روز تو کافی شاپ همه ی حرفات رو به من گفتی دیگه چیزی نمی مونه.
- من فقط شرح وقایع دادم، شرح اتفاق هایی که برام افتاد ولی هنوز از خودم و احساسم نگفتم.
- مهدیس دستش را به علامت سکوت گرفت و گفت: ولی نمی خوام بشنوم.
- آرش با عصبانیت در حالی که بغض گلویش را گرفته بود چشمانش را پر از اشک کرده بود گفت: ببین مهدیس می دونم از من بدت می یاد می دونم از من متنفری می دونم چنان پرهام جلوی چشمت رو گرفته که از خیره شدن بهش خسته نمی شی و حتی به نگاه به من نمی ندازی ولی منم به بازیچه بودم. تقصیر من چیه؟ چرا اینقدر منو اذیت می کنی؟ مهدیس به امروز فکر نکن به شش سال پیش فکر نکن به روزهایی فکر کن که منو تو تو باغ خونتون می نشستیم و با هم حرف می زدیم به روزهایی فکر کن که سرمون رو شونه ی هم می داشتیم... مهدیس من 21 سال از بهترین روزهای زندگیم رو تو ی خونه ی پدری تو با زجر و درد سپری می کردم. چه روزهایی که ایرج خان منو

زیر مشت و لگدش نمی انداخت و چه ناسزاهایی که به من نمی گفت ولی همش رو به خاطر تو تحمل می کردم ... به خاطر وجود تو... به خاطر عشق تو... من شش سال رو توی یک آپارتمان فقط با عکس تو روز و شب می کردم... فقط به خاطر تو زنده بودم به خاطر وجود تو... به خاطر هر نفسی که می کشیدی... مهدیس اگر من به ظاهر در عشقم به تو خیانت کردم تو داری به واقع این کار رو می کنی.

مهدیس به سمت آرش برگشت و در حالی که چشم در چشم او نگاه می کرد گفت: پس پرهام چی می شه؟ در حق او هیچ خیانتی نیست.

آرش در حالی که به سمت ویلا می رفت گفت: اگر کمی فکر کنی می فهمی که جایگاه پرهام کجاست.

مهدیس سکوت کرده بود و باز هم به دریا خیره شد چند ساعتی بود که آنجا ایستاده بود که مادر بزرگش برای صرف نهار صدایش کرد. وقتی وارد ویلا شد آرش هم حضور داشت. مهدیس با دیدن آرش قصد رفتن به طبقه ی بالا را کرد که پدر بزرگش دست مهدیس را گرفت و برد و روی یک صندلی نشانند و هر چهار نفرشان در سکوت مشغول صرف غذا شدند. اما مهدیس میلی برای خوردن غذا نداشت که سردرد را بهانه کرد تا از آن محل دور شود که صدای زنگ تلفن بلند شد پدر بزرگ به سمت تلفن رفت و بعد از چند لحظه آمد و با تشویش و نگرانی گفت: مهدیس پاشو باید حاضر بشی... آرش جان شما هم همین طور.

مهدیس گفت: چی شده؟

- باید برید خونتون.

- اتفاقی افتاده؟

- پدرت حالش بده.

مهدیس که روی پله های ایستاده بود ناگهان تعادلش را ازدست داد و نرده ی پله ها را گرفت که پدر بزرگ

گفت: پاشو باید برید.

مهدیس بلافاصله به اتاقش برگشت و لباسش را پوشید وقتی پائین آمد همه به بیرون ویلا رفته بودند جلو رفت و

گفت: خوب پدر بزرگ بریم... شما چرا حاضر نشدید؟

- مادرت می خواست آرش هم بیاد.

- خوب؟

- تو هم با آرش برو.

- ولی من ماشین دارم.

- منم نگفتم نداری... ولی بهتره با این حالت با یکی دیگه بری.

مهدیس به آرش نیم نگاهی انداخت که پدر بزرگ سرش را کنار گوش مهدیس برد و گفت: خواهش می کنم.

مهدیس به چشمان پدر بزرگ نگاه کرد. که آرش در جلو صندلی کنار راننده را برای مهدیس باز کرد ولی مهدیس

رفت و در صندلی عقب را باز کرد و نشست. آرش هم چشمانش را لحظه ای بست و سرش را تکان داد و رفت و

سوار شد و به راه افتادند. دو ساعتی از رفتنشان می گذشت. دو ساعتی که جز سکوت بین آنها چیز دیگری نبود که

مهدیس گفت: واسه ی چی اومدی ویلا؟

- مادرت بهم زنگ زد و گفت که تو دو روزه پیدات نیست. فهمیدم که باید کجا پیدات کنم... اول فکر کردم شاید

پیش پرهام باشی ولی وقتی اونم زنگ زد و سراغ تو رو از من گرفت دیگه مطمئن شدم کجایی.

- چطور مامانم نفهمیده بود؟

- اونم می دونست.

- به پرهام گفتم من کجام؟

- نه... گفتم ازت خبر ندارم.

باز هم سکوت بین آنها حکم فرما شد و چند ساعت بعد به تهران رسیدند. مهدیس به سرعت از اتومبیل آرش پیاده شد و با آرش در حالی که خیلی نگران و مضطرب بود وارد باغ شدند که پرهام را دیدند که از ساختمان خانه خارج شد. پرهام وقتی مهدیس و آرش را در کنار هم دید خشکش زده بود هر دو وقتی به پرهام رسیدند سلام کردند. پرهام نگاهی به مهدیس انداخت و بعد به آرش نگاه کرد و گفت: تو که گفتمی ازت خبر ندارم. آرش سرش را پائین انداخت که پرهام بعد از چند لحظه تأمل به حرکتش به طرف در خروجی باغ ادامه داد که مهدیس صدا زد: پرهام.

پرهام در جایش ایستاد و به سمت مهدیس برگشت که مهدیس چند قدم به طرف پرهام برداشت و گفت: کجا می ری؟

- فکر نکنم اینجا جایی داشته باشم.

- ولی من بهت احتیاج دارم.

- پشتت رو نگاه کن احتیاجات رفع می شه.

پرهام با سرعت به حرکتش ادامه داد ولی مهدیس همان جا ایستاده بود و در حالی که قطره ای اشک روی گونه هایش غلتید آرش گفت: مهدیس نمی خوای پدرت رو ببینی.

مهدیس به خودش آمد و به سرعت به طرف ساختمان حرکت کرد. از پله ها بالا رفتند. فیروزه خانم و آقا کریم جلوی اتاق ایرج خان ایستاده بودند. مهدیس وقتی وارد شد دکتر مودت و سیمین خانم بالای سر ایرج خان ایستاده بودند مهدیس جلو رفت و با چشمانی گریان بالای سرش ایستاد. پدرش روی تخت دراز کشیده بود و به یک دستش سرم وصل بود و کپسول اکسیژن هم کنارش بود. سیمین خانم چشمانش به خاطر گریه ی زیاد سرخ شده بود. ایرج خان با دیدن مهدیس دستش را به طرف او دراز کرد. مهدیس هم در حالی که اشک می ریخت جلو رفت و دست پدرش را گرفت و به کنار صورتش برد پدرش ماسک اکسیژن روی صورتش را برداشت و در حالی که به سختی می توانست حرف بزند با صدایی خفیف گفت: آرش کجاست؟

- همین جاست بابا.

آرش هم بالای سر ایرج خان آمد. مهدیس روی صندلی کنار تخت پدرش نشست و آرش هم کنارش ایستاد. ایرج خان گفت: می خوام براتون یه حقیقتی رو بگم... حقیقتی که بیست و سه ساله توی سینم پنهونش کردم... هیچ کس نمی دونه... شاید باید زودتر بهتون می گفتم تا هیچ کدوم از این مشکلات پیش نمی یومد... ولی خوب نمی تونستم... هیچ وقت نتونستم... الانم می خوام این راز بین ما بمونه و غریبه ها ندونن.

ایرج خان دست مهدیس را بین دستش فشرد و گفت: بیست و سه سال پیش، سیمین در هشتمین ماه بارداریش یعنی همان اوایل پائیز درد زایمان گرفت. اون موقع ریحانه خانم هم بچه دار بود و ماه آخرش رو طی می کرد. با ریحانه خانم سیمین رو به بیمارستان برده بودیم. حال سیمین خیلی بد بود و من هم خیلی نگرانم بودم. ما بعد از 10 سال و با کلی درمان بچه دار شده بودیم و من اصلا نمی خواستم این انتظار ما بی نتیجه باشد. به خصوص اینکه دکتر گفته

بود سیمین دیگه بعد از این بچه دیگه نمی تونه بچه دار بشه، همان شب ریحانه خانم هم درد زایمان گرفت و او رو به اتاق عمل بردن و بعدش هم سیمین رو بردن هیچ کس اونجا نبود. عباس آقا به شهرشان رفته بود و ریحان خانم هم آرش رو خونه همسایه گذاشته بود. چند ساعت بعد دکتر بیرون از اتاق عمل اومد و گفت که بچه من و سیمین مرده به دنیا اومده و ریحانه و عباسصاحب یه دختر خوشگل و تپیل شدند. حالم دگرگون شد نمی دونستم اون لحظه باید چی بگم و چی کار کنم. خودم مهم نبودم ولی اگر سیمین می فهمید مطمئنم که سکت می کرد. اون فقط به امید این بچه زنده بود. روی نیمکت بیمارستان نشسته بودم که یه پرستار مرد جلو اومد و کنار من نشست و گفت: زن تو و اون خانم هر دو بیهوشن و نمی دونن سر بچه هاشون چی اومده ولی مطمئنم همسر تو نمی تونه باور کنه که دخترش مرده به دنیا اومده و اون یکی خانم هم نمی دونه بچه اش مرده است یا زنده . برگشتم و به صورتش نگاه کردم و گفتم: منظورت چیه؟

- یه خورده خرج داره تا ظرف چند دقیقه بچه سالم و زنده مال تو و زنت بشه و بچه مرده مال اونا.  
از حرفی که زده بود خشکم زد. عرق سردی روی بدنم نشست. زیر لب گفتم: نه... من این کار رو نمی کنم.  
- باشه منم اجبارت نکردم بهت پیشنهاد دادم.

اون مرد بلند شد که بره که من گفتم: نه نرو... باشه من چی کار باید بکنم؟  
- تو لازم نیست کاری بکنی فقط به اندازه ای که بهت می گم به من پول بده اونوقت تا چند ساعت دیگه بچتون رو می یارم و بهتون می دم.

پولی رو که خواسته بود بهش دادم و طبق گفته اون درست چند ساعت بعد وقتی که سیمین به هوش اومد یه دختر قشنگ و شیرین رو به ما دادن و به ریحانه خانم گفتن که بچه اش مرده به دنیا اومده.  
در این هنگام ایرج خان آه بلندی کشید و دوباره دست مهدیس را فشرد و در حالی که سعی می کرد اشکهایش را کنترل کند به مهدیس نگاه کرد و گفت: مهدیس عزیزم تو همون دختری، دختری که مال ما نبود... وقتی اون مرد از من خواست که تصمیم بگیرم با خودم گفتم مطمئناً این بچه توی خونه ای مانند من و داشتن نام خانوادگی من حتما خوشبخت تر می شه تا فرزند عباس و ریحانه باشه... من اون وقت فقط بعد مادیش رو می دیدم ولی الان فهمیدم که چقدر در حق تو بدی کردم... مهدیس عزیزم آخرین خواهسته ی من از تو اینه که منو ببخشی خواهش می کنم به خاطر تمام کارهایی که در حق تو کردم.

ایرج خان رو به آرش کرد و گفت: آرش جان از تو هم می خوام منو حلال کنی فکر می کنم الان هر دوتون درک کردید که کارهای من به چه دلیلی بود... عشق پاک بین شما عشق یه خواهر و برادر به هم بود که هیچ کس جز من ازش خبری نداشت.

مهدیس، آرش و سیمین خانم بهت زده و با چشمانی اشکبار به ایرج خان خیره شده بودند که ایرج به هر سه آنها نگاه کرد و گفت: من در حق شما سه نفر خیلی بد کردم. خواهش می کنم منو حلال کنید.  
مهدیس دست پدرش نزدیک لبانش برد و بوسید و آرش هم به روی ایرج خان لبخند زد. ایرج خان سرش را به سمت همسرش کرد و وقتی او را گریان دید گفت: دوستت دارم سیمین فقط به خاطر تو هم دست به این کارها زدم ولی مهدیس همیشه دختر خودمونه و کنار توئه مطمئن باش.

ایرج خان نفس عمیق و بلندی کشید و دیگر هیچ صدایی از نفس های نا منظم او به گوش نرسید.

پایان فصل دوازدهم

## فصل سیزدهم

پرچم‌های سیاه تمام باغ را سیاه پوش کرده بود. آن زمستان سرد و تاریک با از دست دادن پدرش برایش به یک کابوس تبدیل شده بود. روزی نبود که اقوام و آشنایان برای عرض تسلیت به خانه آنها نیایند. مهدیس با چشمانی گریان روی یک مبل کنار شومینه نشسته بود و به عکس پدرش خیره شده بود. سیمین خانم هم مدام بی‌تابی می‌کرد و اشک می‌ریخت و زجه می‌زد و همسرش را صدا می‌کرد. وقتی بر سر مزار رفتند مهدیس و سیمین خانم کنار قبر نشسته بودند. مهدیس به عکس پدرش که روی قبر بود خیره شده بود و سیمین خانم زمزمه‌هایی می‌کرد و گریه می‌کرد. بعد از به اتمام رسیدن مراسم سوگواری ناهید خانم و سهیلا خواهر سیمین خانم و مادر نوشین جلو آمدند و او را بلند کردند و با خود به طرف اتومبیل بردند. پرهام هم در همه‌ی این مدت دورادور مهدیس را تماشا می‌کرد. کنار درختی ایستاده بود و به مهدیس که کنار قبر پدرش نشسته بود خیره شده بود.

سپیده و پریا هم آمدند تا مهدیس را بلند کنند و با خود ببرند ولی مهدیس دست هر دوی آنها را پس زد و سرش را روی قبر پدرش گذاشت و شروع به گریه کردن کرد. آرش وقتی حال مهدیس را این‌چنین دید جلو رفت و مهدیس را از روی قبر بلند کرد و بازویش را گرفت و با خود به طرف اتومبیل خودش برد پرهام وقتی این صحنه را دید سرش را از آنها برگرداند و به سمت اتومبیل خودش رفت. پریا جلو آمد و گفت: کجا داری می‌ری؟

- مگه مراسم تموم نشده، خوب باید بریم دیگه.

- می‌ریم... ولی تو هنوز بعد از گذشت 7 روز به مهدیس تسلیت نگفتی... اون پدرش بوده.

- مگه به تسلیت من احتیاجی داره؟

- آره... شاید هیچ‌کدوم از ما به اندازه تو...

- بس کن پریا. نگاه کن بین کی زیر بغلش رو گرفته، همونم بهش تسلیت می‌گه.

- پرهام تو شأن و ادب خانواده‌ی شمس رو تو نیویورک جا گذاشتی.

پرهام دوباره به مهدیس و آرش نگاه کرد که آرش در جلویی اتومبیلش را برای مهدیس باز کرد و او هم سوار شد و با هم به راه افتادند. این بار اشک در چشمان پرهام حلقه زد بلافاصله بدون توجه به پریا سوار اتومبیلش شد و به سمت خانه به راه افتاد.

مهدیس به زمین سفیدپوش خیابان و پیاده‌روها خیره شده بود و سرش را به شیشه اتومبیل تکیه داده بود. بعد از

چند دقیقه رو به آرش کرد و گفت: مگه نمی‌ریم خونه؟

- نه.

- پس کجا می‌ریم؟

- می‌خوام حداقل بعد از این یه هفته چند ساعت از اون خونه غم دور باشی.

- اونجا خونه منه.

- می‌دونم ولی اگه به خودت نگاه کنی می‌بینی که چه حالی داری.

- من حالم خوبه.

- پس این صدای گرفته مال منه.

- آرش خواهش می‌کنم برگرد خونه.

- برمی گردم ولی حالانه.
- آرش جلوی یک رستوران ایستاد و پیاده شد و در را برای مهدیس هم باز کرد و هر دوبه طرف رستوران به راه افتادند. در یک جای خلوت نشسته و آرش غذا سفارش داد. بین هر دوی آنها سکوت بود تا اینکه آرش گفت: همیشه از بچگیمون با هم بودیم، با هم بزرگ شدیم و رشد کردیم و قد کشیدیم مثل دو تا خواهر و برادر ولی هیچ وقت فکرش هم نمی کردم که ما... دنیا می چرخه و می چرخه. آخرش باز هم آدما رو سرراه هم می ذاره.
- ناراحتی؟
- از چی؟
- از این اتفاقی که افتاد.
- آگه بگم آره دروغ گفتم... من آرزو داشتم همیشه کنارت باشم مهدیس. هر جوری که می خواست باشه.
- به مامانت چیزی گفتی؟
- هنوز نه.
- بهش نگو.
- چرا؟!!
- نمی خوام مامانم فکر کنم که من بهش تعلق ندارم، اونم توی این موقعیت که خیلی تنهاست.
- ولی اونم باید واقعیت رو بدونه... بالاخره اونم باید پدرت رو حلال کنه.
- باشه... ولی فعلا نه... من که نمی تونم به جز مامانم به کس دیگه ای بگم مادر اونوقت برای ریحانه خانم هم زجر آور می شه.
- نمی دونم.
- بذار آگه مامانم خواست خودش بهش بگه.
- فکر خوبیه... حتما این طور بهتره.
- باز هم سکوت کردند که این بار مهدیس گفت: آرش
- جانم.
- به نظر تو چرا پرهام منو تنها گذاشته؟
- خوب اونم از ماجرا خبر نداره... الانم فکر می کنه تو منو به اون ترجیح دادی.
- دلم براش تنگ شده... خیلی... واسه شیطونیش... حرف زدناش... سربه سر گذاشتناش... می دیدمش که برای مراسم خاکسپاری اومده ولی حتی برای تسلیت هم پیش من نیومد.
- من باهاش حرف می زنم.
- نه آرش می خوام ببینم تا کجا پیش می ره.
- مهدیس.
- خواهش می کنم... اینجاست که آدم می فهمه که کی واقعا دوستش داره. کی اونو برای خودش می خواد.
- به عشق پرهام شک نکن.
- شک ندارم... از همون روزی که به من ابراز عشق کرد شک نداشتم.
- کی می ری دانشگاه؟

- به زودی... می خوام پرهام رو ببینم.
- مهدیس!
- بله.
- روی من حساب کن.
- حتما... ولی هنوز نمی تونم به عنوان برادر قبولت کنم... تو برای من هنوز همون آرش هستی... یه دوست مهربون و وفادار.
- آن شب بعد از صرف شام با هم به خانه باز گشتند و آرش مهدیس را رساند و خودش به خانه شان بازگشت.
- مهدیس هم بلافاصله به اتاقش رفت و چون خیلی خسته بود زود به خواب رفت. صبح با شنیدن صدای در از خواب بیدار شد. فیروزه خانم وارد اتاق شد و گفت: سلام مهدیس خانم. آقا شهاب و سپیده خانم اومدن دنبالتون.
- برای چی فیروزه خانم؟
- می گن می خوان امروز بیرنتون دانشگاه.
- نه فیروزه خانم بهشون بگو امروز...
- در همین موقع سپیده وارد شد و گفت:چی چی رو بگو امروز... پاشو دختر خودتو لوس نکن تا الانشم دو تا از امتحانهای ترم تو ندادی.
- آخه دختر من با این حال چطور برای امتحان بخونم.
- نفرمائید مهدیس خانم، شما که هیچ وقت واسه واحد پاس کردن درس نمی خوندی. شما واسه ممتاز شدن معمولا درس می خوندید. پاشو من مطمئنم تو همین الانم بری سر جلسه 3/4 نمره رو گرفتی. پاشو دختر دیگه.
- مهدیس لباسش رو عوض کرد و لباس یک دست مشکی دیگری به تن کرد وقتی پائین آمد شهاب را دید و با او هم سلام و احوالپرسی کرد. مهدیس از فیروزه خانم پرسید: مادرم کجاست فیروزه خانم؟
- خانم دیشب قرص خوردن خوابیدن.
- مهدیس به طرف اتاق مادرش رفت و در زد و داخل شد مادرش رو تخت دراز کشیده بود. مهدیس چند قدم برداشت و جلو رفت که دید چشمان مادرش باز است. مادرش نگاهی به او کرد و گفت: شنیدم سپیده و شهاب اومدن.
- می خوان برم دانشگاه.
- فکر خوبیه... برو حتما.
- شما چی؟
- مگه تو قراره تا آخر عمرت به پای من بسوزی؟ برو سر زندگیت.
- مامان!
- جانم!
- من هیچ وقت شما رو تنها نمی دارم تا آخرین لحظه زندگیم دختر خودتونم.
- سیمین خانم دستهایش را باز کرد و مهدیس به آغوش مادرش پناه برد و هر دو با هم گریستند و سیمین خانم به گونه های مهدیس بوسه می زد. صدای سپیده شنیده شد که گفت: مهدیس خانم ما رفتیمای یای؟



سیمین خانم مهدیس را از آغوشش جدا کرد و گفت: برو دردت به جونم، برو عزیزم. عصر منتظرتم با هم شام بخوریم.

مهدیس بوسه ای بر پیشانی مادر زد و به بیرون آمد که دید آرش هم در سالن نشسته است. جلو رفت و به آرش سلام کرد و با او دست داد که آرش گفت: می خوامی بری دانشگاه؟

- آره.

- فکر خوبی.

در همین موقع سپیده گفت: معطل اجازه شما بودن.

آرش به مهدیس نگاه کرد و لبخند زد و مهدیس هم سعی کرد خودش را کنترل کند که شهاب گفت: خوب مهدیس خانم بیاید بریم دیگه.

- باشه آقا شهاب بریم.

آرش گفت: خوب من می رسونمتون.

سپیده گفت: راضی به زحمت شما نیستم، مهدیس خودش ماشین داره.

- ولی نمی تونه رانندگی کنی؟

- خوب منکه نمردم، من رانندگی می کنم.

- سپیده خانم شما از من بدتون می یاد.

- نخیر. ولی علاقه ای هم به دیدنتون ندارم.

- عجب افتخاری از ما سلب شد.

- متأسفم براتون... مهدیس جان راه بیفت.

مهدیس رو به آرش کرد و گفت: آرش جان من با آقا شهاب و سپیده می رم تو هم زحمت نکش برو به کارت برس.

- نه عزیزم من که کاری ندارم.

در این موقع سپیده گفت: وای آقای آرش خان با چه زبونی باید بهتون بگن که علاقه ای ندارن با شما همسفر بشن.

- باشه حرفی نیست.

آرش رو به مهدیس کرد و گفت: برای ناهار پیام دنبالت؟

- نمی دونم برنامه چی باشه.

سپیده گفت: می خوان با نامزدشون آقای دکتر پرهام شمس ناهارو میل کنن.

آرش گفت: جدی... باعث خوشحالی منه...

- پس لطف کنید مزاحم نشید.

مهدیس رو به سپیده با عصبانیت گفت: بسه دیگه سپیده. این چه طرز حرف زدنه؟

سپیده چند قدم جلو آمد و در مقابل مهدیس ایستاد و گفت: ببخشید به معشوقه عزیزتون توهین کردم. و بلافاصله از خانه خارج شد. شهاب هم جلو رفت و به مهدیس که بهت زده رفتن سپیده را تماشا می کرد گفت: معذرت می خوام مهدیس جان، یه مقدار احساساتی حرف زد، ببخشیدش.

شهاب هم به سمت در خروجی خانه حرکت کرد و خارج شد که مهدیس سرش را بین دو دستانش گرفت و روی مبل نشست. آرش هم در کنارش نشست و دستش را روی شانه ی مهدیس گذاشت. مهدیس گفت: نمی دونم، نمی دونم باید چی کار کنم.

- تو تقصیری نداری.

- امیدوارم پرهام این طوری فکر نکنه.

- تو باید ببینیش.

- آره ... حتما... امروز میرم دانشگاه حتما می یاد باید ببینمش... پاشو آرش باید منو برسونی دانشگاه.

آرش و مهدیس سوار اتومبیل آرش شدند و آرش مهدیس را به دانشگاه رساند که موقع پیاده شدن از اتومبیل پرهام آرش و مهدیس را با هم دید و بلافاصله به طرف ساختمان دانشگاه حرکت کرد. مهدیس وقتی وارد کلاس شد سپیده را دید که یک گوشه نشسته و سرش را روی میز گذاشته است. جلو رفت و گفت: وقتی دوستای آدم در مورد آدم این طوری فکر کنن از غریبه ها چه توقع؟

در همین موقع استاد کرمانی وارد شد. سپیده سرش را بلند کرد و وقتی مهدیس را دید خواست حرفی بزند که استاد کرمانی گفت: هرکس با فاصله ای مشخص روی صندلی هایش جا بگیرد.

مهدیس زودتر از بقیه امتحانش را تمام کرد و سریعاً برگه اش را داد و از کلاس خارج شد. در سالن آرام آرام قدم می زد که پرهام را دید از روبرو می آید. با دیدن پرهام سرچایش خشکش زد. پرهام هم با دیدن او سرچایش ایستاد. چند متری بین آنها فاصله بود که مهدیس آرام و با قدم هایی محکم عزم خود را جزم کرد و به سمت پرهام رفت و درست در مقابلش ایستاد. پرهام به مهدیس نگاه می کرد و مهدیس به پرهام. بعد از حدود یک دقیقه مهدیس گفت: سلام.

پرهام بدون اینکه جوابی به او بدهد خواست که از کنار مهدیس عبور کند که مهدیس دوباره رفت و در مقابلش ایستاد. پرهام سرش را پائین انداخته بود که بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و گفت: امری دارید؟

- شما چی؟ شما نمی خواهید حرفی به من بزنید؟

- مثلاً؟!!

- مثلاً اینکه فوت پدرم رو بهم تسلیت بگی؟

- اونی که باید می گفت گفته.

- باشه... ولی تو نگفتی.

- مگه احتیاجی هست؟

- آره، واسه من احساس همدردی تو از هرکس دیگه ای مهمتره.

- فکر نمی کنم، اگه مهمتر بود، عشق منو با یکی دیگه عوض نمی کردی.

- کی؟!!

- آرش.

- تو این طوری فکر می کنی؟

- نه... مطمئنم.

- پس برات متأسفم.

- ممنونم.
- توقع نداشته باش بگم از آرش متنفرم، من دوستش دارم.
- می دونم پس پیشاپیش هم ازدواجتون رو تبریک می گم.
- مهدیس با تعجب گفت: پرهام تو به عشق من شک داری؟
- نه، شک ندارم ولی الان مطمئن شدم که ابراز عشق و علاقه ی تو به من به خاطر خودم نبود به خاطر فراموشی دوری آرش بود که الان با اومدنش همه چیز تموم شد.
- چشمان مهدیس پر از اشک شده بود. پرهام از کنار مهدیس دور شد که مهدیس صدا زد: پرهام
- پرهام در جایش ایستاد و مهدیس رفت و در مقابلش ایستاد و در چشمان پرهام نگاه کرد و بعد سرش را پائین انداخت و گفت: ممنونم، خوب جواب عشق منو داری. از این بهتر نمیشه.
- سریعاً در سالن شروع به دویدن کرد و خارج شد. محوطه ی دانشگاه خیلی سرد بود. آرام آرام پا در خیابان گذاشت
- خیابان هم سفید پوش و سرد بود در افکار خودش غوطه ور بود. نمی دانست که چرا نزدیکترین هایش درباره ی او این چنین می پندارند. سپیده، پرهام برایش قابل درک نبود که چرا آنها این چنین بودند. در همین هنگام صدای زنگ موبایلش به گوشش رسید.
- بله.
- سلام.
- سلام آرش جان خوبی؟
- ممنونم، تو چطوری؟
- بد نیستم.
- پرهام و دیدی؟
- آره.
- چی شد؟
- نمی دونم... انگار همه چیز داره خراب می شه.
- چرا؟!!!!
- نمی دونم.
- ولی نباید خراب بشه این بار نباید خراب بشه.
- چه کار می شه کرد؟
- من درستش می کنم.
- ممنونم، ولی کاری از دست تو بر نمی یاد.
- چرا مهدیس من درستش می کنم... اگر تو بخوای.
- چی رو؟
- که همه چیز درست بشه.
- من پرهام و می خوام اگه اون کنارم باشه واسه من دنیا بهشت می شه.
- باشه خواهر کوچولوی من، کاری نداری؟

- نه عزیزم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

پشت پیانواش نشسته بود و بی هدف گهگاهی دکمه های آن را می فشرد و در افکارش غوطه ور شده بود. چند بار قسمت اول همان آهنگی را که برای مهدیس زده بود را می نواخت اما وقتی به قسمتی می رسید که باید می خواند توقف می کرد و دوباره می زد. خانه ساکت بود. شومینه روشن کنار سالن پذیرایی آنجا را کاملا از سرمای زمستان مصون نگه داشته بود و فضای دل انگیز ولی غمگینی داده بود. در همین موقع پریا وارد سالن پذیرایی شد و به طرف پرهام رفت و گفت: حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- یه نفر اومده با تو کار داره.

- کی؟

- میشه بیاد تو؟

- الان کجاست؟

- تو حیاط ایستاده.

- چرا نگفتی بیاد تو؟

- گفتم، گفت شاید تو اجازه ندی.

- بگو بیاد تو.

پریا از پیش پرهام رفت و پرهام دوباره شروع به نواختن کرد و این بار همان آهنگ را بدون کلام شروع به نواختن کرد. بعد از چند دقیقه وقتی به خودش آمد سرش را برگرداند که دید آرش در چند متری او ایستاده. آرش لبخندی زد و گفت: فوق العاده بود، تعریفاش را قبلا از دکتر حشمت شنیده بودم ولی ما رو به صدای قشنگت افتخار ندادی.

پرهام از جایش بلند شد و رفت در مقابل آرش ایستاد و نگاهی خریدارانه به سر تا پای آرش انداخت و گفت: امرتون؟

- فکر می کنم میتونیم مثل دو تا مرد با هم صحبت کنیم.

- مثل همون دفعه ای که با حرفهای مردونه ات منو از بین بردی و زندگیم رو خراب کردی؟

- ولی این دفعه می خوام به زندگی برت گردونم.

- آب رفته دیگه به جوی بر نمی گرده.

- ولی آبی نرفته.

پرهام رفت و کنار شومینه روی یک مبل نشست و به آتش آن خیره شد که آرش هم آمد و در مقابلش نشست.

بعد از چند دقیقه سکوت آرش گفت: می خوام از کجا شروع کنم؟

- مگه چیزی هم از خودت مونده که به من نگفته باشی؟

- در مورد خودم نه مهدیس .

- اونم چیزی نداشت که از من پنهون باشه.

- پس نمی خوای حرف بزنی.

- میل خودته.

- پدر مهدیس هنگام مرگش حرفهایی زد که شاید شنیدنش برای تو هم مهم باشه.

- چی؟

آرش تمام حرفای ایرج خان را برای پرهام گفت. پرهام بهت زده و هاج و واج آرش را نگاه می کرد. آرش بعد از حرفهایش سکوت کرد و به پرهام خیره شد. پرهام هم دوباره چشم به شعله آتش دوخت که آرش بعد از چند دقیقه گفت: خوب.

پرهام همان طور که به شعله های آتش خیره شده بود گفت: توقع داری الان چی کار کنم؟  
و سرش را به طرف آرش چرخاند.

- تو درباره مهدیس اشتباه فکر می کردی.

پرهام سکوت کرد و سرش را پائین انداخت که آرش گفت: تو به عشق پاک و خالصانه ی مهدیس شک کرده بودی؟ پرهام با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: تو چی فکر می کنی؟ خود تو جای من بذار... اون وقت احساس منو درک می کنی. من چطور می تونستم مهدیسی رو که برای خودم ساخته بودم را به همین راحتی تقدیم کسی کنم که سالها پیش...

پرهام سکوت کرد و دوباره سر جایش نشست و آرش هم سرش را پائین انداخت و گفت: آره، حق با توه من با اومدنم زندگی قشنگی که شما دو تا برای خودتون درست کرده بودید رو خراب کردم. من فکر می کردم مهدیس منو هنوز مثل قبل دوست داره ولی اشتباه می کردم... اولاً این که عشق بین من و مهدیس رابطه خالص و پاک خواهر و برادری بود دوما وقتی اون روز توی ویلای شمال باهانش حرف زدم سردی نگاهش و تلخی حرفاش خوب به من نشون داد که عشق کس دیگه ای رو در سینه داره. الان هم از عشق و علاقه ی من به مهدیس ذره ای کم نشده. همون طور که از عشق خواهر تو بهت کم نمی شه... پرهام من مطمئنم تو تنها کسی هستی که می تونی مهدیس رو خوشبخت کنی. مهدیسم به جز تو با کس دیگه ای خوشبخت نمی شه... شما هر دوتون خیلی همدیگر رو دوست دارید ولی من معنی این کارهاتون رو نمی فهمم... هر دوتون مغرورید. ولی پرهام این غرورتو بشکن و برو سراغش، اون منتظرته...

آرش از جایش بلند شد و دستش را جلوی پرهام گرفت و گفت: توی زندگیم هیچ وقت دوست خوبی نداشتم

مطمئنم تو می تونی جاش و برام پر کنی

پرهام از جایش بلند شد و با آرش دست داد که آرش او را در آغوش گرفت و پرهام هم همین کار را انجام داد. بعد از رفتن آرش رفت و پشت پیانو نشست با موبایلش شماره مهدیس را گرفت بعد از صدای چند زنگ صدای مهدیس را شنید که شروع به نواختن پیانو کرد و این بار همان آهنگ را با صدای زیبا و دل نشینش شروع به خواندن کرد. مهدیس با شنیدن آهنگ تمام وجودش لحظه ای به لرزش در آمد و بی اختیار روی کاناپه نشست و چشم هایش را بست. بعد از به اتمام رسیدن آهنگ و بعد از چند لحظه صدای پرهام در گوشی پیچید: سلام خانم من. مهدیس همان طور که اشک از چشمانش جاری شده بود و صدایش می لرزید گفت: پرهام ... خیلی دوستت دارم... خیلی... اصلاً تحمل دوریت رو ندارم... هیچ وقت تنهام نذار.  
- حتما عزیزم من و تو رو حتی مرگ هم نمی تونه جدا کنه.

## فصل چهاردهم

صبح وقتی از خواب بیدار شد از جایش بلند شد. به سوی پنجره رفت و آن را باز کرد و چشم هایش را بست و چند دقیقه نفس عمیق کشید و زیر لب گفت: سلام ای دنیایی که هیچ کس از لحظه ای بعد از آن با خبر نیست... سلام ای دنیای وفا و بی وفایی. سلام ای دنیای عشق و نفرت... سلام ای دنیای پستی و قدرت... سلام ای دنیای خوشی و مشقت... سلام ای دنیای زشت و زیبا... و سلام ای دنیای من که با الفبای پ، ر، ه، الف و میم برای من معنا می شه. وقتی چشمانش را باز کرد و به باغ نگاه کرد مادرش را دید که در وسط باغ روی یک نیمکت نشسته است. شالش را روی شانه اش انداخته و از اتاقش بیرون رفت و وارد باغ شد و به طرف مادرش رفت و کنار او نشست و گفت: هوا خیلی سرد، چرا اینجا نشستید؟

سیمین خانم همان طور که به زمین خیره شده بود گفت: دیشب خواب باباتو دیدم.

- خوب؟

- ازم خواست که از ریحانه حلالیت بگیرم.

- حلالیت؟

- آره... روحش در عذابه.

- خوب می خواید چی کار کنید؟

- زنگ بزن به آرش بگو می خوام ریحانه رو ببینم.

- می خواید بریم اونجا؟

- نه... می خوام اون بیاد اینجا، می خوام همین جا ازش حلالیت بگیرم.

- یعنی می خواید همه چیز رو بهش بگید.

- بالاخره باید بگم وگرنه این طوری وجدان خودمم در عذابه.

مهدیس سکوت کرد که سیمین خانم برگشت به سوی مهدیس و گفت: تو چی؟ تو که به سرت نمی زنه با مامانت

بری؟ تو که منو فراموش نمی کنی؟

چشمان مهدیس پر از اشک شده بود ولی لبخندی زد و گفت: این چه حرفیه می زنی مامان. مامان اول و آخر من

خودتی.

مهدیس سیمین خانم را در آغوش گرفت و بعد از چند دقیقه او را از جایش بلند کرد و به داخل ساختمان برد و کنار

شومینه روی کاناپه نشاند و خودش هم رفت و شماره آرش را گرفت.

- بله.

- سلام.

- سلام مهدیس جان خوبی؟

- ممنونم. دیشب پرهام تماس گرفت.

- توقع داشتم بیاد اونجا.

- می خواست من نذاشتم، قراره امروز همدیگر رو ببینیم... خیلی دلم براش تنگ شده.

- خوشحالم.

- تو باهش حرف زدی؟

- آره.
- آرش!
- جانم
- مامانم می خواد ریحانه خانم رو ببینه و...
- جدی؟!؟
- آره.
- چرا؟!؟
- میگه می خواد برای بابام حلالیت بگیره.
- حالا چی کار می خوای بکنی؟
- تو باید کاری بکنی؟
- چی کار؟
- ریحانه خانم رو بردار بیار اینجا.
- اونجا؟
- آره.
- مطمئنی؟
- آره.
- مامانت حاضره همه چیز رو بگه.
- آره.
- می خوای من خودم بگم.
- نه می خوام خودش بگه.
- باشه می یایم.
- آرش.
- جانم عزیزم.
- بازم ممنون.
- برای چی؟
- برای همه چی.
- قابلی نداره تو هم جبران می کنی.
- ای بدجنس باشه.
- کاری نداری؟
- نه!
- می بینمت.
- به امید دیدار

آرام آرام به طرف مادرش که در سالن پذیرائی نشسته بود رفت و کنارش نشست. حرفی نمی زدند. مهدیس دست مادرش را بین دو دستانش گرفته بود و سرش را روی شانه ی مادرش گذاشته بود. بعد از ساعتی فیروزه خانم آنها را برای خوردن صبحانه صدا زد. هر دو سر میز صبحانه رفتند ولی هیچ رغبتی برای خوردن نداشتند. در همین موقع صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. سیمین خانم و مهدیس به هم نگاه کردند که فیروزه خانم برای باز کردن در رفت و بعد از چند لحظه به سالن پذیرایی برگشت و گفت: آرش خان هستند. مادرشون هم همراهشون. سیمین خانم از جایش بلند شد و رفت و روی کاناپه کنار شومینه نشست. مهدیس هم به استقبال آنها رفت. ریحانه خانم و آرش وارد سالن پذیرایی شدند. مهدیس ایستاده بود و داشت به ریحانه خانم نگاه می کرد. او زن جوانی بود و فقط 42 سال داشت و آثار جوانی و زیبایی به وضوح در صورتش دیده می شد. ریحانه خانم لبخند زنان جلو آمد و مهدیس همان طور به او خیره شده بود. هیچ وقت متوجه جوانی و زیبایی ریحانه خانم نشده بود، ولی او را خیلی دوست داشت از همان بچگی او هم مانند مادرش به او محبت می کرد و عشق می ورزید. بعد از بازگشت آرش او را هنوز خوب ندیده بود البته در مراسم فوت پدرش حضور داشت ولی توجهی به او نکرده بود.

ریحانه خانم در مقابل مهدیس ایستاده بود که مهدیس یک آن به خودش آمد و گفت: سلام.

ریحانه با همان لبخند شیرین و مادرانه سلام مهدیس را پاسخ داد و او را در آغوش گرفت و بوسید و بعد گفت: مادرت می خواست منو ببینه.

- بله.

- کجاست؟

- تو سالن پذیرایی.

- می تونم برم پیشش؟

- بله حتما، منتظر تونه.

ریحانه خانم به طرف سالن حرکت کرد و آرش هم به دنبالش به راه افتاد که مهدیس صدا زد: آرش

- بله؟

- تو کجا؟

- خوب منم می رم دیگه.

- مامانم می خواد تنها باهاش حرف بزنه.

- آخه!

- نترس... بیا بریم بیرون قدم بزیم.

ریحانه خانم آرام وارد سالن شد که سیمین خانم را دید کنار شومینه نشسته است. جلو رفت و سلام کرد.

سیمین خانم به او نگاه کرد و بعد از چند ثانیه گفت: سلام... بشین.

ریحانه خانم روی کاناپه ی روبروی سیمین خانم نشست. چند دقیقه ای سکوت کردند که سیمین خانم گفت: نمی

دونم چی بگم و از کجا شروع کنم... نمی دونم درک می کنی یا نه... نمی دونم چه برخوردی می کنی.

در همین موقع ریحانه خانم گفت: می دونم.

سیمین خانم جا خورد و به ریحانه خانم خیره شد و گفت: چی رو می دونی؟

- حرفای شما درباره ی کیه؟



- مهدیس.

- خوب منم همه چیز رو می دونم.

- یعنی تو می دونی که مهدیس دختره...

- بله.

- از همون روزی که برای اولین بار در آغوشش گرفتم فهمیدم... چطور می شه یه مادر 9 ماه نوزادشو در وجود خودش پرورش بده باهاش حرف بزنه از غم و غصه هاش و خوشی هاش براش بگه اما بعد از 1 روز دیگه اونو نشناسه. من وقتی برای اولین بار مهدیس رو دیدم و تو چشمات نگاه کردم فهمیدم که اون بچه ی خودمه فهمیدم که اون مهدیس منه.

- پس چرا هیچی نگفتی؟

- نمی دونم شاید اول به خاطر شما... چون می دیدم که چقدر سختی کشیده بودید تا بچه دار بشید چون می دیدم چطور با عشق مهدیس رو در آغوش می گرفتید. چون سیمین خانم از اون روز دیگه اون سیمین خانم غمگین و افسرده ی قبل از دوران حاملگی نبود و شادتر و سرزنده تر شده بود. اصلا زنده شده بود. وقتی که من وارد خونه شما شدم با یک زن افسرده و همیشه گریان روبرو بودم که تاریک دنیا شده بود و چیزهای قشنگ دنیا رو نمی دید اون موقع ها منم حال خوبی نداشتم ولی برای اینکه بتونم شما رو از اون حال و هوا دربیارم خودم هم تغییر کردم. وقتی من آرش رو حامله بودم شما مثل اینکه خودتون حامله شده بودید می دیدم که با وجود مخالفت های ایرج خان چقدر به من می رسید من شما رو مثل خواهر بزرگتر خودم دوست داشتم، وقتی آرش هم به دنیا اومد باز هم شما به من و آرش محبت می کردید و هیچ حس حسادت با اینکه خودتون بچه دار نمی شدید، در وجودتون نبود. وقتی من فهمیدم که شما بچه دارید انگار دنیا رو بهم داده بودند. شما کم در حق ما لطف نکرده بودید. من موقع زایمانم با اینکه بیهوش بودم ولی صدای گریه ی بچه ام رو می شنیدم و وقتی بهم گفتن که بچه ام مرده به دنیا اومده از همون اول باور نکردم و وقتی مهدیس رو دیدم مطمئن شدم که اون بچه منه، ولی می دونستم شما از عشق و محبت مادری کمتر از من نخواهید گذاشت.

- ما رو می بخشی؟

- شما مگه چی کار کردید، من اون وقتی می تونستم شما رو نبخشم که بچه ام رو آدم نااهلی کرده بودید و اون در نبود من زندگیش خراب شده بود اما وقتی مهدیس من مثل گل پاک و این قدر خانم و با وقاره چطور می تونم بگم ازتون گله دارم، من مطمئن بودم مهدیس به عنوان یک دختر در خونه شما زندگی خوبی خواهد داشت و چیزهایی که منو عباس نمی تونستیم براش فراهم کنیم رو شما بهش دادید.

- الان چی؟

- مادر اون نیست که فقط بچه رو به دنیا آورده باشه اصل تربیت و بزرگ کردنش، اصل قلب و دل بچه است که به سمت کیه... ما هر دومون همین جا این موضوع رو فراموش می کنیم شما یه دختر داری که اسمش مهدیسه و منم یه پسر دارم که اسمش آرشه... مهدیس هم به غیر از این قبول نمی کنه.

- نمی خوام یکبار به عنوان مادرش در آغوشش بگیرم؟

- من هر دفعه که بغلش می کنم به عنوان مادر و با مهر و محبت مادری این کار رو انجام می دم... اونه که نمی دونه.

- من آدم احمقی بودم که فکر می کردم که آدم بخشنده ای هستم... فکر می کردم کمک مالی به این و اون سخاوت و بزرگیه ... تو کجا بودی؟
- زیر سایه شما... هر چی دارم از شماست.
- سیمین خانم جلو رفت و ریحانه خانم را در آغوش گرفت و گفت: کلی باهات حرف دارم. تو این 6 سال یه هم صحبت خوب پیدا نکردم... از این به بعد همیشه باید بهم سر بزنی.
- ریحانه خانم لبخند زد و آن دو با هم گرم صحبت شدند.
- مهدیس و آرش در باغ در حال قدم زدن بودند که آرش گفت: رفتار پرهام چه جوری بود؟
- مثل قبل شده بود پرهام خودم.
- نمی یاد ببینتت؟
- امروز می یاد.
- از کجا می دونی؟
- خوب دیگه!
- تکلیف مراسم ازدواجتون چی می شه؟
- مسلما سال آینده، ان شاءالله... برنامه تو چیه؟
- چی... من ... قراره با یکی از دوستانم یه شرکت پیمانکاری بزیم.
- خوبه.
- آره، کارهای اولیه اش هم کردیم، دیگه مونده خرید یه دفتر کار بزرگ و استخدام کارمندها .
- خیلی عالییه.
- آره... دیگه می خوام زندگی کنم.
- پس باید ازدواج هم بکنی.
- فعلا نه... تا عاشق نشم هرگز.
- دخترهای ایرانی همچین عاشقت کنن ندونی از کجا خوردی.
- بله خبر دارم.
- در همین موقع ریحانه خانم از ساختمان خارج شد که مهدیس و آرش به طرفش رفتند. مهدیس گفت: کجا ناهار می موندید.
- ممنونم عزیزم باید بریم.
- ریحانه خانم به مهدیس خیره شده بود و چشمانش پر از اشک بود که مهدیس متوجه شد و سرش را پائین انداخت و سریع گفت: خداحافظ.
- و به داخل ساختمان رفت و در را هم بست. آرش گفت: این چه کاری بود کرد.
- ولش کن آرش مادرشو دوست داره.
- ولی شما هم...
- هیچی نگو... دعا می کردم هیچ وقت این راز برملا نشه چون بیشتر باعث تنفر اون از من می شه.
- چرا؟!!!

- چون فکر می‌کنه من می‌خوام از مادرش جداش کنم... بیا بریم.  
توی سالن نشسته بود و نفس نفس می‌زد و سعی می‌کرد که اشک هایش روانه نشوند که مادرش بالای سرش آمد  
و گفت: حالت خوبه؟

مهدیس سرش را بالا برد و گفت: باهاش حرف زدید؟

- آره.

- چی شد؟

- بزرگتر از اونیه که فکرشو می‌کردم.

- پس دیگه لزومی نداره بیاد اینجا.

- مهدیس.

مهدیس همان طور که از جایش بلند می‌شد و به سمت پله‌ها می‌رفت گفت: دوستش ندارم. دیگه نمی‌خوام  
ببینمش.

به اتاقش رفت و در را هم بست و به کنار پنجره رفت و نشست. چند دقیقه ای همان جا نشسته بود که صدای زنگ  
در تمام فضای خانه را فرا گرفت. بی‌اختیار از جایش بلند شد و از پله‌ها پائین رفت. شالش را روی شانه هایش  
انداخت. جلوی آینه رفت و دستی داخل موهایش برد و مرتب کرد.

فیروزه خانم در حال رفتن باز کردن در بود که مهدیس گفت: نه فیروزه خانم خودم می‌رم دم در.

به سرعت به طرف در دوید و بعد از چند لحظه مکث دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس عمیقی کشید و در را  
باز کرد. پرهام با یک دسته گل مریم پشت در ایستاده بود و با دیدن مهدیس لبخند روی لبهایش روانه شد.  
پرهام دسته گل را به مهدیس داد و گفت: سلام خانومم.

- سلام.

با هم به داخل باغ رفتند و روی نیمکتی نشستند که مهدیس بازوی پرهام را گرفت و سرش را روی شانه‌ی پرهام  
گذاشت و گفت: خیلی دلم برات تنگ شده بود.

پرهام هم دستی به موهای مهدیس کشید و گرمی عشق آنها مرحمی بر سرمای سوزناک زمستانی بود.

بخش سوم

فصل اول

روزهای رنگارنگ سال از پس هم می‌گذشتند و قطار عمر بدون توقف در هیچ ایستگاهی به سرعت حرکت می‌کرد  
و هیچ حادثه و رویدادی هم باعث توقف و ایستادن او نمی‌شد، جز رسیدن به خط آخر. گاهی سرازیری‌ها را طی می  
کرد و گاهی سربالایی‌ها را و گاهی از دشت‌ها و سبزه زارها و جاهای زیبا عبور می‌کرد و گاهی به کویر و دشت بی  
آب و علف می‌رسید. گاهی رخت عروسی به تن می‌کرد و گاهی رخت عزا و گاهی از قطارهای دیگر پیشی می  
گرفت و گاهی جا می‌ماند. ممکن بود به بیراهه برود ولی یا دوباره به راه خود بر می‌گشت و یا آنرا تا پایان ادامه می  
داد و شاید این راه زودتر به خط آخر برساند.

در باغ زیبای عمارت یغمائی نشسته بود. بوی گل‌های بهاری چنان مستش کرده بود که هیچ چیزی را حس نمی  
کرد. چشمانش را بست و روی سبزه‌ها دراز کشید. صدای پرندگان به گوش می‌رسید و فضای دل‌انگیزی را به باغ  
داده بود. از جایش بلند شد و نشست و به فضای اطراف خود چشم انداخت. آقا کریم در حال آب دادن به گل‌های

- باغ بود. لبخندی شیرین روی لبهایش نشسته بود که ناگهان دستی چشمانش را گرفت. مهدیس روی دست ها را لمس کرد و گفت: پرهام خودتی، اذیت نکن.
- پرهام جلو آمد و در مقابل مهدیس نشست و مهدیس گفت: سلام آقا.
- سلام خانم خوشگل من... چی کار می کردی، رفته بودی تو حس، گفتم اگه چند لحظه دیرتر رسیده بودم می زدی زیر آواز.
- اونکه آواز می خونه شمايید، نه من.
- خوب می گم این باغ شما هم که برای آواز خوندن بد نیست. هم دار و درخت زیاد داره هم سبزه می خوای برات هندی بخونم، تو هم لابه لای درخت ها بدویی و منم دنبالت کنم.
- عالی، پرهام ... حالت خوبه؟
- می خوای از کدوم هنرپیشه ی هندی برات بخونم.
- بسه پرهام، نمی خوام برام بخونی، کارها چه جوری پیش می ره؟
- خوب، امن و امان، همه چیز حاضره برای مراسم عروسی فرداشب، شما چطورید؟
- نمی دونم چی بگم... فکر می کنم مامان ناراحته.
- برای چی؟ ازمرگ پدرت هم که یکسال و سه ماه می گذره.
- به خاطر او نمی گم، از اینکه می خوام ازش دور بشم.
- خوب ما که بهش گفتیم بیاد پیش ما زندگی کنه.
- آره... ولی خوب اینجا راحت تره... تازه خودشم گفت همه ی قشنگی اش به اینه که آخر هفته ها رو منتظرمون بمونه بیایم خونه اش.
- خوب پس ملالی نیست عروس خانم، وکیلیم؟
- اونکه خیلی وقته وکیلیم.
- هر دو از جایشان بلند شدند که مهدیس گفت: بریم تو یه چایی بخور.
- نه عزیزم. کار دارم فقط اومدم بهت بگم که برای فردا آماده باشی بیام دنبالت بریم آرایشگاه .
- باشه حتما.
- یه خورده زودتر می برمت که زود حضرت کنن، اول بریم آتلیه عکس هامون رو بندازیم بعد بریم هتل.
- باشه چشم. دیگه امری نبود.
- عرضی نیست عزیزم. خداحافظ.
- خداحافظ.
- شب بعد از صرف شام به اتاقش رفت تا وسایلهش را آماده کند که موبایلش زنگ زد.
- بله.
- سلام خانم بی وفا.
- سلام سپیده ی عزیزم، چه عجب تو یادی از ما کردی، از شهرستان اومدید.
- آره ظهر رسیدیم. شما که افتخار ندادید بعد از عروسی در خدمتون باشیم.
- دیدی که سپیده جان مامان حالش زیاد خوب نبود، نگرانش بودم.

- خوب خانم، عروسی ما فقیر فقرا چطور بود؟
- این طور نگو سپیده، عالی بود به من و پرهام که خیلی خوش گذشت، پریا هم خیلی خوشش اومده بود.
- خوب خدا رو شکر، بهتون بد نگذشت که؟
- نه بابا خیلی هم خوش گذشت، من که تا حالا عروسی به این باصفایی نرفته بودم.
- البته مثل عروسی شما تو هتل نیست.
- همه ی قشنگیش به اون خونه قدیمی بود... راستی سپیده نگفته بودی برادرهایی به این با مزه ای داری.
- ساسان و سعید رو می گی، دیگه گفتن نداشت. خوشمزگی رو از خواهر بزرگترشون به ارث بردن.
- بله البته.
- سپیده!
- جانم.
- مثل اینکه حالت زیاد خوب نیست.
- چرا عزیزم خوبم.
- نکنه اثرات بعد از ازدواجه تازه دو هفته می گذره؟
- آره دو هفته.
- مشکلی پیش اومده؟
- نه بابا تو چرا آدم رو بازجویی می کنی؟
- آخه...
- ولش کن
- با شهاب...
- شهاب بیچاره سرش تو کارشه تازه جرأت نداره به من چپ نگاه کنه. فقط یه مقدار تو شهرستانمون که بودیم اذیت شدیم.
- چرا؟!!
- ولش کن مهدیس .
- بگو.
- بابا یه سری می گفتن بمونید همین جا نرید تهران. یه سری می گفتن چه معنی داره دختر بره سر کار، سپیده تا همین جا هم که خونده بسه بمونه خونه شهاب که درسش تموم شده می ره سرکار، یه سری می گفتن تهران جای زن و شوهر شهرستانی نیست خطر داره، نمی دونی مهدیس چه حرف هایی که پشت سر ما و جلوی رو ما نمی گفتن. پاک منو کردن یه دختره... شهاب هم یه پسر بی غیرت.
- خوب می خواید چی کار کنید؟
- بر می گردیم.
- چی؟ کجا؟
- شهرمون.
- آخه چرا؟

- الانم اومدیم ان شاءالله بعد از عروسی شما پرهام کمکم کنه انتقالی بگیرم، شهاب هم می تونه کارش رو همون جا ادامه بده.
- یعنی شما می خواهید به خاطر حرف مردم...
- فقط به خاطر حرفاشون نیست مهدیس اونا حرفاشون رو می زنن، زهر حرفاشون تو قلب پدر و مادر من و شهاب می شینه. ما به خاطر اونا می خوایم برگردیم.
- ولی...
- چیه، نترس بهت سر می زنم، حالا این رو ولش کن، فردا کی باهات می یاد آرایشگاه؟
- پریا.
- فقط.
- آره. ای کاش نوشین بود اونم می یومد.
- پس من هویجم.
- نه خانم شما که اصل کاری هستید.
- پس، فردا منم می یام.
- قدمتون روی چشم.
- خونت رو دیدی؟
- نه هنوز. پرهام نمی ذاره میگه می خوام برات سوپرایز بشه.
- چه خوب... خوب عزیزم برو بخواب فرداشب تو عروسی چرت نزن. تازه تو باید بیشتر بیدار باشی.
- سپیده.
- چیه مگه؟
- کاری نداری؟
- نمی خوام از تجربیات من بهره بگیری؟
- خداحافظ.
- مهدیس موبایلش رو قطع کرد ولی چند دقیقه ای داشت به حرف های سپیده می خندید که مادرش وارد اتاق شد.
- تو هنوز نخوابیدی؟
- نه مامان جان، داشتم با سپیده حرف می زدم.
- پس چرا مثل دیوونه ها به خودت می خندی؟
- به سپیده می خندم.
- باشه پس زود بخواب.
- چشم.
- صبح مادرش وارد اتاقش شد و گفت: پاشو مهدیس دیر شده. پاشو دیگه دختر چقدر می خوابی؟
- باشه مامان ساعت چنده؟
- 8، مگه پرهام ساعت 9 نمی خواد بیاد دنبالت؟
- چرا.

- پس چرا تو خوابیدی پاشو حاضر شو.

مهدیس و سیمین خانم با هم پائین رفتند و مهدیس صبحانه اش را خورد و وسایلش را حاضر کرده بود که صدای زنگ در به گوش رسید. فیروزه خانم گفت: مهدیس خانم، آقا پرهامه.

- باشه فیروزه خانم اومدم.

مهدیس به طرف مادرش که روبروی عکس پدرش ایستاده بود رفت و بوسه ای بر شانه ی مادرش زد و گفت: با اجازه ی شما.

سیمین خانم هم مهدیس را در آغوش گرفت و گفت: امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم. برو برو نامزدت منتظره.

مهدیس وسایلش را برداشت و به طرف در باغ رفت که وقتی خارج شد دید علاوه بر پرهام، پریا و سپیده هم منتظر او بودند. ناباورانه گفت: شما اینجا چی کار می کنید؟

پریا گفت: مهدیس جون من که از خونه با پرهام اومدم این سؤال رو از سپیده خانم پرس.

سپیده رو به مهدیس کرد و گفت: بد کردم خودم رفتم جلوی خونشون معطل من نشن.

پرهام گفت: سپیده خانم مگه قرار بود دنبال شما هم بیایم؟

- به ... چی فکر کردید آقا پرهام اگه من نبودم که شما تا حالا از مهدیس ok نگرفته بودید از این به بعد هم اگه من نباشم بازم ok نمی گیریدا.

- بله، چشم، قدمتون سر چشم. بفرمائید سوار شید.

پرهام هر سه ی آنها را به آرایشگاه رساند و خودش هم به دنبال هماهنگ کردن بقیه کارها رفت.

با وارد شدن مهدیس و پرهام به سالن هتل برای چند لحظه همه مجذوب زیبایی آن دو شده بودند. مهدیس در لباس سفید و زیبای عروسی در کنار پرهام با کت و شلوار مشکی خیره کننده شده بودند. با وارد شدن آنها موزیک پخش شد و هیچ کس لحظه ای از دست زدن دست نمی کشید. ابتدا مادر مهدیس و پدر و مادر پرهام و پدر بزرگ و مادر بزرگ مهدیس جلو رفتند و آنها را بوسیدند و برایشان آرزوی خوشبختی کرد. آرش هم جلو آمد و برای خواهرش و پرهام هم آرزوی خوشبختی کرد. پریا هم همین کار را انجام داد. تا اینکه مهدیس ریحانه خانم را دید که در کنار دکتر حشمت ایستاده و سرش را پائین انداخته است. به مادرش نگاه کرد. مادرش به او لبخند زد و بعد رو به پرهام کرد و با هم به طرف او رفتند. مهدیس در مقابل ریحانه خانم ایستاد، ریحانه خانم سرش را بالا آورد که مهدیس خواست دست او را ببوسد ولی ریحانه خانم نگذاشت و او را در آغوش کشید. هر کدام از مهمانها که تعداد کثیری هم بودند برای تبریک به آنها جلو می آمدند. مهدیس و پرهام به زیباترین زوج سال مبدل شده بودند.

مهدیس با لباس عروس سفید رنگ کاملا جدید و زیبای خود و همچنین با وجود موهای طلایی زیبایش که به شکل ماهرانه ای جمع شده بود و آرایش عروسی که روی صورتش بود خیره کننده شده بود. پرهام هم با یک دست کت و شلوار مشکی رنگ با بلوزی نقره ای و کروات، نقره ای و مشکی که لباس مشکی اش با موهای مشکی اش تناسب داشت بسیار دلربا جلوه می کرد. آن شب بهترین شب زندگی آنها بود همه می خندیدند و شاد بودند و همه برای یک شب تمام مشکلات زندگی شان را از یاد برده بودند. حتی سپیده و شهاب هم خیلی خوشحال بودند و خنده لحظه ای از روی لبان هیچ کس محو نمی شد.

سپیده جلو آمد و به مهدیس گفت: دختر خالتون تشریف آوردن دیگه الان کاملا شبیه بالن هستن.

مهدیس لحظه ای به سپیده و بعد به قسمتی از سالن که نوشین داشت به سمت او می آمد نگاه کرد و به سمت او رفت و در مقابلش ایستاد. شکم نوشین متورم شده بود که خبر از به دنیا آمدن کودکی را در چند ماهه آینده می داد. چشمان هر دوی آنها پر از اشک شد.

نوشین گفت: هیچ چیز توی این دنیا برای من قشنگتر از دیدن خنده های تو نیست. مهدیس به سمت نوشین رفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند که نوشین گفت: دیدی خانم خوشگله گفتم زندگی روزهای خوش و شیرینی هم داره. مهدیس خودش را از آغوش نوشین بیرون کشید و در چشمان او نگاه کرد و گفت: باورم نمی شه نوشین مثل یه رؤیاست.

- آره، رؤیای که به حقیقت پیوست.

- یعنی منم می تونم راحت زندگی کنم.

- آره عزیزم، من مطمئنم تو در کنار پرهام تا ابد خوشبختی.

در همین موقع امید و پرهام هم به آنها پیوستند و نوشین به پرهام و امید هم به مهدیس تبریک گفت. مهدیس آن قدر خوشحال بود که گویی روی ابرها راه می رفت و متوجه گذشتن قدمهایش روی زمین نبود. آن شب آن قدر برای او و پرهام لذت بخش بود که گذر زمان را حس نمی کردند. هیچ کس در آن شب رؤیایی و زیبا گذر زمان را حس نمی کرد تا اینکه جشن به انتها رسید و این سرآغاز شروع زندگی مشترک مهدیس و پرهام بود. از تمام مهمانها خداحافظی کردند. پدر و مادرهایشان هم برایشان دعای خیر کردند و آنها را به سمت خانه ی امید و آرزوهایشان حرکت کردند.

خانه ای که پرهام در نظر گرفته بود نزدیک خانه ی مادر مهدیس و پدر و مادر خودش بود که تا به آن شب هنوز مهدیس ندیده بود. جلوی یک خانه ی بزرگ و زیبا ایستاد و در را با ریموت کنترل باز کرد و با ماشین به داخل باغ بزرگ و رؤیایی خانه رفت که با ورود آنها چراغهای سبز و آبی لابه لای درختان شروع به چشمک زدن کرد. مهدیس از ماشین پیاده شد و چشمهایش را بست و چند دور در وسط باغ زیبای خانه چرخید که پرهام نزدیکش آمد و با هم و دوش به دوش هم و دست در دست هم وارد خانه شدند.

وقتی وارد شدند پرهام با زدن یک کلید تمام چراغهای خانه را روشن کرد مهدیس در خانه می چرخید و به اطرافش نگاه می کرد و پرهام هم در گوشه ای ایستاده بود و نظاره گر او بود. مهدیس پس از گشتی در خانه زدن آمد و جلوی پرهام ایستاد و گفت: مطمئنم همه اش سلیقه ی خودته چون بهترین دکوراتورها هم نمی دونن من و تو چی دوست داریم.

پرهام به طرف همان کلیدی که باعث روشن شدن چراغ های خانه شده بود رفت و آن را خاموش کرد. فضای خانه با لامپ های چشمک زن سبزو آبی داخل باغ که نورش از پنجره های بزرگ خانه به داخل می افتاد خیره شده بود. مهدیس جلوی پنجره بزرگ خانه ایستاده بود. پرهام رفت و در مقابلش ایستاد مهدیس دستهایش را به دور گردن پرهام حلقه کرد و پرهام هم دستهایش را به دور کمر مهدیس انداخت. مهدیس در چشمان مشکی و درخشان پرهام نگاه می کرد و گفت: ممنونم ازت پرهام، ممنونم... به خاطر همه چیز... تو به من زندگی دادی... عشق دادی... امید دادی... خیلی دوستت دارم پرهام.

- منم همین طور عزیزم، تو هم به من فهموندی که عشق یعنی چی ومنو عاشق خودت کردی.



- زندگی من تا بوده با سختی و اشک و گریه بوده ولی حالا پرهام در کنار تو و با وجود تو من خودم رو خوشبخت ترین دختر دنیا می دونم.

- منم خوشبخت ترین پسر دنیام که عروسی مثل تو رو خونه ام دارم.

مهدیس سرش را روی شانه ی پرهام گذاشت و پرهام هم او را در آغوش گرفت و مهدیس گفت:هیچ وقت تنهام نذار پرهام، هیچ وقت.

- بهت قول می دم مهدیس فقط مرگ می تونه من و تو رو از هم جدا کنه.

مهدیس خودش را لحظه ای از آغوش پرهام بیرون کشید و در چشمان مشکی او نگاه کرد و لبخند زد و دوباره سرش را روی شانه ی او گذاشت. پرهام هم با آغوش مردانه اش مأمنی برای مهدیس بود که سالهای سال انتظارش را می کشید.

## فصل دوم

زندگی با پرهام برایش آن قدر شیرین بود که گذر زمان و لحظه ها را احساس نمی کرد. با اینکه چند ماهی از ازدواجش با پرهام می گذشت ولی تا به حال حتی کوچکترین مشاجره ی لفظی با هم نداشتند و جز کلمات زیبا و صمیمانه چیز دیگری به هم نمی گفتند. حتی پرهام وقتی به مهدیس پیشنهاد سفر به ایتالیا را بعد از مراسم ازدواجشان داد و مهدیس به خاطر تنها ماندن مادرش قبول نکرد، حتی کوچکترین ناراحتی بین آنها پیش نیامد و مهدیس هم پیشنهاد سفر به شمال را با پدر و مادرهایشان و پریا داد که پرهام هم استقبال کرد. بعد از بازگشتن از آن سفر 7 روزه زندگی آنها طبق روال عادی خودش ادامه یافت. ولی پرهام دیگر به دانشگاه نمی رفت و فقط کارش در بیمارستان و مطبش خلاصه می شد و عصرها هم به خانه می آمد و در کنار مهدیس که از دانشگاه می آمد بود. سپیده و شهاب هم به کمک پرهام به شهر خودشان بازگشتند و سپیده هم در شهر خودشان ادامه ی تحصیل می داد و شهاب هم کار خوبی پیدا کرده بود. نوشین و امید هم بعد از به دنیا آوردن فرزندشان که یک پسر بود و نام او را سپهر گذاشتند دوباره به خارج از کشور بازگشتند.

صبح وقتی از خواب بیدار شد و به پائین رفت پرهام رفته بود ولی میز صبحانه را برای او چیده بود و برایش یادداشت گذاشته بود: عزیزم، می بخشید بدون خداحافظی رفتم، دلم نیومد بیدارت کنم، عمل مهمی داشتم که باید زود به بیمارستان می رفتم، عصر همدیگر رو می بینیم.

مهدیس بعد از اینکه یادداشت را خواند به طرف میز صبحانه رفت که صدای زنگ در آمد و به سمت آیفون رفت و بعد از دیدن پریا در را برایش باز کرد که پریا مثل همیشه شاداب و سرزنده وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی گرم با مهدیس به آشپزخانه رفتند.

- صبحانه خوردی پریا جون.

- آره عزیزم خوردم... ولی مثل اینکه تو هنوز نخوردی.

- دیشب تا دیر وقت بیدار بودم داشتم روی یه طرح کار می کردم.

- امروز دانشگاه نداشتی؟

- نه عزیزم... تو که می دونستی.

- چطور؟

- خودت رو به اون راه نزن پریا.

- یعنی؟
- آره... پرهام باهام صحبت کرده.
- به نظرت من می تونم.
- کی از تو بهتر... مگه مدرک کارشناسیت رو نگرفتی؟
- چرا.
- دانشگاهت هم که خیلی Top بوده هر جا بری روی سرشون می ذارنت.
- ولی بابام میگه هر جایی نمی ذارم کار کنی.
- خوب به خاطر همین منم شرکت آرش رو پیشنهاد کردم.
- یعنی قبول می کنه؟
- مگه می تونه... از خداهش هم باشه... امروز می ریم پیشش با هم صحبت کنیم.
- عالیه.
- پریا صبر کرد تا مهدیس حاضر شود و بعد با هم به شرکت آرش که یک شرکت معماری و نقشه کشی نسبتاً بزرگ بود که در طی حدوداً دو سالی که تأسیس شده بود توانسته بود اعتبار خوبی کسب کند. آپارتمان آن در یکی از برج های بزرگ شهر قرار داشت. وقتی وارد آپارتمان بزرگ شرکت شدند، عده ای در جای جای آن مشغول کار بودند. مهدیس تا به حال به آنجا نیامده بود و خبری هم از آمدنش به آرش نداده بود که پریا گفت: مهدیس
- جانم.
- کاش می گفتی بعد می اومدیم.
- چرا؟
- مثل اینکه سرشون خیلی شلوغه.
- نمی دونم، فکر نمی کردم.
- دختر جوانی جلو آمد و گفت: ببخشید خانم ها، کاری داشتید؟
- مهدیس رو به آن دختر گفت: من با آقای آرش جعفری کار داشتم.
- آن دختر نگاهی به سر تا پای مهدیس و پریا انداخت و گفت: امرتون؟
- مهدیس لبخندی زد و گفت: من با خودشون کار داشتم.
- به جا نمی یارم.
- مگه قراره شما منو به جا بیارید؟
- آن دختر سکوت کرد که پریا با شیطنت گفت: فکر کن نامزدشون هستند.
- آن دختر که دیگر کاملاً رنگ و رویش را باخته بود گفت: چی... نا...مزد...
- بله.
- در همین موقع دختر دیگری نزدیکش آمد و گفت: چی شده، افسانه؟
- این خانم می گن نامزد آرش هستند.
- آن دختر هم نگاهی به مهدیس انداخت که مهدیس رو به پریا کرد و زیر گوشش گفت: ببین بلا گرفته چه بلایی سر دخترای مردم آوردی الان پس می افتن.

آن دختر گفت: راست می‌گه، من خودم عکسشو رو میز آرش دیدم.

پریا دیگر نتوانست از حالت آن دو دختر خودش را کنترل کند و خندید ولی سریع خودش را کنترل کرد. در همین موقع آرش با یک نقشه وارد سالن شرکت شد که وقتی مهدیس و پریا را در وسط سالن دید هیجان زده جلو آمد و دست مهدیس را به گرمی فشرد و گفت: سلام عزیزمن، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- کار بدی کردم؟

- این چه حرفیه، قدمتون رو چشم ما.

- می‌خوای ما رو همین جا نگه داری؟

- اختیار دارید مهدیس خانم، بفرمائید تو اتاق من.

مهدیس و آرش و پریا با هم وارد اتاق بزرگ آرش شدند. مهدیس و پریا در کنار هم نشستند که مهدیس گفت: شرکت خیلی قشنگی داری.

آرش هم در مقابل آنها نشست و گفت: مال خودته عزیزم، تو که به ما افتخار تشریف فرمایی نداده بودی!

- تو رو خدا ببخشید ... این قدر سرم با دانشگاه و...

- بله با آقا پرهام شلوغه که دیگه یاد ما نمی‌کنی.

- آرش از دست تو.

آرش رو به پریا کرد و گفت: خوش آمدید پریا خانم.

پریا تشکر کرد و گفت: من اگر جای شما بودم می‌رفتم به اون دو تا کارمندم که داشتن پس می‌افتادن می‌گفتم که مهدیس خواهرمه و گرنه هزینه‌ی یه بیمارستان رو دستتون می‌مونه.

آرش با تعجب گفت: چطور مگه؟

و مهدیس تمام ماجرا را برای آرش تعریف کرد که آرش خنده‌ی بلندی سرداد و گفت: ولشون کنید بذارید توی همین خیال باشن.

آرش برای مهدیس و پریا قهوه ریخت و چند لحظه سکوت بین هر سه‌ی آنها حاکم بود تا اینکه مهدیس گفت:

آرش پریا هم در رشته شما در دانشگاه درس خونده و الان هم فارغ التحصیل شده و دوست داره در رشته خودش در یک جای خوب و مطمئن شروع به کار کنه. البته این درخواست من و پرهام و دکتر شمس و مادرش هم هست، منم شرکت تو رو بهشون معرفی کردم، نظرت چیه؟

- نمی‌دونم مهدیس جان... چی بگم؟ ولی ظرفیت کارندهای شرکت ما تکمیله. حتی بعضی‌ها شیفتهی کارمی‌کنن ولی خوب پریا خانم با معرفی مثل تو نمی‌شه نه گفت.

پریا گفت: می‌بخشید آرش خان، ولی من دوست دارم اگه می‌خوام جایی کار کنم اول به خاطر لیاقت خودم باشه نه اینکه سفارش شده باشم.

- اولاً اینکه مطمئناً همین طور خواهد بود پریا خانم. چون اگه کار شما خوب نباشه من دیگه از روی مهدیس هم شرمنده می‌شم، دوماً این روزها کمتر کسی به خاطر لیاقتش توی پست‌های مختلف کار میکنه... در ضمن شما که توقع ندارید از بدو ورودتون میز ریاست رو تقدیمتون کنم.

- نخیر، من چنین حرفی نزدم.

- پس باید دیگه فراموش کنید دختر کی هستید و خواهر کی، باید بدونید شما این جا فقط یک کارمندهستید و فامیلی هم کنار و برای من مثل کارمندهای دیگه هستید.
- توقع دیگه ای نداشتم.
- پس به کارهای کوچیک هم راضی هستید؟
- مثلاً؟
- آرش چشمکی به مهدیس زد و بعد رو به پریا گفت: وردست آقا نعمت.
- آقا نعمت کیه؟
- آبدارچی شرکت.
- پریا خیلی عصبانی شد و آرش هم خنده اش گرفته بود که مهدیس گفت: ناراحت نشو پریا جون، آرش شوخی می کنه.
- پریا با عصبانیت از جایش بلند شد و گفت: ممنون آرش خان، شغلتون بمونه برای خودتون وقت های بی کاری تون به آقا نعمت کمک کنید.
- و خواست از اتاق خارج شود که آرش بلند شد و صدا زد: پریا خانم.
- پریا سر جایش ایستاد و آرش کمی به او نزدیک تر شد و خیلی جدی گفت: شما می تونید از فردا صبح کارتتون رو در بخشی از شرکت که مایل تر هستید شروع کنید. اگر می خواید کارکنید صبح ساعت 8 شرکت باشید.
- پریا رو به آرش و مهدیس کرد که مهدیس از جایش بلند شد و گفت: خوب ممنون آرش جان ما دیگه زحمت رو کم می کنیم.
- این چه حرفیه، ای کاش تو حداقل به خاطر این پریا خانم به ما سر بزنی.
- وقتی داخل ماشین نشستند پریا دیگر چیزی نگفت مهدیس هم سکوت کرد و به رانندگی اش ادامه داد تا اینکهاطقت نیاورد و گفت: از آرش ناراحت شدی؟
- نه چطور مگه؟
- دروغ نگو.
- خوب لحنش خوب نبود.
- از دستش ناراحت نباش، اون تو دلش هیچی نیست.
- می دونم.
- باز هم بین آنها سکوت بود که دوباره مهدیس گفت: مثل اینکه کارمنداش خیلی دوستش داشتن.
- آره، ولی اونا جور دیگه ای دوست داشتن.
- پریا اگر از آرش و شرکتش خوشش نیومد، می تونم باهاش صحبت کنم که تو توی یه شرکت دیگه کار کنی.
- نه، اتفاقاً دوست دارم کارکردن با چنین شخصیتی رو تجربه کنم.
- باشه عزیزم، پس فردا صبح ساعت 8 یادت نره.
- نه اصلاً یادم نمی ره.
- وقتی وارد خانه شد چراغ های آن خاموش بود ولی ماشین پرهام در باغ پارک بود. مشکوک شد حدس زد شاید پرهام عمل سختی داشته و بلافاصله بعد از آمدنش خوابیده. کلیدش را به در شیشه ای خانه انداخت و وقتی آن را باز

کرد و داخل شد تمام چراغ های خانه در حالی که به شکل ماهرانه ای تزیین شده بود روشن شد. آرام به داخل قدم گذاشت تمام خانه پر از جعبه های کوچک و بزرگ کادو شده بود. روی پله ها، مبل حتی به سمت آشپزخانه. در همین لحظه صدایی آشنا و طنین انداز از پشت شنیده شد: تولد مبارک خانم من.

مهديس به جانب صدا برگشت و با پرهام که کت و شلوار رسمی به تن کرده بود مواجه شد. پرهام جعبه کادوی نسبتاً کوچکی را به سمت مهديس گرفت و گفت: قابل شما رو نداره.

مهديس با شیطنت گفت: پس اون جعبه ها خالیه؟

- نه عزیزم توی همه ی اون جعبه ها یه خاطره است، از نوزادی مهديس خانم تا 24 سالگی. ولی این کادو اصلیه. مهديس جعبه را از پرهام گرفت و تشکر کرد وقتی آن را باز کرد و گردنبند بسیار زیبا و چشم نواز در داخل جعبه قرار داشت. مهديس آن را بیرون آورد و خواست به گردنش ببندد که پرهام گفت: نه خانومی، اولاً تشریف ببرید اتاق خوابمون اون لباسی هم که براتون روی تخت گذاشتم رو بپوشید بعد.

- چشم سرور من.

مهديس گردنبند را از پرهام گرفت و به اتاقش رفت. پیراهن زیبا و بلند زرشکی رنگ با انداختن آن گردنبند دور گردنش خیره کننده شده بود. موهای طلایی و بلندش را هم شانه زد و آرایش کرد و به پائین آمد. پرهام با دیدن او گفت: فتبارک الله... چی شدی دختر... حالا اول کادوها رو باز کنیم یا سر این کیک رو ببریم.

- نه، دل تو دلم نیست بدونم توی این جعبه ها چیه تا ندونم آرام نمی گیرم.

مهديس و پرهام از طرفی شروع به باز کردن هر کدام از جعبه ها شدند تمام نقاشی های کودکی مهديس، دفتر های دوران ابتدایی، عروسک های سالم و ناقص دوران کودکی، عکس های دسته جمعی اش با دوستانش در دوران راهنمایی و دبیرستان هر کدام در هر یک از جعبه ها بود و به ترتیب سن مهديس قرار داشت تا اینکه در آخرین جعبه عکس عروسی پرهام و مهديس بود که مهديس گفت: از همشون قشنگتره.

در همین موقع صدای زنگ در به گوش رسید که مهديس ناباورانه گفت: مهمون داریم؟

- پس می خواستی تنهایی شادی کنیم.

پرهام رفت و در را باز کرد که مادر مهديس و پدر و مادر پرهام و ریحانه خانم و دکتر حشمت و آرش و پریا هم وارد شدند و آن شب را خاطره انگیز تر کردند.

وقتی وارد سالن شرکت شد همه مشغول انجام کارهای خودشان بودند. آرام چند قدم در سالن برداشت که صدایی از پشت شنید.

- سلام خانم شمس.

سرش را برگرداند و در مقابل آرش که به او نزدیک شده بود ایستاد.

- سلام آقای جعفری. حالتون خوبه؟

- ممنون سرکار خانم... پریا خانم در محیط کار من نمی تونم شما را به اسم کوچیکتون صدا کنم. اگه مایل باشید با نام خانوادگیتون صدا تون کنم.

- بله، حتما. غیر از این نباید باشه... خوب آقای جعفری من کجا باید کار کنم؟

- آرش به قسمتی از سالن اشاره کرد و با هم به آن قسمت رفتند و در کنار همان دفتری که دیروز به استقبال آنها رفته بود رفتند که آرش گفت: خانم عظیمی، ایشون خانم شمس هستند به مدت کنار شما کار کنن دستشون راه بیفته.
- پریا عصبانی شده بود، گفت: ببخسید آقای جعفری من در چه کاری باید کارم راه بیفته.
- من که گفتم شما نباید انتظار میز ریاست داشته باشید.
- البته، ولی من کاری که از ایشون می بینم فقط کارهای ساده کامپیوتریه من باید توی چی کارم راه بیفته، آقای محترم من لیسانس معماری دارم. اگر این کارهای ساده رو هم بلد نباشم. تازه شما می گید من باید کنار دستشون کار کنم.
- پس کجا می خواهید کار کنید؟
- طبق تخصصم.
- آرش چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای بلند گفت: خانم ها و آقایان.
- که توجه همه کارمندان به او جلب شد و او گفت: من امروز خانم پریا شمس رو به عنوان معاون خودم معرفی می کنم.
- شرکت در سکوت فرو رفته بود که آرش رو به منشی شرکت کرد و گفت: خانم امامی اتاق کنار من رو برایشون آماده کنید.
- و بعد به سمت اتاق خودش حرکت کرد که پریا گفت: آقای جعفری.
- آرش سر جایش ایستاد که پریا گفت: منظور تون از این کار چیه؟
- منظوری ندارم سرکار خانم، من شما رو به عنوان معاون خودم معرفی کردم. پست دیگری هم حاضر نیستم بهتون بدم.
- پریا چند لحظه سکوت کرد و خواست از شرکت خارج شود که آرش گفت: تشریف داشته باشید تا اتاقتون حاضر بشه.
- و به داخل اتاقش رفت که پریا همان جا روی صندلی نشست.
- ساعتی بعد اتاق پریا حاضر شد. اتاق کوچک ولیزیبایی بود. او پشت میز نشست که صدای تلفن را شنید و گوشی را برداشت: - بله.
- خانم شمس به خانمی تماس گرفتند، می خوان با شما صحبت کنند(صدای منشی شرکت بود).
- خودشون رو معرفی نکردند؟
- خیر.
- وصل کنید.
- بله.
- سلام خانوم.
- سلام مهدیس جون، خوبی؟
- منکه بله، شما چطوری؟
- ای بد نیستم.

- چی شده؟ کشتی هات غرق شده.
- چی شده؟ از دست این داداش شما.
- آرش؟ چی کار کرده بنده خدا؟
- بنده خدا؟ بنده خدامنم.
- پس اون چیه؟
- فعلا که شده سوهان روح من.
- چرا؟!؟!
- منو کرده معاونش.
- مهدیس نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و بلند می خندید که پریا گفت: چیه؟ خیلی از کار داداشت خوشت اومد.
- آره. کارش عالی بود. حالا تو چرا ناراحتی؟
- نباشم. احساس کردم داره مسخره ام می کنه.
- نه پریا مطمئن باش آرش از این اخلاق ها نداره.
- پس داره با من لجبازی می کنه.
- شاید نمی دونم... خوب الان داری چی کار می کنی؟
- هیچی نشستم پشت میز بی کارم.
- اولشه اینقدر کار سرت بریزه که خسته بشی.
- تو کجایی؟
- دانشگاه تا یه ربع دیگه باید برم سر کلاس.
- خوش به حالت مهدیس دلم برای دانشگاه تنگ شده.
- تو که باید خوشحال بشی. دانشگاهت تموم شده رفتی سر کار.
- چی بگم، شاید.
- خوب مزاحمت نمی شم، عزیزم می دونم که الان سرت شلوغ می شه، فقط می خواستم خودم اولین نفر کار جدید تو بهت تبریک بگم.
- ممنون مهدیس جون.
- کاری نداری؟
- نه عزیزم. خداحافظ.
- خداحافظ.
- در همین موقع پسر جوانی وارد اتاق شد و چند نقشه روی میز پریا گذاشت و گفت: آقای رئیس گفتند شما روی این ها کار کنید!
- و بعد بیرون رفت. پریا هم یکی از نقشه ها را باز کرده و کارش را شروع کرد.
- پریا سعی می کرد کارش را خیلی خوب در شرکت انجام دهد تا بهانه ای دست کسی ندهد و موفق هم شده بود.
- کارهای پریا تحسین همگان را برانگیخته بود و دیگر کسی فکر نمی کرد که آرش به لجبازی با پریا او را

معاون خودش کرده است و همه به لیاقت پریا ایمان آورده بودند. ولی تنها کسی که کارهای پریا را تأیید نمی کرد و از آنها ایراد می گرفت آرش بود و این پریا را خیلی عصبانی می کرد. در زد و وارد اتاق شد.  
- سلام.

آرش نگاهی به او انداخت و سلام کوتاهی کرد و سرش را با کارش مشغول کرد که پریا گفت: امروز آقای مهرنژاد تماس گرفتند و از کارهای من به خاطر نقشه هایی که برایشون تنظیم کرده بودم تشکر کردن. آرش هیچ جوابی نداد و حتی به پریا نگاه هم نکرد که پریا نشست و گفت: دیروز هم آقای شاهی باهام تماس گرفت و تشکر کرد  
ولی آرش باز هم توجهی نکرد.

پریا از جایش بلند شد و خواست که از اتاق خارج شود که آرش گفت: خوب، چی کار کنم؟  
پریا برگشت و به آرش نگاه کرد و گفت: می خواستم بگم توی انتخاباتون اشتباه نکردید.  
- که؟

- منو به عنوان معاونتون انتخاب کردید.

- می دونم.

- همین؟

- می خوای بهت اضافه حقوق بدم؟

پریا که خیلی از حرف آرش عصبانی شده بود گفت: نخیر پولتون ارزونی خودتون.  
و بعد از اتاق خارج شد و در را هم محکم بست، که منشی شرکت که داشت حاج و واج به پریا نگاه می کرد گفت:  
اتفاقی افتاده خانم مهندس؟

پریا نگاهی به او کرد و به سرعت به اتاقش رفت و در را بست. در همین موقع افسانه وارد اتاق پریا شد و سلام کرد.  
- سلام خانم مهندس.

- سلام خانم شاهرخی.

- می تونم بشینم؟

- البته.

افسانه نشست و گفت: می تونم پریا صدات کنم، اشکالی نداره؟

پریا نگاهی به افسانه انداخت و گفت: نه، در محیط دوستانه. ولی در محیط کاری...

- بله می دونم... راستی پریا جون تو ناهار خوردی؟

- نه، امروز ناهار نیاوردم.

- منم ناهار نیاوردم با سیما و مریم می خواستیم بریم بیرون ناهار بخوریم. گفتم اگه تو هم می خوای با مایای...  
خوشحالمون می کنی، بیشترم با هم دوست می شیم.

پریا سکوت کرد که افسانه گفت: نترس بابا مهمون ما.

پریا خندید که افسانه گفت: خوب پس بلند شو که بریم که تا 1 ساعت دیگه باید برگردیم سرکار.

پریا با افسانه و سیما و مریم به رستوران نزدیک شرکت رفتند و غذا سفارش دادند که سیما گفت: پریا جان ماشاا...  
شما توی شرکت اینقدر جدی و با ابهت هستی که ما جرأت نمی کردیم بهت نزدیک باشیم.



- مریم گفت: آره. ولی به نظر می یومد هم که خیلی خاکی باشی.
- افسانه گفت: خیلی هم شوخ هستن، روز اولی که اومده بودند شرکت خواهر آرش را به عنوان نامزدش معرفی کردن.
- در همین موقع سیما گفت: وای آره راست می گی. افسانه داشتیم سگته می کردم. وقتی گفت اون دختره نامزدشه دنیا پیش چشمم تار شد.
- مریم گفت: چه نسبتی باهاتون داره پریا جون؟
- کی؟
- آرش دیگه.
- نسبت نزدیکی نیست.
- هر چی باشه فامیلید.
- خوب مگه چیه؟
- هیچی. ولی خوب خارج از محیط شرکت هم می بینیش؟
- آره.
- همین جوریه.
- چه جوری؟
- همین جوری سنگین و خشک؟
- نه اصلاً.
- جدی پریا.
- خوب آره اتفاقاً خیلی اجتماعیه.
- جدی، آخی.
- سیما گفت: اون خواهرشه؟
- کی؟
- همون دختره که اون روز با تو بود.
- آره.
- خیلی خوشگل بود، وقتی فهمیدم نامزدشه دیگه کاملاً نا امید شدم، گفتم آرش صد سال دختر به اینخوبی و خوشگلی رو ول نمی کنه.
- افسانه گفت: حالا پریا جون واقعا که ازدواج نکرده؟ نامزد اینا نداره؟
- پریا همان طور که می خندید گفت: نه عزیزم، خیالت راحت.
- ولی خواهرشو خیلی دوست داره.
- مهدیس رو، آره باباجونشو برایش می ده.
- خوش به حالش کاش من جای اون بودم.
- مریم گفت: یعنی خواهرش؟
- خواهرش که نه...

افسانه گفت: بسه مریم. آبرومون بردی.

سیما گفت: رابطه اش همیشه با تو همین طوره؟

- چه طوری؟

- همین جوری می دونی آخه من فکر می کنم... یعنی... می دونی چیه... اون از تو خوشش نمی یاد.

ناگهان هر چهار نفر آنها سکوت کردند پریا از این حرف سیما غافلگیر شد. او هیچ وقت فکر نمی کرد دلبرفتارها

و بی توجهی های بیش از اندازه ی آرش به او تنفر باشد!

از جایش بلند شد و خواست که از رستوران خارجشود که افسانه گفت: چی شد پریا جون؟

پریا گفت: هیچی، می بخشید من باید برم.

به سرعت به طرف شرکت رفت و وارد اتاقش شد و پشت میزش نشست که بعد از چند دقیقه آرش وارد اتاق شد و

گفت: آقای سلطانی تماس گرفت برای گرفتن نقشه هاش، می خواست ببینه حاضره.

پریا هم چنان سرش را پائین انداخته بود که دوباره آرش گفت: خانم شمس.

ناگهان پریا سرش را بالا آورد و بدون اینکه متوجه حضور آرش در اتاقش شده باشد و چشمانش پر از اشک

بود گفت: بله.

آرش لحظه ای به پریا خیره شد و بعد گفت: شما حالتون خوبه؟

- بله.

آرش چند قدم جلوتر رفت و گفت: دیدمتون که با سه تا از کارمندای شرکت رفتید بیرون.

- بله.

- اتفاقی افتاده؟

- نه.

- اونا بهتون چیزی گفتن؟

- نه.

- به هر حال در شأن شما نیست که با اونا معاشرت کنید. اگر می خواهید در شرکت برای خودتون دوست پیدا کنید

کسای دیگه ای هم هستند.

- شما می دونید اونا نسبت به شما چه احساسی دارند؟

- چه احساسی؟

- یعنی شما نمی دونید؟

- اونا کارمندای من هستند فقط همین.

آرش به سرعت از اتاق پریا خارج شد.

\*\*\*

در حال جمع کردن جزواتش بود که صدای تلفن را شنید.

- بله.

- سلام مهدیس جان.

- سلام مامان جون چطورید؟ خوبید؟

- ممنون عزیزم. تو خوبی، پرهام خوبه؟
  - بله، آقای شمس چطورند؟
  - خوبه عزیزم، سلام می رسونه.
  - حال پریا را نمی پرسم چون باهاش در تماسم.
  - می دونم عزیزم، می دونم... غرض از مزاحمت، می خواستم برای فردا شب دعوتتون کنم خونمون.
  - خیر باشه، خبریه؟
  - نه بابا چه خبری.
  - گفتم شاید برای پریا خواستگاری، چیزی اومده.
  - نه عزیزم. همین طوری می خواستم بعد از یک مدت دور هم باشیم. بعد از تولد تو دیگه دور هم جمعنشديم.
  - باشه حتما.
  - مادرت و ريحانه خانم و دکتر حشمت رو هم دعوت کردم.
  - چه کار خوبی کردید.
  - پس فردا شب منتظریم.
  - باشه حتما.
  - قربانت عروس خوشگلم. کاری نداری؟
  - نه مامان جون. به بابا سلام برسونید.
  - سلامت باشی تو هم به پرهام سلام برسون.
  - چشم.
  - خداحافظ.
  - خداحافظ.
- یک شب زمستانی بود. البته هوا آنقدر هم سرد نبود چون روزها کم کم به بهار و عید نوروز نزدیک می شد. با پرهام به دنبال مادرش رفتند تا به خانه پدر و مادر پرهام بروند. دکتر حشمت هم به خاطر یک کنفرانس به کیشرفته بود و فقط ريحانه خانم و آرش به منزل آنها آمدند. کمی بعد از ورود پرهام و مهدیس آرش و ريحانه خانم هموارد شدند و دور هم جمع شدند.
- دکتر شمس گفت: خوب آرش جان کارها به خوبی پیش می ره؟
- خدا رو شکر آقای شمس بر وفق مراده.
- در همین موقع پرهام گفت: بابا این آرش رو این جوری نگاه نکن 50 نفر تو شرکتش زیر دستش کار می کنن.
- بله حتما لیاقتش رو داشتن که کاری به این بزرگی داشته باشن ... تعریفشون و مدیریت بی نقصشون رواز پریا شنیدم.
- آرش به پریا که کنار مهدیس نشسته بود نگاه کرد و گفت: ایشون لطف دارن.
- راستی آرش جان کار این پریا کوچولوی ما چطوره؟ ازش راضی هستی؟
  - خوب ایشون تازه کارن، آروم آروم راه می افتن.
  - پریا که خیلی عصبانی شده بود گفت: یعنی هنوز راه نیفتادم؟

- گفتم که آروم آروم راه می افتید.
- ولی همه از کار من راضی هستن.
- کار شما فقط از اونا بهتره.
- منظورتون چیه؟
- یعنی اینکه از نظر من شما هنوز به تازه کار هستید.
- به خاطر همین بعد از کشیدن نقشه هام اونا رو کنترل می کنید، کنترل که چه عرض کنم، زیرورو میکنید؟
- شما از کجا می دونید؟
- احمق که نیستم می فهمم.
- خوبه پس فهمیدید تمام اون کارها و تشکرها تون فقط به خاطر کار شخص شما نیست.
- یعنی چی؟ یعنی به خاطر شماست؟
- خوب کارهای شما اشکالی هم داره.
- نه آقای محترم، من طور دیگه ای اشکال دارم.
- منظورتون رو نمی فهمم.
- منظورم اینه که من بلد نیستم مثل کارمندای خانم دیگه هر روز خودم رو به یه شکل درست کنم و برایشما عشوه پیام و صدام رو نازک کنم و شما رو صدا بزنم یا هرروز براتون توی اتاقتون گل بذارم یا کیف و کتتون رو دستتون بدم یا مثلا غذای خودم رو براتون بیارم یا اینکه چتر خودم رو بهتون بدم یا اینکه براتون عکسم رو بذارم لای پرونده ها و براتون جمله های عاشقانه گوشه ی نامه هایاداری بنویسم. من فقط کارم رو می کنم.
- آرش که خیلی عصبانی شد گفت: کسی هم از شما چیز دیگه ای نخواست. اونا هم آگه می کنن فقط شخصیتشون رو خورد می کنند.
- ...پس چرا بین این همه کارمندا رفتار شما فقط با من بده.
- رفتار من با شما بده؟
- اینو دیگه همه ی کارمندای شرکت می دونن... می دونید چی می گن؟ می گن: آخی پریا جون آقا پریس از تو خوشش نمی یاد. مجبور بوده توی شرکت استخدامت کنه به خاطر خواهرش...
- در همین موقع پرهام گفت: بسه دیگه پریا این چه طرز صحبت کردن با آرشه، اولاً اینجا که شرکت نیست به محیط خانوادگیه و تو باید احترام فامیل بودن و بزرگترها رو حفظ کنی. دوماً اگر محیط شرکت هم بود اون رئیسه و احترامش واجب تازه از تو بزرگتر هم است. ادب یادت رفته؟
- پریا از این حرف پرهام خیلی ناراحت شد و سریعاً از جایش بلند شد و به سمت پله ها رفت و به اتاقش پناه برد و در را بست. روی تخت دراز کشیده بود و گریه می کرد. بعد از چند دقیقه صدای در آمد و مهدیس وارد اتاق شد و آمد کنار پریا نشست و گفت: از کی ناراحت شدی؟ آرش یا پرهام.
- پریا از جایش بلند شد و در مقابل مهدیس نشست و گفت: هر دوشون. انگار همه دست به یکی کردن منو خورد کنن.
- چرا اینجوری فکر می کنی پریا، اونا تو رو دوست دارن.
- پرهام آره، ولی آرش رو اطمینان دارم از من متنفره.

- چرا؟!!!

- بین مهدیس من 1 ساله دارم توی شرکت آرش کار می‌کنم. با جون و دل هم کار می‌کنم ولی اون اصلانو نمی‌بینه، هر دفعه از کارم به ایراد می‌گیره، تا چند دقیقه دیر می‌کنم زود برام اضافه کاری مینویسه. توی این 1 ساله حتی یک بار هم نتونستم ازش مرخصی بگیرم، مرتب کارم رو چک می‌کنه، به‌ماعتاد نداره مهدیس. دیگه خسته شدم.

- خوب شاید بخاطر اینکه تو رو من معرفی کردم، نمی‌خواد بقیه فکر کنن تو فامیلشی، بهت محبت میکنه.

- مهدیس جان منم حرفی ندارم با من مثل بقیه رفتار کنه ولی خیلی بدتر رفتار می‌کنه همه بهم می‌گنآخی پریا دلمون برات می‌سوزه با اینکه آرش فامیلتونه ولی اصلا از تو خوشش نمی‌یاد.

- پریا این چه حرفیه آرش اهل این حرفا نیست.

- ولی من دیگه طاقت ندارم، می‌خوام از شرکت پیام بیرون.

- چی؟

- آره مهدیس دیگه طاقت ندارم، از اینکه می‌بینم آرش با بقیه خوب صحبت می‌کنه اما وقتی به من میرسه بد اخلاق می‌شه عصبی می‌شم.

- چی بگم.

در همین موقع پرهام در زد و وارد اتاق شد و گفت: لازم نیست خودتو تو اتاق حبس کنی، آرش رفت.

مهدیس از جایش بلند شد و گفت: چی؟ آرش رفت؟

- آره.

- آخه چرا؟

- از پریا پرس.

- ریحانه خانم چی اونم رفت؟

- می‌خواست بره با اصرار بابام و مامانم موند.

پریا گفت: بینم پرهام تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟

- لابد آرش دزده و تو قافله.

- پرهام من همه چیز رو برای مهدیس توضیح دادم، من دیگه نمی‌تونم توی شرکت آرش بمونم.

- باشه، ولی وقتی اومدی بیرون دیگه توقع نداشته باش من یا مهدیس برای استخدام شدن تو واسطه‌بشم.

- مطمئن باش، توی این مدتی که پیش آرش بودم به خیلی‌ها قابلیت‌های من ثابت شده، از چند تا شرکت دیگه هم پیشنهاد کار داشتم.

- پس تصمیمتو گرفتی؟

- آره.

- پس وجود آرش هم اصلا در موفقیت تو نقشی نداشته؟

- خوب...

- پریا، اگر تو الان به یه جایی رسیدی فقط به خاطر خودت نیست. خیلی‌ها زحمت کشیدن از جمله آرش.

- می‌گی چی کار کنم؟

- هیچی عزیزم فردا برو استعفا بده و در همون شرکت هایی که ارزش تو رو می دونن استخدام شو.
- پرهام به سرعت از اتاق خارج شد و در را محکم بست.
- پریا گفت: پرهام خیلی با من بد حرف زد... هیچ وقت تا حالا با من اینجوری حرف نزده بود.
- مهدیس از جایش بلند شد و خواست از اتاق خارج شود که پریا گفت: مهدیس
- بله.
- تو هم مثل پرهام فکر می کنی؟
- مهدیس رو به پریا کرد و گفت: هرکس اختیار تصمیم گیری برای زندگی خودش رو داره.
- خوشحالم تو درکم می کنی.
- مهدیس از اتاق پریا خارج شد و به جمع پیوست.
- چند ضربه به در وارد شد.
- بفرمائید.
- آرام وارد اتاق آرش شد و در را هم پشتش بست و آرام آرام جلو آمد و پاکتی روی میز آرش گذاشت. آرش
- سرش را بالا آورد و گفت: این چیه؟
- بازش کنید می بینید چیه؟
- آرش پاکت را باز کرد و محتوای آن را خواند و گفت: این یعنی چی؟
- واضحه، استعفا نامه است.
- ممنون یادآوری کردی ولی برای چی؟
- شما لطف کن فقط امضاش کن.
- که چی بشه؟
- که از این زندان خلاص بشم.
- آرش از جایش بلند شد و رفت در مقابل پریا ایستاد و گفت: اینجا کجاش شبیه زندانه؟ آب و غذای خوب بهت نمی
- دن یا پنجره هاش نرده داره؟
- هیچ کدوم زندان بانی مثل تو داره.
- من با تو چی کار کردم؟
- هیچی... کار نکردی.
- همه بچه پولدارایی مثل تو زود از کوره در می رن، اینقدر تو خونشون خوردن و خوابیدن، کار کردنبراشون
- سنگینه.
- ببینید آقای محترم من از اون دسته بچه پولدارها نیستم چون اگر هدف این بود این همه مدت برایدرس خوندن
- وقت نمی داشتم، وقتی دیپلم گرفتم می موندم خونه با پول های بابام عشق می کردم. ولی می خواستم رو پاهای
- خودم بایستم.
- خوبه، پس چرا جا زدی؟
- جازدن من به خاطر کار نیست.
- پس چیه؟

- به خاطر سرکاره.

- من؟

- بله.

- چرا؟

- چون نمی خوام به خاطر مهدیس از کسی که بدت می یاد مجبور باشی توی شرکت تحملش کنی.

- من از کی بدم می یاد؟

پریا نگاهی به آرش انداخت و روی کاناپه نشست و سرش را پائین انداخت که آرش هم در مقابلش نشست و گفت:

خوب نگفتی من از کی بدم می یاد؟

پریا همان طور که اشک در چشمانش جمع شده بود سرش را بالا آورد و گفت: من.

آرش متعجب به پریا نگاه می کرد و همان طور که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت: من برای چی باید از

تو بدم بیاد؟

- نمی دونم.

آرش دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و با صدای بلند خندید که پریا هاج و واج او را نگاه می کرد. بعد از

چند لحظه آرش گفت: کی گفته من از تو بدم می یاد؟

- خودم فهمیدم.

- پس معلومه هوش اصلا به خانواده ات نرفته.

- منظورت چیه؟

آرش چند لحظه سکوت کرد و سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد سپس با یک تبسم دلنشین گفت: خانم محترم

بنده نه تنها از شما بدم نمی یاد، خیلی هم دوستتون دارم.

پریا بهت زده به آرش نگاه می کرد که آرش از جایش بلند شد و رفت و رو به پنجره ایستاد و در حالی که به خیابان

نگاه می کرد با لحنی کاملا جدی گفت: خیلی خیلی هم دوستت دارم.

پریا که از این جمله آرش شوکه شده بود سرش را پائین انداخت. چند لحظه ای بین آنها سکوت بود تا اینکه حس

شیطنت آرش گل کرد و برگشت و رو به پریا گفت: ولی خوب چه فایده؟

- چی؟

- می گم دیگه این حرفا فایده ای نداره.

- چرا؟!؟

- خوب تو می خوای از شرکت بری.

پریا باز هم از حرف آرش شوکه شد که آرش دوباره گفت: منم دیگه زیاد اصرار نمی کنم. می تونم به کسای دیگه

ای فکر کنم.

بعد آرش به طرف میزش رفت و نامه استعفای پریا را امضا کرد و گفت: خوشحال شدم با هم همکاری داشتیم، می

تونستیم شریک زندگی هم باشیم ولی قسمت نشد.

پریا که سعی کرد خودش را کنترل کند و جلوی اشکهایش را بگیرد. از جایش بلند شد ولی گاهی چند دانه اشک

روی گونه اش می غلطید که سریعا آن را پاک می کرد. جلو رفت استعفا نامه را از روی میز آرش برداشت. آرش

کاملاً به چهره پریا، رفتارش و حرکاتش چشم دوخته بود. به چشم های اشک بار او و دستان لرزانی که برای برداشتن نامه جلو آمد.

پریا نامه را برداشت و خواست که از اتاق خارج شود که آرش گفت: کجا؟

پریا پشت در ایستاد که آرش رفت و در مقابلش ایستاد. پریا سرش را پائین انداخته بود. آرش دستش را زیر چانه پریا گذاشت و صورتش را بالا آورد و در چشمان اشک آلود و براق پریا نگاه کرد و در حالی که این بار چشمان خودش هم پر از اشک شده بود گفت: من به تار موی تو رو به دنیا هم نمی دم.

دیگر پریا کنترلی برای جاری نشدن اشکهایش نداشت. در چشمان سبز و درخشان آرش خیره شده بود و

گفت: آرش تو واقعا منو دوست داری؟

- آره عزیزم، آره از همون لحظه اول.

- پس چرا تا حالا نگفته بودی؟

- گاهی وقت ها لازمه بذاری عشق قشنگ بپزه، نباید با یه جرعه نشونش بدی.

- پس چرا اینقدر اذیتم می کردی؟

آرش خنده اش گرفته بود و گفت: ببخشید خانم خوشگلم، دوست داشتم تو بهترین باشی، بی نظیر باشی... دیگه از این غلط ها نمی کنم.

آرش گفت: تو چی منو دوست داری؟

پریا سرش را پائین انداخت و گفت: نه

آرش لبخندی زد و گفت: من که می دونم دارن تو دلت قند آب می کنن دیگه این ادا اطوارها برای چیه؟

- چه از خود راضی.

- از خود راضی نیستم عزیزم، از طرفم مطمئنم.

- که چی؟

- که اگر پیام خواستگاری جواب رد نمی شنوم.

- و اگر بشنوی؟

- هیچی. اینقدر میام تا بهم جواب مثبت بدن.

هر دو خندیدند که آرش گفت: خوب خانم شما دعوت منو برای ناهار قبول می کنید؟

- هنوز که ظهر نشده.

- می شه، فعلاً ما می ریم یه گشتی توی شهر می زنیم و شما می گید که دیگه درباره من دیگه چی فکر می کردید تا ظهر بشه.

چند ماه بعد آرش و پریا در یک مراسم زیبا و با شکوه با یکدیگر پیوند ازدواج بستند. مراسم عروسی در فصل تابستان در یکی از باغ های زیبا و بزرگ تهران برگزار شد. پریا با آن چهره ی شیرین دلبرانه ی خود در کنار جمال و ابهت آرش دیدنی شده بودند آرش بسیار دلربا شده بود و پریا هم که در لباس زیبای عروسی به سان نگینی می درخشید. همه خوش حال بودند و راضی از این پیوند مبارک. به خصوص ریحانه خانم که دامادی پسرش را می دید و برای او بسیار شیرین تر از هر عسلی بود و پدر و مادر پریا که دخترشان عروس شده بود.



مهدیس و پرهام هم که لحظه ای لبخند از روی لبانشان محو نمی شد. مهدیس نزدیک آرش رفت و آن دو در مقابل هم ایستادند.

- خیلی خوشحالم آرش، خیلی زیاد.
- منم همین طور مهدیس، امشب یکی از قشنگترین شب های زندگی منه.
- پریا دختر خوبیه، لیاقت تو رو داره.
- منم بهش می گم باور نمی کنه.
- خوشحالم که با پریا ازدواج کردی.
- منم خوشحالم که پریا منو قبول کرد.
- دنیای کوچیکه آرش 8 سال پیش من وقتی فهمیدم که تو قراره ازدواج کنی دست به خودکشی زدم ولی حالا در مراسم عروسی تو شرکت دارم و انگار دارم از خوشحالی روی ابرها راه می رم.
- من مدیون توهم مهدیس.
- چیو؟
- عشق رو؟ تو به من عشق و چه جوری عاشق شدن رو یاد دادی، تو به من عشق واقعی رو نشون دادی.
- تو هم همین طور آرش، عشق خواهر و برادری بین من و تو باعث عشق هایی شورانگیز در دل ما شد.
- خیلی دوستت دارم مهدیس، خواهر کوچولوی من.
- منم دوستت دارم آرش داداش گل من و برای تو و پریا بهترین ها رو آرزو می کنم.
- پرهام که خیلی خوشحال شده بود ولی نگران بود به سرعت به طرف دست شویی رفت و پشت در ایستاد و در زد که مهدیس بیرون آمد و در مقابلش ایستاد. پرهام در حالی که لبخند می زد گفت: حالت خوبه؟
- آره، بد نیستم.
- از کی می دونی؟
- یک هفته است.
- جدی، پس چرا به من نگفتی؟
- می خواستم وقتی جواب آزمایشم رو گرفتم بهت بگم.
- آزمایشم دادی؟
- آره، دیروز.
- واقعا مهدیس این قدر غریبه شدم؟
- این جوری نگو می خواستم کاملا مطمئن بشم.
- باشه عزیزم تو خودتو ناراحت نکن. برای بچمون بده.
- ای شیطان پس نگران من نیستی؟
- مهدیس.
- ببخشید شوخی کردم.
- مهدیس گفت: خوب تو برو غذات رو بخور.
- تو کجا میری؟

- من می رم تو باغ قدم بزخم عالم بهتر بشه.
- پس منم میام.
- یعنی چی پرهام من حامله ام نمی تونم غذا بخورم تو چته؟
- من برم غذا بخورم تو گشنه بمونی؟
- هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه.
- منم کنارتم.
- پرهام.
- مهدیس اذیت نکن.
- تو پس فعلا خیال غذا خوردن نداری؟
- می خورم ولی الان می خوام کنار تو باشم.
- باشه پس بریم تو باغ.
- بریم عزیزم.
- در حال کار با کامپیوتر بود و داشت در اینترنت اطلاعاتی را search می کرد. پرهام خانه نبود عمل بسیار مهم و سختی داشت که صدای موبایلش را شنید.
- بله.
- سلام خانم بی وفای نامرد.
- سلام سپیده عزیز من. چه عجب یادی از ما کردی.
- تو بی وفا بودی، نه من، این همه برات کارت پستال فرستادم، عکس فرستادم، ایمیل زدم، sms زدم، نامه فرستادم، پیک فرستادم، تلگراف زدم، پیغام فرستادم، آدم فرستادم...
- بسه دیگه سپیده سرم رفت باشه قبول تو با وفا بودی ومن بی وفا.
- حالا چند وقتته؟
- مهدیس که خیلی تعجب کرده بود گفت: تو از کجا می دونی؟
- به... بازم تو آجیتو دست کم گرفتی؟
- جون مهدیس کی بهت گفت؟
- مامانت.
- بله، خوبه.
- حالا دختره یا پسر.
- نمی دونم، قراره فردا برم سونوگرافی.
- پس تو، تو این مدت چه غلطی می کردی؟
- خوب فردا می رم دیگه.
- برو بابا من اگه جای تو بودم تا حالا صد باره رفته بودم. بینم این وروجک چیه؟
- بینم تو خبری نیست؟
- نه بابا، بچه بیکاره بیاد بیفته بغل من و شهاب، بدبخت می شه.

- چرا؟!!
- از بس این شهاب خل و چله.
- تو چی؟
- داشتیم مهدیس خانم؟
- خودت شروع کردی.
- گفته باشم پسر باشه باید اسمشو بذاری قلی دختر بشه بذاری گلی.
- نه بابا راست می گی همین مونده تو اسمشو انتخاب کنی.
- بین هر چی باشد من خاله ی بچه ام، حلال زاده هم به خاله اش می ره.
- خدا کنه بچه ی من به تو نره که اصلا نمی تونم تحملش کنم.
- ... پس از اون موقع تا حالا منو تحمل می کردی؟
- این جووری نگو شوخی کردم.
- باشه مهدیس حرفتو زدی.
- بعد سپیده با حالت گریان گفت: مهدیس اصلا ازت توقع نداشتم. این بود جواب محبت های من، این بود جواب اون همه جون کندن، من تو خونه ی تو، این بود اون همه عشقی که من به تو داشتم. واقعا که می دونستم آخرش این جووری جوابمو می دی می دونستی آخر بدون یه تشکر منو می اندازی بیرون، کی جای منو تو قلبت گرفته من که می دونم همش تقصیر اون نوشین ورپریده است. الهی به زمین گرم بخوره، الهی خدا ازش نگذره، الهی...
- بسه دیگه سپیده سرم رفت.
- بینم مهدیس لگد می زنه؟
- بروگمشو، از وقتی از دانشگاه خودمون رفتی سوادت نم کشیده.
- الهی قربون اون پسر نه دختر نه اصلا هر چی خوشگلتم برم.
- باشه بابا بهش می گم.
- منو بی خبر نداری.
- برای چی؟
- برای بچه خواهرم دیگه.
- باشه دایه ی مهربان تر از مادر بهت می گم.
- خوب کار نداری بری بخوری بچه ام رشد کنه، منم برم یه کوفتی واسه ی این شهاب پیزم.
- نه عزیزم برو.
- قربونت برم مهدیس جون، هر چی گفتم شوخی کردم ناراحت نشی، خیلی دوستت دارم خواهر گلم.
- منم همین طور عزیزم.
- به پرهام و پریا و آرش و بقیه سلام برسون. خداحافظ.
- تو هم به هم به شهاب سلام برسون. خداحافظ.
- سلام آقا پرهام.
- سلام نوشین خانم رسیدن بخیر.

- ممنون.
- این وروجک پسر شماست؟
- بله.
- ماشا ... چقدر با نمکه.
- نظر لطف‌تونه.
- مهدیس و پریا هم به پرهام سلام کردند و پرهام با سپهر وارد خانه شد که پریا گفت: پرهام سپهر رو کجا می‌بری؟
- منو سپهر می‌ریم با هم بازی کنیم شما به کارتون برسید.
- بعد از چند دقیقه پریا گفت: خوب مهدیس جون پرهام که اومد، نوشین هم که اینجاست من دیگه برم الان آرش میاد.
- باشه عزیزم زحمت کشیدی.
- فدات شم خداحافظ.
- خداحافظ.
- نوشین جون خداحافظ.
- خداحافظ پریا جان.
- بعد پریا با صدایی کمی بلندتر گفت: خداحافظ پرهام، خداحافظ آقا سپهر.
- و بعد رفت. نوشین و مهدیس هم کمی با هم گپ زدند که صدای موبایل نوشین به گوش رسید و بعد از چند لحظه که نوشین با موبایلش صحبت کرد و گفت: خوب مهدیس جون ما باید بریم.
- کجا سر شبی مگه من می‌ذارم.
- نه قربونت، ما دیشب اومدیم ایران، مادر امید دعوتمون کرده اگه نریم ناراحت می‌شه.
- باشه عزیزم هر جور مایلی.
- نوشین سپهر را صدا زد که پرهام و سپهر از خانه بیرون آمد و دور دهان سپهر شکلاتی بود. نوشین همانطور که می‌خندید گفت: تو چرا این شکلی شدی؟
- پرهام گفت: نوشین خانم نگفته بودید پسر تون اینقدر شکلات دوست داره.
- نوشین خندید و گفت: سپهر عاشق شکلاته.
- بعد همانطور که سپهر را از پرهام می‌گرفت گفت: تو رو خدا ببخشید زحمتتون دادیم.
- این چه حرفیه برعکس منو سپهر خیلی با هم دوست شدیم، مگه نه آقا سپهر.
- اوهوم.
- خوب مهدیس جان، آقا پرهام ببخشید مزاحم شدم با اجازتون.
- خیلی لطف کردید نوشین خانم باز هم از این کارا بکنید. مهدیس از تنهایی در میاد.
- مهدیس حداکثر تا چند روزه دیگه از تنهایی در میاد.
- بله فراموش کرده بودم.

بعد از رفتن نوشین مهدیس و پرهام به خانه آمدند و مهدیس میز شام را چید ولی خودش میلی به خوردن نداشت و دوباره به باغ رفت و شروع به قدم زدن کرد. پرهام وقتی از اتاقش آمد و دید مهدیس در آشپزخانه نیست به باغ رفت و وقتی مهدیس را دید گفت: وقتشه؟

مهدیس سرش را به علامت مثبت تکان داد و پرهام گفت: می رم وسایلتو بیارم، با بیمارستان هم هماهنگ می کنم. چند ساعت بعد یعنی در ساعت 2 نیمه شب دختر کوچک پرهام و مهدیس به دنیا آمد. پرهام به مادر مهدیس و پدر و مادر خودش هم خبر داده بود و آنها به بیمارستان آمده بودند بعد از اینکه دکتر صادق نیا از اتاق عمل بیرون آمد پرهام با نگرانی جلو رفت و گفت: حال همسرم چطوره؟

دکتر صادق نیا با لبخند گفت: ای زن ذلیل می خواهی به مهدیس بگم وقتی از اتاق عمل اوادم بیرون اول حال اونو پرسیدی... نترس حال هر دوشون خوبه هم مهدیس هم بیبا خانم.

پرهام نفس راحتی کشید و بعد گفت: می شه بینمش؟  
- تا چند دقیقه ی دیگه هر دوشون رو می یاریم بخش.

صبح وقتی پرهام وارد اتاق مهدیس شد با جمعیتی که برای ملاقات آمده بودند مواجه شد. مادر مهدیس، پدر و مادر خودش، ریحانه خانم و دکتر حشمت آرش و پریا و نوشین و امید و حتی شهاب و سپیده. پرهام متعجب به آنها نگاه کرد و بعد گفت: خوب از پارتی من و بابام توی بیمارستان استفاده کردید اومدید بالا. که همگی با هم گفتند: بله.

در همین موقع پرهام حیرت زده به شهاب و سپیده نگه کرد و گفت: ببخشید سپیده خانم شهاب جان ما خودمون دیشب فهمیدیم مهدیس قراره بچه رو به دنیا بیاره شما با چه سرعتی از کرمانشاه به اینجا رسیدید. سپیده گفت: اولاً خوش آمدید، دوماً من حساب روزای مهدیس رو کاملاً داشتم می دونستم کی وضع حمل می کنه ما دو روزه تهرانیم.

که همه خندیدند و پریا گفت: پرهام بیبا کوچولو رو دیدی خیلی شبیه توئه.

نوشین گفت: وا پریا جون کجا شبیه آقا پرهامه انگار سببی که با مامانش نصف کرده باشن.  
سپیده گفت: هیچ کدوم جوش نزنید اصلاً شبیه خالشه.

باز همه خندیدند که ناهید خانم گفت: دعوا نکنید بچه تا چله اش در نیومده نمی شه گفت شبیه کیه.  
نوشین گفت: ولی من از الان می گم شبیه مهدیسه

سپیده که توجهش به دست پرهام جلب شده بود گفت: ای شیطان خیال کردی الان تو اتاق هیچ کس نیست می تونی با خانومت خلوت کنی بهش کادو بدی به خاطر همون وقتی ما رو دیدی کپ کردی؟

پرهام می خندید که پریا جلو رفت و جعبه ی کادو را از دست پرهام گرفت و درش را باز کرد و با دو دست بند بسیار زیبا یکی برای مهدیس و یکی برای بیبا به زیباترین شکل ممکن مواجه شد و گفت: فوق العاده اس بعد جعبه را به دست پرهام داد و گفت: خودت بهش بده.

پرهام جلو رفت و ابتدا کنار تخت مهدیس نشست و دست بند را از جعبه اش بیرون آورد و به دست مهدیس بست که سپیده گفت: آقا پرهام اگه کار دیگه ای با مهدیس دارید می خواهید ما چشمامون رو ببندیم.

پرهام لبخندی زد و گفت: نه لازم نیست

و بعد بوسه ای بر دستان کوچک بیتا زد و دستبند کوچک او را هم که نام خودش با حروف انگلیسی روی آن حک شده بود را به دستش بست.

در همین موقع شهاب گفت: خوب شیرینی ما چی می شه؟

پرهام گفت: امشب به مناسبت ورود بیتا به خانه و خانواده ی ما همه خونه ی ما مهمون هستید.

که سپیده گفت: به صرف شیرینی و شربت؟

پرهام خندید و گفت: البته فامیل های نسبت دوری مثل شما شیرینی شربتی هستند بقیه شیرینی و شام.

بعد در حالی که همه می خندیدند پرهام گفت: دیگه چی کار کنم برای اینکه شام هم اضافه نیاد شما هم بیاید.

پایان فصل سوم

فصل چهارم

راست می گویند که قطار زندگی بدون هیچ وقفه ای به حرکت خودش ادامه می دهد و به سوار شدن جاماندن ما کاری ندارد و هم چنان می رود و می رود. قطار زندگی مهدیس و پرهام هم با هم و در کنار هم رو جاده ی سرسبز عشق و خوشبختی پیش می رفت. آنها حتی لحظه ای از روزهای زیبا و شیرین زندگی شان را از دست نمی دادند و به خاطر آن شکر گزار خدای بزرگ بودند. 5 سال از به دنیا آمدن بیتا می گذشت، مهدیس درشش در دانشگاه به پایان رسیده بود و تخصصش در زمینه اطفال گرفته بود و هم در ساختمانی که پرهام مطب داشت او هم مطبش را راه انداخته بود و هم در بیمارستان پرهام چند روزی در هفته کار می کرد. بیتا دیگر کاملاً به یک دختر شیرین و زیبا مبدل شده بود. از لحاظ چهره کاملاً شبیه مهدیس بود ولی اخلاقش و شیطنت های کودکانه اش و شیرین زبانی هایش به پرهام رفته بود و البته به قول سپیده مثل خاله اش بود. مانند مهدیس با همان چشمان عسلی روشن و موهای طلایی و پوستی سفید درخشان که در همان نگاه اول در دل هر کسی، حتی کسانی که با بچه ها رابطه ی خوبی نداشتند، می نشست وقتی هم که شیرین زبانی می کرد مجنون کننده بود. بیتا گل تمام مجالس و مهمانی های خانوادگی شده بود. همه او را دوست داشتند و برای اینکه با آنها سر و کله بزنند هر کاری می کردند بیتا هم از لحاظ ادب و تربیت خانوادگی که از پدر و مادرش به ارث برده بود به همه احترام می گذاشت. وقتی مهدیس به خانه رسیده بود اوایل شب بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. یک شب بهاری دل انگیز با بوی نم باران و گل های بهاری فضای دل انگیزی به باغ خانه ی آنها داده بود. وقتی مهدیس با ماشینش وارد شد و از ماشین پیاده شد. با اینکه پرهام و بیتا خانه بودند و خانه کاملاً ساکت بود و چراغ ها هم خاموش شده بود. مهدیس کمی فکر کرد که شاید شب تولدش است و پرهام خواسته دوباره او را غافلگیر کند ولی تولد مهدیس فصل پائیز بود.

آرام چند قدم در باغ به طرف خانه برداشت که یکدفعه یک اسلحه پشت مهدیس گذاشته شد و بیتا با صدای بچه گانه اش که می خواست آن را بزرگ جلوه دهد گفت: دست ها بالا.

مهدیس که متوجه بیتا شد سعی کرد خودش را ترسیده و مضطرب جلوه دهد و گفت: ببخشید قربان من چی کار کردم؟

- حرکت کنید.

مهدیس همان طور که راه می رفت گفت: چشم قربان کجا باید بریم؟

- داخل ساختمان.

- بله، ولی من می تو نم پپرسم چرا منو دستگیر کردید؟
- من به دستور فرمانده ام عمل می کنم.
- ا... ببخشید مگه فرمانده ی شما کیه؟
- تشریف ببرید تو می فهمید.
- پس فرمانده شما تو خونه منه.
- من یه سربازم و دستور رو اجرا می کنم.
- با بیتا به جلوی ساختمان رفتند و وارد شدند که بیتا گفت: چشمهاتون رو ببندید.
- معذرت می خوام قربان اینجا به اندازه کافی تاریک هست اگه چشمام رو هم ببندم دیگه جایی رو نمی بینم.
- دستور رو اجرا کنید.
- مهدیس چشمه‌هایش را بست و وقتی آن را باز کرد بیتا تمام چراغ‌ها را روشن کرده بود و خانه به شکل خیلی زیبایی تزئین شده بود البته با تزئین‌های دیگر خیلی فرق داشت چون بیتا تمام عروسک‌هایش را آورده بود و در جای جای سالن پذیرائی چیده بود.
- مهدیس همان طور که به اطرافش نگاه می کرد گفت: ببخشید قربان، این خونه به سلیقه کی تزئین شده این قدر قشنگه؟
- این خونه رو من به دستور فرمانده ام تزئین کردم.
- مهدیس وقتی به لباس‌های بیتا نگاه کرد خیلی تعجب کرد. یک دست لباس سبز تیره رنگ کاملاً ارتشی تنش بود و کلاهی هم به سرش گذاشته بود که صورت شیرینش را شیرین تر کرده بود.
- مهدیس گفت: پس فرمانده ات کو؟
- ناگهان پرهام وارد سالن پذیرائی شد و گفت: سرباز
- بیتا همانطور که احترام می گذاشت گفت: بله قربان
- مگه نگفته بودم پرنسس رو با احترام بیارید.
- قربان مقاومت کردند مجبور شدم اسلحه بکشم.
- خوب برو بساط پذیرایی رو بیار.
- چشم قربان.
- پرهام رفت و در مقابل مهدیس ایستاد و گفت: می پسندی؟
- خیلی قشنگ شده.
- همه اش به سلیقه بیتاست. می خواست امشب توی جشن ما عروسک هاش هم باشن.
- جشن؟!!
- یادت رفته؟ هر سال تو یاد من می انداختی.
- سالگرد ازدواجمون؟
- آره عزیزم.
- باورم نمی شه فراموش کردم، البته فراموش نکردم می خواستم فردا شب برگزار کنیم و کلی هم مهمون دعوت کنیم.

- بیتا یادم انداخت، مهمون های ما هم شدن عروسک های بیتا.
- ناگهان بیتا فریاد کشید:فرمانده می شه به کمکم بیاید؟
- پرهام به سمت آشپزخانه رفت که بعد از چند لحظه با یک کیک بزرگ و زیبا وارد شدند که دو قلب بسیار قشنگ بود که روی هر کدام حروف P , M نوشته شده بود و با یک قلب کوچک که رویش حرف B بود به هم وصل شده بود.
- بیتا جلو آمد و مهدیس او را در آغوش گرفت و بوسید و بعد هر سه نفر آنها بعد از خوردن مقداری از کیک به دور هم جمع شدند و پرهام با پیانو شروع به زدن آهنگ های شاد کرد و بیتا هم می خواند و با هم شاد بودند و به زندگی لبخند می زدند.
- شب بعد از اینکه بیتا رفت تا بخوابد مهدیس و پرهام به ایوان رفتند و آنجا نشستند و در هوای دل انگیز بهاری مشغول خوردن قهوه بودند.که پرهام رو به مهدیس کرد و گفت: مهدیس من خودم رو خوشبخت ترین مرد دنیا می دونم، وجود تو و بیتا زندگی رو به من تموم کرده، من همه چیزهای قشنگ دنیا رو یکجا دارم و به خاطر همین خدا رو روزی هزار بار شکر می کنم.
- در همه حالات باید خدا رو شکر کنیم ، خدا هر چیزی که به بنده هاش می ده صلاحشو می خواد.
- شیرین مهدیس ، مثل عسل... این بیتای وروجک هم که با این بابایی، بابایی گفتنش تمام امید زندگی من شده. شب به امید شما می خوابم و صبح به امید دیدن شما از خواب بلند می شم.
- مهدیس می خواست حرفی بزنه که صدای تلفن به گوش رسید و مهدیس گوشی تلفن را که روی میز جلوی آنها بود برداشت:
- بله.
- سلام مهدیس جان.
- سلام پریا جون چطوری عزیزم خوبی؟ اون وروجکت چطوره؟
- پویا، خیلی آرومه بچه ام توی این مدت چند ماهی که به دنیا اومده اصلا بچه ام اذیت نداشته.
- خوب به باباش رفته، اگه به تو می رفت که دیگه واویلا.
- دستت درد نکنه مهدیس جون.
- قربونت خواهش می کنم.
- مهدیس فردا جمعه اس.
- راست می گی، چقدر زود گذشت... خوب؟
- من و آرش می خوایم فردا بریم کوه .
- خوب؟
- می خواستیم تو و پرهام هم اگه کاری ندارید بیاید.
- کاری که نداریم ولی بیتا رو چی کار کنیم؟
- بذاریمش پیش مامانم ،منم می خوام پویا رو بذارم اونجا.
- حیف نیست عروسکم رو بذارم تو خونه خودم برم تفریح؟
- خوب چه اشکالی داره بیتا رو هم بیار پویا نمی تونه راه بره، فوقش بخاطر بیتا زیاد بالا نمی ریم.



- باشه پس پریا جان یه لحظه گوشه من با پرهام مشورت کنم.
- بعد مهدیس رو به پرهام گفت: پریا می گه فردا باهاشون بریم کوه نظرت چیه؟
- خوبه حال و هوامون هم عوض می شه.
- پس بریم؟
- آره خوبه.
- مهدیس به پریا گفت: باشه پریا جان هستیم.
- پس فردا زود بیدار شید ما میریم پویا رو می داریم خونه مامان اینا می یایم جلوی خونه ی شما با هم حرکت کنیم.
- باشه عزیزم، پس منتظریم.
- باشه، سلام برسون او وروجکت هم از طرف من و آرش ببوس.
- تو هم پویا کوچولوی منو ببوس عزیزم. خداحافظ.
- خداحافظ.
- صبح زود پریا و آرش به جلوی خانه مهدیس و پرهام آمدند و آنها هم حاضر شدند و با ماشین خودشان حرکت کردند چون خانه ی خودشان شمال تهران بود پس راه زیادی را در پیش نداشتند و خیلی زود رسیدند و ماشین هایشان را پارک کردند و خودشان به طرف بالا حرکت کردند. پریا در کنار مهدیس بود و پرهام و آرش با هم راه می آمدند بیتا هم گاهی پیش پرهام و آرش بود و گاهی پیش مهدیس و پریا.
- در حال بالا رفتن بودند که پریا گفت: وای مهدیس دیگه خسته شده بودم. یک ماه قبل از دنیا اومدن پویا و حالا هم چند ماه بعدش آرش هنوز نداشتته پیام شرکت میگه می خوام فعلا به بچه برسی، می بینی سرنوشت ما زنا رو هر چقدر هم درس بخونیم و کار کنیم آخرش هم باید به وظیفه ی اصلی مون برگردیم، گاهی وقت ها فکر می کنم آرش از قصد داره این کارو می کنه.
- چه کاری؟
- اینکه نمی داره من پیام شرکت.
- منظورت چیه؟
- فکر می کنم می خواد آروم آروم منو خونه نشین کنه.
- این چه حرفیه پریا ... خوب منم بعد از به دنیا اومدن بیتا یه ترم مرخصی گرفتم و خونه موندم دلیل نمی شه.
- نمی دونم مهدیس ولی از خونه موندم دارم کلافه می شم، تصمیمو گرفتم حداقل می خوام یه نصفه روز برم شرکت و کارمو ادامه بدم پویا رو هم می دارم پیش مامانم.
- خیلی خوبه.
- تو با آرش صحبت می کنی؟
- درباره این موضوع؟
- آره.
- چرا من بگم خودت بگو.
- چند بار گفتم قبول نکرده می گه فعلا زوده آخه مهدیس 6 ماه زوده، پویا 6 ماهشه... چند بار هم کارمون به مشاجره کشیده.

- جدی؟

- آره، البته نه زیاد اونجوری، آرش خیلی رعایت می کنه.

- باشه عزیزم می گم پرهام باهاش صحبت کنه حرف همدیگر رو بهتر می فهمن هر چی باشه مردن.

- آره فکر خوبی.

در همین موقع بیتا کنار مهدیس آمد و گفت: مامان من تشنمه، خسته شدم.

- باشه عزیزم، الان وایمیستیم استراحت می کنیم بهت آبمیوه می دم.

در جایی ایستادند جای با صفا و زیبایی بود وقتی پرهام نزدیک مهدیس آمد مهدیس درباره ی موضوع پریا با او صحبت کرد و از او خواست تا با آرش صحبت کند. پرهام رفت و برای هر پنج نفرشان آبمیوه خنک گرفته بود. دور

هم نشسته بودند که دختری جلو آمد و گفت: وای پریا خودتی؟

پریا نگاهی به آن دختر کرد و گفت: فرزانه؟

- آره پس می خواستی کی باشه؟

و بعد هر دوی آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و بعد پریا مهدیس و آرش و پرهام و بیتا را به او معرفی کرد و

نشستند و با هم گرم صحبت شدند که صدای زنگ موبایل مهدیس را متوجه آن کرد و جواب داد:

- بله.

- سلام مهدیس خانم.

- سلام سپیده ی عزیزم، حالت چطوره خانوم؟

- خیلی خیلی خوبم.

- جدی می گی خدا رو شکر خیلی خوشحالم. حالا چی شده که سپیده جون من اینقدر خوشحال شده؟

مهدیس از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد.

- اول بگو کجایی؟

- کوه.

- کوه؟!؟

- آره.

- با پرهام رفتی؟

- با پرهام و آرش و پریا و بیتا.

- الهی من قربون اون بیتا خوشگل تو برم که همه اخلاقیش به خودم رفته.

- خدا نکنه مثل تو باشه سپیده.

- دستت درد نکنه خیلی هم دلت بخواد.

- حالا نگفتی چی شده؟

- هیچی من و شهاب دیروز از هم جدا شدیم.

مهدیس در جایش ایستاد و در حالی که شوکه شده بود گفت: برای چی؟

- مگه نمی دونی؟

- بخاطر بچه دار نشدن.

- آره.
- بالاخره خواهرهای شهاب کار خودشون رو کردن؟
- آره.
- ولی سپیده تو و شهاب همدیگر رو دوست داشتن.
- هنوز هم دوست داریم.
- پس معنی این کارا چیه؟
- این طوری به نفع هر دومی بود دیگه حوصله ی زخم و زبون های خانواده اش رو نداشتم.
- نمی تونم باور کنم.
- بایدم نکنی.
- چطور مگه؟
- آخه مهدیس ساده ی من این شهاب بدبخت جرأت داره به من بگه بالای چشمت ابروئه، تازه بال و پر خواهراش هم همچین چیدم که جرأت ندارن حرف بززن.
- خدا لعنتت کنه سپیده، همچین جدی حرف زدی من بدبخت باور کرده بودم.
- خوب دیگه آبجیت بازیگر خوبی.
- خوب؟
- خوب چی؟
- خبری نشد.
- نه بابا این رفیق شما اجاق کوره.
- این حرف رو نزن سپیده... پیش دکتر صادق نیا رفتی؟
- آره، پس خیال کردی واسه چی خوشحالم.
- خوب؟
- اون یه امیدهایی بهم داده.
- مهدیس با خوشحالی و صدایی بلندتر گفت: جدی می گی سپیده، این دفعه اذیت نمی کنی؟
- نه عزیزم جدی می گم.
- وای که چقدر خوشحال شدم.
- تازه یه قول هایی هم بهم داده.
- خیلی خوبه سپیده تماس تو باهاش قطع نکن.
- نه اصلا مطمئن باش.
- خیلی عالی، پس تهران هم میاید.
- آره تا دو سه ماه دیگه حداکثر میایم تهران.
- برای همیشه؟
- تا وقتی به نتیجه برسیم.
- عالی، من و پرهام هم هر کمکی از دستمون بریاد دریغ نمی کنیم.

- می دونم عزیزم، ازت ممنونم... خوب دیگه مزاحمت نمی شم به همه سلام برسون بیتا رو هم بوس خوشگل ازش بگیر واسه من.

- حتما تو هم به شهاب سلام برسون.

- باشه عزیزم کاری نداری؟

- نه سپیده جان خداحافظ.

- خداحافظ.

مهدیس بعد از صحبت کردن با سپیده پیش پرهام و آرش و پریا بازگشت پریا هم چنان در حال صحبت کردن با دوستش فرزانه بود و پرهام و آرش هم با هم صحبت می کردند که مهدیس جلو رفت و اطرافش را نگاه کرد ولی بیتا را ندید و گفت: پس بیتا کو؟

پرهام و آرش و پریا اطرافشان را نگاه کردند و پرهام گفت: همین جا کنار من نشسته بود.

مهدیس خیلی نگران شد و اطرافش را نگاه کرد ولی بیتا را ندید. چند قدم دوید، ناگهان بیتا را دید که قسمت

خطرناکی ایستاده و سعی در چیدن گلی را دارد که دستش نمی رسد و کاملاً دولا شده بود.

مهدیس بدون اینکه حرفی بزند به سمت بیتا دوید و درست در زمانی که سنگ ریزه ها زیر پای بیتا را خالی کرد و

نزدیک بود او به پائین سقوط کند دست بیتا را گرفت و به سمت خودش کشید و بیتا به زمین خورد ولی مهدیس

نتوانست تعادلش را حفظ کند و او محکم به تخت سنگی برخورد کرد و روی زمین افتاد بیتا گریه کنان بالای سر

مهدیس آمد پرهام هم با نگرانی به سرعت خودش را به مهدیس رساند و بالای سر او آمد مهدیس نیمه هوشیار بود

و فقط سرش شکسته بود. پرهام بعد از اینکه مطمئن شد جای دیگری از بدن مهدیس نشکسته سعی کرد او را بلند

کند که مهدیس چشمانش را باز کرد و با صدایی ضعیف گفت: خوبم پرهام می تونم راه بیام.

پرهام به او کمک کرد تا مهدیس از جایش بلند شد و سپس زیر بغل او را گرفت که آرش و پریا هم به آنها اضافه

شدند که پرهام در حالی که دیگه رنگ به صورت نداشت گفت: آرش تو و پریا بیتا رو با خودتون بیارید من مهدیس

رو می برم.

مهدیس گفت: من چیزیم نیست پرهام، خوبم.

- آره از خونی که داره از سرت میاد معلومه.

- ولی...

پرهام با صدایی محکم گفت: خواهش می کنم مهدیس با من بحث نکن

آرش پرسید: می رید بیمارستان؟

- آره. باید از سرش عکس بگیریم.

مهدیس گفت: پرهام.

پرهام رو به مهدیس گفت: مهدیس اگه راه نیفتی خودم کولت می کنم.

مهدیس همان طور که می خندید گفت: باشه عزیزم میام.

پرهام همانطور که زیر بغل مهدیس را گرفته بودند به پائین می رفتند که مهدیس گفت: پرهام من خودم می تونم

بیام.

ولی پرهام هیچ توجهی به حرف مهدیس نکرد و بعد از یک ساعت به پائین رسیدند و پرهام مهدیس را در جایی نشانند و به سرعت رفت و با ماشین خودش برگشت و مهدیس سوار شد.

پرهام خیلی به سرعت ولی با احتیاط رانندگی می کرد که مهدیس گفت: معلوم هست تو چته؟

- از تویی که دکتری توقع نداشتم. نمی دونی ضربه به سر چقدر خطرناکه.

پرهام بعد از چند دقیقه به بیمارستان خودشان رسید و مهدیس را به اتاق سیتی اسکن بردند و بعد از مدت نسبتاً زیادی بیرون آمدند و سر مهدیس را پانسمان کردند، البته جراحی زیاد سنگینی نبود.

چند ساعتی مهدیس به گفته پرهام در بیمارستان ماند و وقتی که پرهام اطمینان حاصل پیدا کرد مشکلی برای مهدیس پیش نیامده اجازه مرخصی او را داد که وقتی از بیمارستان بیرون آمدند آرش و پریا را دیدند که با ماشین جلوی بیمارستان ایستادند و با دیدن مهدیس و پرهام با نگرانی جلو آمدند و پریا گفت: چی شد مهدیس حالت خوبه؟

مهدیس همان طور که لبخند می زد گفت: فعلاً که سرپام بعدش با خداست.

آرش رو به پرهام گفت: خوبه؟

پرهام لبخندی زد که نگرانی را از دل آرش و پریا فراری داد و گفت: آره خوبه.

و آرش و پریا نفس راحتی کشیدند.

مهدیس گفت: بیتا کو؟

پریا گفت: داشتیم می یومدیم گذاشتیمش پیش مامانم، گفتم ناراحت نشه.

مهدیس گفت: پریا بیتا خیلی ناراحت بود، دیدم داشت گریه می کرد.

- آره، ولی من و آرش باهاش صحبت کردیم... می گفت من مقصرم.

- آخی، پرهام بیا بریم خونه ی مامانت اینا بیتا منو ببینه آروم بشه.

- باشه حتما.

برای چند لحظه مهدیس حس کرد که خون به هیچ نقطه از بدنش نمی رسد زبانش بند آمده بود و تمام بدنش یخکرده بود قدرت گفتن حتی کلمه ای را هم نداشت. احساس می کرد سرش روی تنش سنگینی می کند و عرق سرد

روی پیشانی اش را پوشانده بود به سختی سعی کرد سرش را دوباره به جانب سیتی اسکن ها برگرداند، بله، آن

عکس ها خبر از وجود یک تومور مغزی در سر را می داد.

با خودش فکر کرد شاید پرهام به او حقیقت را نمیگوید و واقعا آن عکس ها مال مهدیس است سرش را به طرف پرهام که خیره شده بود و مهدیس را نگاه می کرد گرداند در حالی که احساس می کرد نفس کشیدن برایش ممکن نیست و چیزی راه گلویش را بسته با صدایخیف گفت: پرهام اگه اینا مال منه بهم بگو، بدون که اگه مال خودم باشه اینقدر بهم فشار نمی یاد که بدونم مال توئه.

پرهام از جایش بلند شد دستی به داخل موهای مشکلی و پرپشتش زد و رفت و جلوی پنجره ایستاد و گفت: نه عزیزم، مال تو نیست.

با گفتن این جمله ی پرهام دیگر دنیا پیش چشمان مهدیس سیاه شد از جایش بلند شد ولی حس کرد اتاق

دورسرش می چرخد و از هوش رفت و به زمین افتاد.

وقتی به هوش آمد در یک اتاق در بیمارستان خوابانده شده بود به یکی از دستانش سرم وصل بود پرهام هم جلو پنجره رو به خیابان ایستاده بود و منظره ی بیرون را تماشا می کرد وقتی سرش را برگرداند و چشمان مهدیس را باز دید لبخندی زد و رفت و روی تخت کنار مهدیس نشست و گفت: حالت خوبه، خانومم؟ مهدیس به چشمان پرهام نگاه کرد و بعد گفت: من یه خواب خیلی بد دیدم پرهام. پرهام سرش را از مهدیس برگرداند و مهدیس دستش را روی دست پرهام گذاشت و گفت: خواب بود نه؟ پرهام یه کابوس.

پرهام به طرف مهدیس برگشت و گفت: تو باید بخوابی عزیزم. پرهام خواست از جایش بلند شود که مهدیس دستش را گرفت. پرهام سرش را به جانب مهدیس برگرداند. چشمان منتظر مهدیس به انتظار جواب مثبت پرهام بود که او از جایش بلند شد و رفت و دوباره جلوی پنجره ایستاد و گفت: طاقتشو داری همه چیز رو بگم؟ و به سمت مهدیس برگشت که دید مهدیس دارد به او نگاه می کند دوباره سرش را از او برگرداند و با صدایی بغض آلود گفت: آره به قول تو مثل یه کابوس می مونه یه کابوسی که دوست داشتم هر لحظه بلند شم و ببینم که وهم و خیالی بیشتر نبوده ولی حقیقت داشت، مدتی بود که سر درد های میگرنی وحشتناکی داشتم لابد می خوام بگی چرانی گفتم؟ چون نمی خواستم تو رو ناراحت کنم تا اینکه دو هفته پیش یه سیتی اسکن از سرم گرفتم یه شکهایی کرده بودم آخه پدر بزرگم هم تومور مغزی داشت و اون موقع بود که همه چیز رو فهمیدم. آزمایش های MRI مختلفی دادم و جوابشو حتی به دانشگاه خودم به نیویورک فرستادم و اونا هم جوابشون رو بهم دادن. دیروز فهمیدم، دلیل سیگار کشیدنم هم به این دلیل بود نمی خواستم بهت بگم ولی امروز صبح به خودم گفتم که حق داری بدونی هر چی باشه تو همسر منی.

مهدیس با صدایی بغض آلود گفت: تو چه مرحله یه؟

پرهام رو به مهدیس کرد و گفت: خودم می دونستم ولی انگار دلم می خواست جواب دیگه ای بشنوم به خاطر همینم به دانشگاه نیویورک فرستادم.

- خوب؟

- خوش خیم نیست.

مهدیس چشمانش را بست و وقتی آنها را باز کرد اشکهایش روی گونه هایش جاری گشت. کم کم سرمش همداشت تمام می شد که پرهام جلو رفت و آن را از دستش کند مهدیس گفت: درمان می شه؟ آره؟ پرهام نگاهی به مهدیس انداخت و لبخند زد که دوباره مهدیس سؤالش را تکرار کرد و پرهام گفت: شاید برای چند ماه دیگه.

- پرهام تو نباید امید تو از دست بدی.

پرهام مقابل مهدیس روی تخت نشست و گفت: من امیدم رو از دست نمی دم مهدیس، ولی دوست دارم اگر زنم و دخترم می خوان من توی خاطرشون بمونم باین چهره باشم نه یه آدم کور یا فلج.

- پرهام.

- بین مهدیس من دوست دارم اگه می خوام بمیرم همین جوری بمیرم نه طور دیگه ای و شکل دیگه ای، اینم خوب می دونم که زیر تیغ جراحی جون سالم به در نمی یارم اگر هم به احتمال 1 در 1000 شانس بیارم یا کور می شم یا

فلج که فقط بازم چند ماهه دیگه بیشتر نمی تونم زندگی کنم. مهدیس منمیشه دوست داشتم تا آخرین لحظه ی عمرم روی پاهای خودم باشم کما اینکه حتی برای 1 لحظه همایدم رو از دست نخواهم داد... حالا هم از تو فقط به چیزی می خوام وقتی از این اتاق رفتیم بیرون دیگه در موردش صحبت نکنی، مهدیس من می خوام تا آخرین لحظه زندگیم کنار تو و بیتا باشم فکر نکنم این خواسته بزرگی باشه، هست؟

- پرهام ما می ریم خارج اونجا درمانت می کنیم حتما به راهی هست.

پرهام از جایش بلند شد و همان طور که داشت از در خارج می شد گفت: مهدیس من حتی به بیهوشی هم نمی رسم حالا تصمیم با خودته هر کاری تو بگی من انجام می دم.

مهدیس دیگه نمی دونست اون لحظه باید چه تصمیمی بگیره بنشیند و شاهد آب شدن و تحلیل رفتن پرهام باشد یا تلاشی برای معالجه پرهام بکند تا هیچ وقت از اینکه نتوانست برای پرهام کاری بکند و تمام تلاشش رانکرد خودش را سرزنش نکند، ناگاه به پرهام و از دست دادن او فکر کرد نه برایش حتی فکر کردن به آنها هم امکان پذیر نبود. حاضر بود برای نجات پرهام هر کاری بکند و از هیچ کاری کوتاهی نکند. دیگر طاقت نداشت، دیگر طاقت یک شکست سخت دیگر را نداشت این بار لازم نبود دست به خود کشی بزند با مرگ پرهام خودشهم از بین می رفت و خودش هم می مرد.

اگر پرهام از این دنیا می رفت دیگر امیدی برای ادامه دادن زندگی اش نداشت و مطمئن بود که حتی یک لحظه هم زندگی برایش امکان پذیر نخواهد بود. از جایش برخاست و از تختپائین آمد و به سمت در را به راه افتاد. سرش گیج می رفت دستش را به دیوار گرفته بود و راه می رفت از اتاق خارج شد خواست دستش را از دیوار رها کند که باز سرش گیج رفت و نزدیک بود به زمین بیفتد که دستی زیر بغلش را گرفت. به سمتش برگشت سپیده بود با دیدن چهره ی سپیده دوباره اشک در چشمانش جمع شد.

سپیده به او لبخند زد و مهدیس خودش را در آغوش سپیده انداخت و شروع به گریه کردن کرد. بعد از چند دقیقه که آرام تر شد با سپیده به رستوران بیمارستان رفتند. سپیده وقتی مهدیس را در آن حال دید سعی کرد با شوخی هایش او را سر حال بیاورد ولی موفق نبود.

برای هردوشان غذا سفارش داد ولی وقتی غذا آوردند مهدیس با غذا بازی می کرد و بی اختیار اشک می ریخت. با دیدن سپیده به یاد خاطراتش در دانشگاه افتاده بود.

خاطرات تلخ و شیرینی که داشت مثل یک فیلم از جلوی چشمانش می گذشت و اشک مهدیس را بیشتر در میآورد. سپیده که دیگر کاملاً مطمئن شده بود موضوع جدی است دیگر شوخی نکرد و بعد دستش را روی دستانسرد مهدیس گذاشت و گفت: اتفاقی افتاده؟

مهدیس با چشمان اشک آلودش به چشمان سپیده نگاه کرد و گفت: نمی دونم سپیده... مثل یه طوفان... مثل یک زلزله همه چیز خراب شد.

- چی شده مهدیس؟

- هنوز مطمئن نیستم.

- که چی؟

- که زندگی کوچیک و قشنگم داره خراب می شه.

سپیده با عصبانیت گفت: مهدیس حرف می زنی یا نه؟

- هیچی نپرس سپیده نپرس.
- از جایش بلند شد و به خارج از بیمارستان رفت. که اتومبیل پرهام را دید که جلوی بیمارستان پارک شده پرهام داخل آن نشسته است. رفت و سوار اتومبیل شد و سرش را به شیشه ی اتومبیل تکیه داد.
- سپیده رو دیدی؟
- آره.
- مگه نرفتید با هم ناهار بخورید؟
- چرا.
- پس چطور زود اومدی؟
- حوصله اش رو نداشتم.
- بیچاره رو دلش رو شکستی.
- تو در مورد این موضوع با کس دیگه ای هم حرف زدی؟
- آره.
- کی؟
- آرش.
- فقط اون؟
- آره.
- می خوای به بقیه هم بگی؟
- آره ولی به موقعش.
- من تمام عکس ها و آزمایشات رو می خوام.
- که چی؟
- که برم و به چند تا دکتر دیگه نشون بدم.
- به من اعتماد نداری؟
- توی این وضعیت ترجیح می دم اعتماد نکنم و امیدوارم به نفعم باشه.
- هر جور بخوای.
- بعد پرهام دستش را به سمت صندلی عقب اتومبیل برد و کیفش را برداشت و جلوی مهدیس گرفت و گفت: بفرمائید خانوم این همشه.
- مهدیس کیف را گرفت و خواست از اتومبیل پیاده شود که پرهام گفت: مهدیس
- مهدیس به سمت پرهام برگشت و به چشمان او نگاه کرد که پرهام گفت: می خوام حداقل توی مدت باقی مونده شاد بینمت.
- من می خوام تو منو تا آخر عمر هر دومون شاد بینی، من می خوام ما توی مدرسه رفتن دخترمون هر دومون با هم شاد باشیم، من می خوام توی جشن تکلیف دخترمون هر دومون با هم شاد باشیم. من می خوام هر دومون با هم و در کنار هم با بیتا درساش رو کار کنیم من می خوام دبیرستان رفتن دخترمون رو هر دومون با هم بینیم. یادته می گفتم دوست داری بیتا پیانو یاد بگیره؟ من دوست دارم پیانو زدن دخترمون رو هر دو مون با هم بینیم من می خوام



دانشگاه رفتنش رو با هم ببینیم من می خوام عروسیش رو با هم بگیریم و هر دومون کنارش باشیم و هر دومون  
براش دعای خیر کنیم.

مهدیس بدون اینکه بفهمد داشت اشک می ریخت و گونه های پرهام هم خیس از اشک شده بود مهدیس از اتومبیل  
پایاده شد و پرهام سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت. وقتی وارد محوطه بیمارستان شد سپیده را دید که داشت از  
بیمارستان بیرون می آمد رفت و در مقابلش ایستاد. سپیده که از رفتار مهدیس اصلا خوشش نیامده بود خواست  
بدون اعتنا به مهدیس از کنارش بگذرد. مهدیس هم وقتی به سپیده رسید در جایش ایستاد ولی سپیده از کنارش رد  
شد و رفت. چند لحظه مهدیس همان جا ایستاد که سپیده جلو آمد و در مقابلش ایستاد.

- چی شد یهو منو گذاشتی رفتی؟

- کمک می کنی؟

- اتفاقی افتاده شبیه مرده ها شدی رنگ به صورتت نیست، چشمت سرخه مهدیس چی شده.

مهدیس نمی خواست تا مطمئن نشده به کسی حرفی بزند به خاطر همین به سپیده هم چیزی نگفت و گفت: مهم  
نیست عزیزم. یکی از دوستانم که خیلی دوستش داشتم یه مریضی خیلی سخت گرفته.

- خوب چرا زندگی کوچیکه تو داره خراب می شه.

- خوب اون بهترین دوستمه.

- نوشینه؟

- نه.

- پریاست.

- نه.

- دکتر حشمته؟

- نه. سپیده.

- پس وای خاک بر سرم نکنه منم دارم می میرم خبر ندارم.

- نه بهش فکر نکن فقط می خواستم به خاطر رفتاری که داشتم از دلت در بیارم.

- باشه. عیبی نداره.

- کاری نداری.

- داری میری؟

- می خواستم بهت خبر ها رو بدم.

- چه خبری؟

- دکتر صادق نیا بهم قول هایی داده فعلا تحت درمانم.

- خوبه، موفق باشی.

- خوشحال نشدی؟ معلومه داری بال در میاری.

- دیگه کاری نداری.

- نه برو غصه ی اون دوستت رو بخور اگر من می مردم تو اینقدر گریه نمی کردی.

مهدیس برآشفته گفت: ولی دوست من نمرده.

- باشه بابا بیا منو بزن... اصلا من بای.

سپیده رفت و مهدیس به اتاقش رفت و شماره یکی از استادان دانشگاهش که تخصص مغز و اعصاب داشت را پیدا کرد و تماس گرفت و با منشی اش هماهنگ کرد و به مطب رفت. دکتر بسیار خوب و معروفی بود. با اینکه منشی گفت دکتر امروز وقت نداره ولی حرکت کرد و سریعا به پارکینگ بیمارستان رفت و سوار ماشینش شد و به راه افتاد سرش به شدت درد می کرد. خیلی وقت بود که حملات میگرنی بهش دست نداده بود ولی این بار از درد سرش داشت دیوانه می شد. گلویش را بغض می فشرد و چشمانش خیس از اشک بود. می خواست خودش رابه بهبود پرهام امیدوار کند ولی نمی توانست به سختی نفس می کشید. چشمانش خیس از اشک بود دیگر جلویش را نمی دید. در اتوبان به این طرف و آن طرف رانندگی می کرد که اتومبیل های دیگر برای او بوق های ممتد می زدند. سریعا کنار اتوبان زد و سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و بغضش را ترکاند و سیل اشکهایش روانه شد. لحظه ای آرام نمی گرفت در قلبش احساس سنگینی می کرد.

بعد از چند دقیقه متوجه شد که کسی به شیشه ی بغل اتومبیل می زد، یک افسر پلیس بود شیشه را پائین کشید که آن افسر گفت: خانم شما حالتون خوبه؟

مهدیس به سختی گفت: بله، خوبم.

- می خواید یکی از افسرامون رانندگی کنه تا شما به مقصد برسید حالتون زیاد خوب به نظر نمی رسه.

- نترسید تعادل روحی دارم.

- سوء تفاهم نشه منظورم این نبود.

- امری نیست؟

- با احتیاط رانندگی کنید.

- چشم، ممنون.

مهدیس به راه افتاد و چند دقیقه بعد به مطب دکتر عزتی رسید و به داخل مطب رفت و جلوی منشی ایستاد.

- سلام.

- سلام بفرمائید.

- من مهدیس یغمائی هستم.

- آهان شما همون خانمی هستید که تماس گرفته بود، گفتم که دکتر عزتی امروز وقت ندارن.

- من براشون وقت نمی خوام لطف کنید بهشون بگید من اومدم، بعد از ساعت کارشون ملاقاتشون کنم.

خانم منشی تلفن را برداشت و بعد از زدن یک دکمه گفت: دکتر عزتی. خانم مهدیس یغمائی اومدن می خوان شما رو ببینند.

دکتر عزتی بسیار استقبال کرد و مهدیس به داخل رفت.

- سلام دکتر.

- سلام خانم دکتر چطوری دخترم؟

- خیلی خوبم.

مهدیس رفت و روی مبل راحتی نشست، دکتر عزتی هم آمد و در مقابلش نشست و همان طور که برای هردوشون

قهوه می ریخت گفت: خوب چی شد سری به این فقیر فقرا زدی؟

مهدیس آزمایشات داخل کیف پرهام را روی میز جلویش گذاشت و گفت: به خاطر اینا دکتر عزتی همان طور که می خندید گفت: می دونستم دلت برای من تنگ نمی شه. و بعد ابتدا از خواندن سیتی اسکن ها شروع کرد و دیگر لبخند روی لبهایش محو گشت و عرق سردی روی پیشانی اش نشست. بقیه آزمایش ها را هم چک کرد و بعد از چند دقیقه رفت و پشت میزش نشست و همان طور که با دستمال کاغذی عرق روی پیشانی اش را خشک می کرد گفت: مال پرهامه؟

مهدیس سرش را به علامت مثبت تکان داد که دکتر عزتی گفت: تومی خوای من چی بهت بگم؟ همان طور که صدای مهدیس به خاطر بغضش می لرزید گفت: که بگید همه حرف های پرهام در باره ی این تومور اشتباه بوده.

- پرهام دکتر قابلیه... اون چی بهت گفته؟

- که این تومور بدخیمه، عملش امکان نداره و اگر عمل کنه یا فلج می شه و یا نابینا و اینکه حتی ممکنه زیر عمل به بیهوشی هم نرسه و طاقتشو نداشته باشه.

دکتر عزتی کمی سکوت کرد و بعد گفت: ولی یه چیز دیگه رو نگفته.

- چی رو؟

- که حداکثر شاید 2 ماهه دیگه وقت داشته باشه.

- وقت؟ که بعدش چی بشه؟

دکتر عزتی سرش را پائین انداخت که مهدیس همان طور که اشک می ریخت گفت: که بمیره... ولی نه... من نمی ذارم پرهامم بمیره... نمی ذارم.

مهدیس از جایش بلند شد و به سرعت از مطب خارج شد و اشک می ریخت که در راهروی پله ها محکم به سینه ی شخصی خورد و او پرهام بود. در چشمان اشک آلود پرهام نگاه کرد و گفت: پرهام من نمیذارم تو بمیری.

پرهام مهدیس را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند و گفت: باشه عزیزم، باشه.

و بعد از اینکه مهدیس آرام شد او را با خود برد و سوار اتومبیل کرد و به راه افتاد و مهدیس سرش را به پنجره تکیه داده بود. بین هر دوی آنها سکوت بود و مهدیس بی صدا اشک می ریخت. وقتی به خانه شان رسیدند پرهام مهدیس را که حال خوبی نداشت به اتاقشان برد و با صلاح دید خودش چند قرص برایش آورد با یک لیوان آب میوه به او داد و از او خواست تا چند ساعتی بخوابد ولی وقتی خواست از اتاق خارج شود مهدیس صدایش کرد: پرهام - جانم؟

- تنهام نذار.

پرهام به کنارش رفت و دست مهدیس را گرفت. مهدیس هم با قدرت دست پرهام را می فشرد تا خوابش برد. وقتی مهدیس به خواب رفت پرهام دستش را از بین دست مهدیس بیرون آورد و از اتاق خارج شد و به باغ رفت و در وسط باغ زیر سایه درخت نشست. روی چمن ها زانو زده بود و با خدایش راز و نیاز می کرد: خدای خوبم همیشه در زندگیم تسلیم خواست و اراده ی تو بودم هیچ وقت از چیزی که برام خواستی ناشکری نکردم و ناسپاس نبودم همیشه هر چی بهم دادی شکرت کردم و هر چی ندادی رو صلاح تو برای خودم دونستم.

تو به من زندگی خوبی دادی، خانواده ام پدر و مادرم اونها خیلی به من کمک کردن و از بزرگترین نعمت های زندگی من بودن و حالا هم با وجود مهدیس و بیبا عشق و محبتت رو به من تمام کردی که بزرگترین موهبت تو به من وجود مهدیس در زندگی من بود ولی حالا...

ورق برگشته. زندگی ساده و بی آرایش من و همسر من و دخترم رو یک طوفان ناگهانی بهم ریخته نتونسته نابود کنه و من هم نمی دارم که نابود بشه. حتی بدون من. خدای خوبم الان هم از خواست و اراده ی تو هیچ گله و شکایتی ندارم، خودت دادی و خودت می خوای بگیری. ولی فقط ازت یه چیزی می خوام فقط ازت یک خواسته دارم این آخرین خواسته ی من از تو تو این دنیای فانیه و اون برای مهدیسه، من و مهدیس خیلی به همدیگه علاقه داریم از 8 سال پیش که ازدواج کردیم گویی هر دومون یکی شدیم مثل یک روح در دو بدن. می دونم که مرگ من برایش خیلی سخته، خیلی مشکله و تحملش برایش سخت تر، دوست نداشتم تا آخرین لحظه بدونه که از الان غصه بخوره ولی خوب بازم تقدیر این جور رقم زد ولی حالا فقط ازت صبر می خوام صبر و شکیبایی برای مهدیسم. زندگی من با مرگم در این دنیا به پایان می رسه ولی اون هنوز زنده اس و زندگیش ادامه داره و می خوام بتونه به زندگیش ادامه بده حتی دوباره عاشق بشه.

پرهام سرش را به نشانه سجده روی زمین گذاشت و گفت: تنها تو را می پرستم و تنها از تو یاری می خواهم ای مهربانترین مهربانان.

وقتی سرش را بلند کرد گونه هایش خیس از اشک بود از جایش بلند شد و به سمت خانه رفت وقتی داخل شد به آشپزخانه رفت و شروع کرد برای شام غذا درست کردن تقریباً هوا به غروب بهاری اش نزدیک می شد و خورشید کم کم نور زرد رنگش را با رنگ های قرمز و نارنجی عوض می کرد. که مهدیس از خواب بیدار شد و آمد و کنار آشپزخانه ایستاد و سرش را به دیوار تکیه داد و به پرهام نگاه می کرد. پرهام مشغول کارش بود و همان طور که زیر لب آواز می خواند کارش را هم ادامه می داد ناگهان وقتی مهدیس را دید لبخند زد و گفت: بیدار شدی خانوم، بیا بین آقا پرهامت چه شامی برات درست کرده حدس می زنی از گشنگی ضعف می کنی.

مهدیس هیچی نگفت و فقط به پرهام زل زده بود که پرهام گفت: اونجا و اینستا بیا ظرفها رو بذار شام بخوریم منکه خیلی گشمنه.

مهدیس به داخل آشپزخانه رفت و خواست از کابینت بشقاب بردارد که یکی از دستش افتاد و شکست.

پرهام نگاهی به مهدیس انداخت و وقتی متوجه شد خودش آسیبی ندیده گفت: تو مثل این دخترهایی میمونی که مامانشون بهشون یه کاری می کنن که مادریه دیگه از کارش منصرف بشه.

- متأسفم.

- فدای سرت عزیزم، اصلاً به من چه، جهیزیه خودته می خوای همشون رو با هم بزنی وسط حیاط بشکونی... حالا برو عقب تا خورده چینی ها تو پات نرفته.

مهدیس خم شد تا خورده هایش را جمع کند که به انگشتش گیر کرد و خراش داد و خون از دستش روی سرامیک آشپزخانه چکید. پرهام وقتی این صحنه را دید خیلی هول کرد سریعاً مایع ضد عفونی کننده برداشت و روی دست مهدیس زد و بعد چسب زخم روی دستش زد و گفت: نخواستم بابا تو برو بیرون غذا آماده شد من میز رو چیدم صدات می کنم.

مهدیس به پرهام خیره شده بود که وقتی پرهام سرش را بالا آورد چشمانش در چشمان مهدیس قفل شد.

مه‌دیس سریعا از جایش بلند شد و سمت باغ دوید. پرهام چند لحظه چشم‌هایش را بست و بعد از جمع کردن خورده‌های چینی او هم به باغ رفت مه‌دیس روی تاب که قسمتی از باغ قرار داشت نشست بود هوا کمی سوز داشت. پرهام به سمت مه‌دیس رفت و شالی را که از خانه با خود آورده بود را روی شانه‌های مه‌دیس انداخت و خودش هم در کنار مه‌دیس نشست و دستش را دور گردن مه‌دیس انداخت و مه‌دیس هم سرش را روی شانه‌ی پرهام گذاشت. هر دو ساکت بودند تا اینکه پرهام گفت: انتظار داشتم خیلی محکم تر از این باشی.

مه‌دیس سکوت کرده بود که پرهام گفت: امشب بی‌تا را خونه نیاوردم که با هم حرف‌امون رو بزیم. بین مه‌دیس درسته که من بیماری خیلی سختی دارم ولی هنوز نمردم و دارم زندگی می‌کنم هنوز حضورم توی این خونه احساس می‌شه هنوز می‌تونم دخترم را در آغوش بگیرم و همسرم رو در کنارم داشته باشم پس وجود دارم و هنوز وجودم تو این خونه احساس می‌شه مگه اینکه تو خودت بخوای منو بکشی، بین مه‌دیس عزیزم این گریه‌های تو و ناراحتی‌ها هیچ چیزی رو عوض نمی‌کنه درسته که ما امیدمون رو از بنده‌های خدا و مصنوعات دست خود انسان بریدیم ولی هنوز به خودش امید داریم، پس اگر می‌خوای تو این چند وقته من راحت زندگی کنم و طبق معمول به زندگی ادامه بدم مثل قبل باش مثل 12 ساعت پیش که از این موضوع هیچ چیزی نمی‌دونستی بگذار زندگی خود منم و شما هم شیرین باشه، در غیر این صورت اگه بخوای به همین کارات ادامه بدی منم میام کنارت می‌شینم با هم گریه کنیم شاید این طوری فرجی بشه. چطوره؟ ولی من این طوری نمی‌خوام من می‌خوام توی این مدت مثل همه این 8 سالی که با عشق و محبت با تو زندگی کردم باشه و دیگه اشک‌های تو رو نبینم، چون من هنوز زنده‌ام اما اگه فکر می‌کنی من مردم می‌تونم گریه کنی.

مه‌دیس سرش را به طرف چشمان پرهام گرفت و در چشمانش نگاه کرد پرهام به او لبخند زد و بعد بوسه‌ای بر شانه‌ی مه‌دیس زد و از جایش بلند شد و گفت: خوب خانوم من خیلی گشمنه شما هم می‌تونید تشریف بیارید و بریم دست پخت این بنده حقیر رو بخوریم و اگر نه می‌تونید دست به دامن رستوران سر خیابون بشید. مه‌دیس برای اولین بار از صبح تا به آن لحظه لبخند زد و بعد دستش را به طرف پرهام گرفت و پرهام دستش را گرفت و با هم به طرف آشپزخانه رفتند. پرهام نگذاشت مه‌دیس به چیزی دست بزند و خودش میز را چید. مه‌دیس سعی داشت خودش را خونسرد نشان دهد ولی نمی‌توانست. از غذایی که پرهام درست کرده بود مقداری در دهانش گذاشت بسیار خوشمزه بود. باز بغض گل‌وبیش را فشرده ولی سعی در کنترل احساسات خودش داشت. دست‌هایش به طور کاملا مشخصی می‌لرزید حتی کارد و چنگال را نمی‌توانست در دستش بگیرد. پرهام وقتی متوجه شد دست‌های مه‌دیس را بین دستانش گرفت. مه‌دیس سرش را پائین انداخته بود و پرهام به او نگاه می‌کرد. بعد از چند لحظه مه‌دیس سرش را بالا آورد و در چشمان پر عشق پرهام نگاه کرد و گفت: دوستت دارم پرهام، خیلی دوستت دارم.

صبح وقتی از خواب بیدار شد صدای یک موزیک شاد به گوش می‌رسید و مه‌دیس در اتاقشان نبود. ساعت حدود 9 صبح بود سریعا از جایش برخاست و به طبقه پائین رفت. مه‌دیس در آشپزخانه در حال درست کردن صبحانه بود. بی‌تا را هم دید که روی میز آشپزخانه نشسته و هم زمان با آن موزیک می‌خواند. پرهام ایستاده بود و متعجب به آن‌ها نگاه می‌کرد که مه‌دیس به طرف پرهام برگشت و با دیدن او لبخند زد و گفت: سلام بیدار شدی، زود دست و روت رو بشور بیا صبحانه بخوریم.

پرهام گفت: چرا زود بیدارم نکردی بیمارستان دیر شده.

- زنگ زدم گفتم نمی یای.
- بیتا هم از میز پائین آمد و به سمت پرهام رفت و سلام کرد پرهام هم او را در آغوش گرفت و بلند کرد که بیتا با شیطنت بوسه ای بر گونه پرهام زد و پرهام هم متقابلا این کار را تکرار کرد و بعد رو به مهدیس گفت: چرا این کار رو کردی؟ من مریض دارم.
- با دکتر هاشمی هماهنگ کردم تازه ما باید حاضر بشیم مثلا بعداز ظهر مسافریم.
- مسافر؟
- آره.
- کجا؟
- کیش.
- کیش؟
- آره، اتفاقا این وقت سال هواش خیلی خوبه.
- حتما بلیط هم گرفتی؟
- آره دیگه برای بعداز ظهر ساعت 3.
- بیتا رو کی آوردی؟
- صبح رفتم بیتا رو بیارم کلید ویلا رو هم از مامانت گرفتم.
- خوبه، بد نبود با من هم مشورت کنی.
- ببخشید یادم رفت، حالا زود بیا صبحانه بخور باید حاضر بشیم.
- وقتی وارد فرودگاه کیش شدند بلافاصله با یک تاکسی به ویلای پدر پرهام که در نزدیکی دریا هم بود رفتند. بیتا که خیلی خسته شده بود وقتی رسیدند زود به رختخواب رفت و خوابید، مهدیس و پرهام هم بعد از جابه جا کردن وسایلشان به اتاقشان رفتند و خوابیدند. روزهای زیبا و شیرین مسافرت آنها در کنار هم بی نظیر بود.
- هرروز به جاهای مختلفی می رفتند و در رستوران های مختلف غذا می خوردند با بیتا به پارک و شهر بازی می رفتند و او را بسیار شاد کرده بودند. به پارک دلفین ها رفته بودند و بیتا با دیدن دلفین ها هیجان زده شده بود و به شوق آمده بود. به بازارهای زیبا و مختلف کیش سر می زدند و چیزهایی که خوششان می آمد می خریدند.
- مهدیس حتی برای زمستان چند پلیور برای پرهام خرید، پرهام نمی خواست این کار را بکند ولی به خاطر مهدیس و اینکه دل او را نشکند و نا امیدش نکند قبول کرد. بیتا هم که با عروسک ها و اسباب بازی هایی که پرهام و مهدیس برایش می خریدند سر از پا نمی شناخت و با گفتن بابا جون، بابا جون هوش و حواس را از سر پرهام می برد و او را از عشق و محبت سیراب می کرد.
- در ساحل ایستاده بود و غروب آفتاب را در خلیج فارس نظاره گر بود نسیمی ملایم می وزید و موهای بلند و طلایی مهدیس را با خود حرکت می داد. پرهام از پنجره او را تماشا می کرد که برای او مهدیس ازهر منظره ای دل انگیزتر بود از ویلا بیرون آمد و آرام آرام به طرف مهدیس رفت و در پشتش ایستاد دستش را به دور کمر مهدیس حلقه زد و چانه اش را روی شانه ی مهدیس گذاشت. چند لحظه سکوت کرده بودند که پرهام گفت: به کجا نگاه می کنی؟
- نگاه کردن بهانه است، فکرم جای دیگه ایه.
- کجاست؟

- به اینکه زندگی آدمها هم چیزی شبیه به این دریاست گاهی وقت ها آرام و گاهی وقت ها طوفانی. دریایی که شاید تا چند دقیقه پیش آرام بود یک آن به غرّش در میاد. این دریا هم آرام بود ولی الان داره طوفانی می شه، مثل زندگی من.

- ولی بعدش آرامشی هم هست.

- آرامشی که به قیمت از دست دادن بعضی از موجودات دریا باشه؟

- مطمئن باش که از بین رفتن اونها هم حکمتی در آفرینش داره.

مهدیس رو به پرهام کرد و گفت: تو چی؟ بیماری تو هم حکمتی داشته؟

- مطمئنا.

مهدیس چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: ما به هم قول داده بودیم هیچ وقت همدیگر رو تنها نذاریم، درسته؟

- خوب؟

- پس منم ببر.

- کجا؟

- هر جا که می ری.

- جایی که من میرم جای تو نیست.

- هر جا تو باشی منم میخوام اونجا باشم.

- نمی شه.

- چرا؟

- چون تو سالمی.

- بین پرهام من دوبار به خاطر از دست دادن یه عشق خودکشی کردم ولی اگر تو بری لازم نیست من خودکشی

کنم چون تو خود به خود روح منم با خودت می بری و اگر بمونم فقط جسمم توی این دنیا می مونه که مطمئنم اونم

زیاد طاقت نمی آره.

- ولی تو زندگیمون یه امید دیگه هم داریم.

- امید ما به همه.

- پس بیجا چی؟

مهدیس سکوت کرد که پرهام گفت: اون به تو احتیاج داره.

- اگه تونباشی من...

- تو می تونی جای منو برایش پر کنی.

- بقیه هستن ازش مراقبت می کنن.

- هیچ کس برایش جای مادرش رو نمی گیره.

- و جای تو رو کی برایش می گیره؟

- رفتن من یه اجباره مهدیس.

- و رفتن من با رفتن تو تبدیل به یه اجبار می شه.

- عجله نکن تو هم می یای، زودتر یا دیرتر.

- ولی من طاقت دوریت رو ندارم.
- من ازت دور نیستم کنارتم، هر لحظه هر موقع فقط کافیہ صدام کنی مگه دوستم نداری؟
- از جونم هم بیشتر.
- پس من اینجام تو قلبت... تو باید محکم باشی مهدیس محکم و استوار، هر اتفاقی هم افتاد خم به ابرو نیاری و به همه روحیه بدی به خصوص به بیتا اون خیلی بچه اس.
- تو به فکر همه هستی به جز من.
- این طور نیست عزیزم بیتا فعلا وابسته به ماست بعد از رفتن من هم وابسته به تو. ما یا نباید بچه دار می شدیم و یا حالا که شدیم باید مسئولیتش هم به درستی انجام بدیم.
- پس کی من پیام پیشت.
- وقتی بیتا کاملا به خانوم شد و تونست درک کنه و مسئولیتش دیگه به عهده ما نبود و به عهده ی همسرش بود... این آرزوی منه مهدیس ... می خوام آخرین آرزوم رو هم برآورده کنی... بهم قول می دی؟
- مهدیس سرش را پائین انداخت و بعد بالا آورد و گفت: آره، قول می دم.
- مهدیس سرش را روی شانه ی پرهام گذاشت و پرهام او را در آغوش گرفت. وقتی بیتا به ساحل آمد توپ زیبایی دستش بود مهدیس و پرهام با دیدن او خوشحال شدند و لبخند زدند و پرهام دست هایش را باز کرد و بیتا به سمت پرهام دوید و او هم محکم در آغوشش گرفت بیتا از پرهام خواست که با او بازی کند و پرهام هم قبول کرد و مهدیس هم به ویلا برگشت تا شام را حاضر کند همان طور که داشت شام را آماده می کرد به حرف های پرهام فکر می کرد که ناگهان صدای جیغ بیتا را شنید. دیگر نفهمید چطور خودش را به بیرون از ویلا رساند که پرهام را دید روی زمین افتاده است. دیگر قلبش در سینه اش جایی نداشت و گویی می خواست با تپش های شدید خود به بیرون بپرد. وقتی بالای سر پرهام رسید چشمانش نیمه باز بود. پرهام با دیدن آن حالت مهدیس گفت: نترس عزیزم حالم خوبه، هنوز وقتش نرسیده.
- مهدیس به پرهام کمک کرد تا او را از زمین بلند و بعد سوار ماشینش کرد تا به بیمارستان ببرد. بیتا را هم به همسایه شان سپرد. وقتی به بیمارستان رسیدن پرهام نخواست که پزشکان چیزی بفهمند و گفت: که تنها یک ضعف ساده اس.
- آنها هم برای او یک سرم و چند آمپول تقویتی تجویز کردند، وقتی پزشک از اتاق پرهام خارج شد مهدیس به طرفش رفت.
- سلام آقای دکتر.
- سلام خانوم.
- حال همسرم خوبه؟
- فعلا بله ولی من فکر نمی کنم موضوع به ضعف ساده باشه.
- بله.
- شما اهل اینجا نیستید؟
- نخیر اهل تهرانیم.
- پس پیشنهاد می کنم سریعا به تهران برگردید و چند آزمایش تخصصی بدید.



- بله حتما.

پزشک از مهدیس دور شد و مهدیس وارد اتاق پرهام شد. پرهام با دیدن او لبخند زد، مهدیس هم سعی کرد با لبخندی تصنعی روحیه ی پرهام را کمی عوض کند. مهدیس کنار تخت پرهام نشست و به سرم که دانه هایش جاری شده بود نگاه می کرد که پرهام گفت: بهتره برگردیم تهران.

مهدیس سرش را به طرف پرهام چرخاند که پرهام گفت: هرچی زودتر برگردیم بهتره.

- چرا اینجا که بهمون خوش می گذره.

- من هنوز کارهایی دارم که باید انجام بدم تازه هفته دیگه تولد بیتاست به چند تا از مریضام قول عمل دادم باید کارهام رو تموم کنم.

مهدیس از جایش بلند شد و به سمت در رفت که پرهام گفت: بلیط می گیری؟

-آره

فردای صبح آن روز با اولین پرواز به تهران باز گشتند. پرهام طبق گفته خودش مشغول انجام دادن آخرین کارهایش بود. مهدیس هم در روحیه دادن به پرهام سهم بسیار مؤثر و تأثیرگذاری داشت و لحظه ای پرهام را تنها نمی گذاشت. تا اینکه شب تولد بیتا نزدیک شد، پرهام می خواست تولد باشکوهی برای بیتا بگیرد و همه را دعوت کند و مهدیس هم طبق خواسته ی پرهام همین کار را کرد و همه ی کارها را ترتیب داد. اوایل شب بود که مهمانها آرام آرام و یکی پس از دیگری می آمدند کم کم خانه ی آنها پر بود از انسانهای مختلف و گوناگون. بعد از صرف شام پرهام کیک بیتا را آورد که بسیار هیجان زده و غافلگیر شد. کیکی که مهدیس و پرهام برای بیتا سفارش داده بودند شکل یکی از عروسک هایش بود که بیتا خیلی دوستش داشت. همه هدایای خودشان را به بیتا دادند تا اینکه نوبت به هدیه ی مهدیس و پرهام رسید و پرهام یک گردنبند دخترانه و زیبا به گردن بیتا انداخت اشک در چشمان پرهام، مهدیس و آرش حلقه زده بود. بعد از رفتن بعضی از مهمانها وقتی مراسم خلوت و خودمانی شده بود پرهام از همه خواست تا بنشینند تا برایشان کمی صحبت کند. همه در جایی قرار گرفتند و نشستند بودند که پرهام هم روی یک صندلی نشست طوری که همه را خوب ببیند و مهدیس پشتش ایستاده بود و آرش هم روی صندلی کنارش نشسته بود. بیتا و سپهر به اتاق بیتا رفته بودند و با هم بازی می کردند. همه ساکت بودند تا اینکه بفهمند پرهام چه چیز مهمی را می خواهد به آنها بگوید. پرهام نفس عمیقی کشید و شروع کرد: همیشه تسلیم خدا بودم و هستم، هیچ وقت از خواست و اراده ی او شکایتی نکردم الان هم همین طور، همون می دونیم که مرگ و زندگی ما دست خداست. فرقی نداره چه سنی داشته باشیم. خودش جان شیرین رو داده و هر وقت بخواد پس میگیره منم از این قائله مستثنی نیستم. حرف هایی که الان می خوام بگم شیرین نیست نمی خوام شیرینی این ضیافت رو بهتون تلخ کنم ولی چه کنم که دیگه چاره ای ندارم پس ازتون خواهش می کنم با شنیدن حرف های من سعی در رفتاری خوب و اندیشمندانه باشید حدودا یک ماه نیم پیش به تشخیص خودم و بعضی علائم چند جور آزمایش و MRI و سیتی اسکن دادم. دوست نداشتم که به خودم بقبولونم که حرف های اون آزمایش ها درسته به خاطر همین اونها رو به چند نفر دیگه هم نشون دادم وقتی به خارج از کشور هم فرستادم ولی جواب همه ی اونها یکی بود حتی به نفر هم جوابش متغیر نبود و اون این بود که این به تومور مغزیه بدخیمه.

همه کاملا خشکشان زده بود و بهت زده به پرهام نگاه می کردند که پرهام ادامه داد: حتما می خواد بدونید که چرا درمان نکردم، امکان نداشت متاسفانه از نوع خیلی بد تومور مغزی بود. ولی حالا این چیزها مهم نیست.

پرهام به مادرش که بی صدا اشک می ریخت نگاه کرد و جلو رفت و جلوی پایش زانو زد و نشست دستان مادرش را بوسید و گفت: مگه من الان مردم که داری گریه میکنی؟

اشک های مادر پرهام سر ریزتر شد. که پرهام به پدرش که سعی می کرد مردانه رفتار کند نگاه کرد و به هر دویشان گفت: همیشه کمکم کردید، همیشه مشوقم بودید و هیچ جا تنهام نذاشتید به برکت وجود شما باعث شد که من هیچ وقت رنج و سختی زندگی رو نبینم و عشق و محبتی که شما به من یاد داده اید منو به ایرانیه عاشق بار آورد، ازتون ممنونم به خاطر همه چیز و طلب بخشش دارم از همه کوتاهی هایی که در حقتون کردم، اگر کاری کردم و حرفی زدم که دلتون رو رنجوندم.

پرهام نخواست پدر و مادرش را در آغوش بگیرد تا به یک خداحافظی و آخرین دیدار جلوه کند. از جایش بلند شد همان طور که گونه هایش خیس از اشک بود به پریا نگاه کرد او هم داشت اشک می ریخت پرهام رو به پریا گفت: خواهر کوچولوی من، پریا عزیزم، خدا می دونه که به تو فقط به چشم یه خواهر نگاه نمی کردم ما باهم دوست بودیم و همه چیزمون رو بهم دیگه می گفتیم تو برای من خیلی عزیزتر و با ارزش تر از یک خواهر هستی.

بعد رو به سیمین خانم کرد و گفت: سیمین خانم، از شما ممنونم به خاطر تربیت چنین دختری که با ورودش به زندگی من بزرگترین آرزوی منو برآورده کرد و خوشبختی رو بر من تموم کرد.

بعد رو به نوشین و امید کرد و گفت: نوشین خانم، امید خان شما هردوتون برای پیوند خوردن عشق من و مهدیس سهم به سزایی داشتید از شما هم ممنونم!

بعد رو به دکتر حشمت و ریحانه خانم کرد و گفت: ریحانه خانم از شما ممنونم به خاطر به دنیا آوردن چنین دختری و دکتر حشمت از شما ممنونم که هر لحظه ای که من با شما بودم ازتون چیزی یاد گرفتم یا درس زندگی یا درس علم.

و بعد رو به سپیده و شهاب کرد هر دویشان اشک می ریختند که پرهام گفت: سپیده و شهاب عزیزم شیرین ترین روزهای زندگیم در کنار شما خلاصه می شه. شما با رفتارهاتون خیلی چیزها به من یاد دادید ازتون ممنونم. و در آخر رو به آرش کرد و گفت: من و تو 9 سال پیش با هم پیوند برادری بستیم من برادری نداشتم آرش ولی تو رو مثل برادر واقعی دوست داشتم خوشحالم که تقدیر ما رو سر راه هم قرار داده بود.

و بعد رو به همه کرد و گفت: در آخر از همتون یه چیزی می خوام، مهدیس و بیتا را دست شما می سپرم. بعد از رفتن همه مهدیس بیتا را به اتاقش برد تا بخواباند اما وقتی می خواست از اتاق بیتا خارج شود بیتا گفت: مامان برام لالایی می خونی؟

مهدیس سرش را به طرف بیتا چرخاند و سکوت کرد که صدای پرهام از پشت شنیده شد که گفت: من براش می خونم.

و به طرف تخت بیتا رفت. مهدیس هم آرام از اتاق خارج شد و رفت و کنار چهارچوب در در حالی که سرش را به دیوار تکیه داده بود نشست. پرهام بیتا را در آغوش گرفت و گفت: بیتا عزیزم... تو دیگه بزرگ شدی، نه؟

- بله.

- پس حرفهایی که من می زنم رو خوب می فهمی؟

- شما چی می خواهید بگید؟

- اگر من بخوام جایی برم تو از مامان مهدیس مراقبت می کنی؟
- شما می خواید کجا برید؟
- به جای دور.
- من باید از مامان مراقبت کنم؟
- آره عزیزم.
- شما زود برمی گردید؟
- شاید.
- زود زود.
- آره عزیزم.
- باشه.
- به بابا قول می دی؟
- آره.
- نذاری با رفتن من غصه بخوره ها تو هم ناراحت نباش.
- با اینکه دوری از شما خیلی سخته ولی باشه چون قول دادم چشم.
- پرهام چند لحظه سکوت کرد که بیتا گفت: بابا برام لالایی می خونید؟
- پرهام به بیتا لبخند زد و ابتدا با زمزمه هایی و بعد با صدای نرم و لطیفش شروع به خواندن کرد.

لالالا گل خوشرنگ بیتا  
لالایی کن رو بال شعر بابا  
لالا کن دخترم رو سینه من  
که شب رد شه دوباره از سر ما  
لالایی دختر گلبرگ و شبنم  
لالایی شاخه گل پوش مریم  
لالا کن زیر طاق خواب و رؤیا  
که جا وا کرده شب تو کوچه کم کم  
لالالا که بارون دل نوازه  
نسیم خیس گویی یکه تازه  
کدوم عاشق تو این خاموش واری  
ضیافت رفته سوز و گدازه  
لالایی دختر گلبرگ و شبنم  
لالایی شاخه گل پوش مریم  
لالا کن زیر طاق خواب و رؤیا  
که جا وا کرده شب تو کوچه کم کم

میون سفره هفت رنگ نقاش  
میون آینه و شمع و گلاب پاش  
کنار کوزه ی سبزینه ها  
به فکر کفتر آتیش به پر باش  
کنار سرمه دون و تنگ ماهی  
میون آینه های چشم به راهی  
کدوم پروانه می سوزه دروغی  
کدوم ستاره مرده اشتباهی  
زمین خاموش، دریا خواب و گل خیس  
نه ماه پیشونی بیداره نه چهل گیس  
لالا کن خوش ترین پایان غصه  
که شب اینجا شب اون قصه ها نیست  
لالایی دختر گلبرگ و شبنم  
لالایی شاخه گل پوش مریم  
لالا کن زیر طاق خواب و رؤیا  
که جا وا کرده شب تو کوچه کم کم

بعد از اینکه بیتا به خواب رفت پرهام او را از آغوشش جدا کرد و پتویش را رویش کشید و بوسه ای بر پیشانی اش زد و دستی به موهایش کشید و از اتاق خارج شد. مهدیس کنار در اتاق نشسته بود و با صدای رویایی پرهام اشک می ریخت. پرهام در مقابلش روی زمین نشست و گفت: برای چی داری گریه می کنی؟  
مهدیس سکوت کرد و سرش را پائین انداخت که پرهام بلند شد و مهدیس را هم با خود بلند کرد و گفت: تو برو بخواب منم الان میام.

- تو کجا می ری؟

- میرم یه دوش بگیرم.

- تو که بعد از ظهر حموم بودی.

- این فرق میکنه.

دیگه نفس کشیدن برای مهدیس غیر ممکن بود. پرهام به او لبخند زد و با دستش اشک های روی گونه مهدیس را پاک کرد و رفت. مهدیس به اتاقشان رفت و روی تختش نشسته بود که بعد از چند دقیقه پرهام هم آمد. مهدیس روی تخت دراز کشیده بود که پرهام هم آمد و در کنار مهدیس طوری که صورتش در مقابل صورت مهدیس قرار بگیرد دراز کشید و تبسمی شیرین به روی صورتش داشت و با موهای مهدیس بازی می کرد. به چشمان روشن مهدیس که دیگر اشک نمی ریخت خیره شده بود. چند دقیقه ای سکوت بین آنها حاکم بود که مهدیس زیر لب گفت: پرهام، پرهام من، چرا؟

پرهام لبخندی زد و گفت: مهدیس، مهدیس عزیزم خواهش می‌کنم محکم باش، تو و بیتا باید از این به بعد به زندگی بدون من رو تجربه کنید.

- اشتباه نکن پرهام تو همیشه کنار مایی.

- مهدیس نمی‌خوام بعد از من کارت دوباره به قرص‌های قوی اعصاب و سیگار و بیماستان و این چیزها بکشی، آگه می‌خوای برای من ناراحت بشی و گریه کنی فقط چند روز اونم به خاطر اینکه غم و غصه ات تو دلت نمونه، گریه کن مهدیس تا می‌تونی گریه کن تا آرام بشی ولی بعدش به زندگی برگرد سعی کن بشی همون مهدیس، بیتا 5 سالشه مهدیس به تو، محبت مادریش احتیاج داره خواهش می‌کنم براش سنگ تموم بذار. بذار منم آرامش داشته باشم.

- پرهام.

- خواهش می‌کنم مهدیس دیگه چیزی نگو دیگه دلمو با حرفات ریش ریش نکن.

پرهام روی بالش کنار مهدیس دراز کشید و مهدیس سرش را روی شانه‌ی پرهام گذاشت که پرهام گفت: خیلی دوستت دارم عزیزم، عشق من به تو با خاک سپرده شدن من دفن نمیشه بلکه توی دنیایی دیگه متولد میشد، تولدی که منتظرت خواهم بود.

مهدیس بلند شد که به صورت پرهام نگاه کند. تبسمی روی صورتش بود و به خواب رفته بود مهدیس به صورت نورانی پرهام را که در زیر نور مهتاب رویایی شده بود خیره شد و بعد از چند دقیقه دوباره سرش را روی شانه پیرهام گذاشت و به خواب رفت.

وقتی از خواب بیدار شده بود پرهام هنوز خواب بود به آشپزخانه رفت و مشغول تدارک صبحانه شد که بعد از چند دقیقه بیتا هم آمد و سلام کرد.

- سلام دختر قشنگم، چه زود بیدار شدی.

- امروز قراره با بابا بریم سینما.

- ا... پس برو زود بیدارش کن.

مهدیس مشغول چیدن میز صبحانه بود که بیتا پائین آمد و گفت: مامان این بابا رو بین داره منو اذیت می‌کنه داره می‌خنده ولی بلند نمی‌شه.

مهدیس خندید و با بیتا به بالا رفتند به محض اینکه وارد اتاقشان شدند مهدیس با صدای بلند گفت: بسه دیگه پرهام چقدر می‌خواهی مگه به این بچه قول ندادی ببریش سینما... فکر نکن با این اداها می‌تونی از قولی که به بیتا دادی بگذری.

مهدیس جلو رفت و روی تخت کنار پرهام نشست و دست پرهام را گرفت، سرد بود کاملاً سرد. دست پرهام را رها کرد و چشمهایش را بست و سکوت کرده بود.

بیتا جلو آمد و گفت: مامان، مامان چرا بابا بلند نمی‌شه، نکنه من دختر بدی بودم و از من ناراحته.

مهدیس سکوت کرده بود لبخند زد و گفت: نه عزیزم بابات چرا باید از دختر گلی مثل تو ناراحت باشه.

- پس چرا بلند نمی‌شه؟

- می‌خواد سر به سر من وتو بذاره.

بعد از جایش بلند شد و رفت یک دست کت و شلوار سرمه ای از کمد بیرون آورد و سپس نگاه کرد و گفت: پرهام تو همیشه، با کت و شلوار سرمه ای چه رنگ بلوزی می پوشیدی، بلوز سفید قشنگتره، نه... وای پرهام بلوز سفیدت رو اتو نکردم... عیبی نداره تا تو بری صبحانه بخوری اتو می کنم.

در همین موقع صدای آیفون آمد و بیتا رفت تا در را باز کند. مهدیس همان طور میز اتو را گذاشت و مشغول اتو کردن بلوز پرهام بود. بعد از چند دقیقه بیتا با آرش وارد اتاق شد. آرش سراسیمه و نگران جلو رفت و دست پرهام را در دستش گرفت و سردی دست پرهام را احساس کرد نبض دست پرهام را گرفت ولی اثری از نبض نبود. گلویش را بغض فشرده تمام بدنش یک آن سرد شد و می لرزید به مهدیس نگاه کرد مهدیس خیلی خونسرد مشغول اتو کردن بلوز پرهام بود. چشمهای آرش از اشک کاملاً پر شده بود. رفت و در مقابل مهدیس ایستاد و گفت: مهدیس تو به دستهای پرهام دست زدی؟

مهدیس لبخندی زد و گفت: آ، آرش تو کی اومدی؟ اصلاً حواسم نبود.

- مهدیس تو حالت خوبه؟

- آره مگه باید بد باشم؟

- مهدیس پرهام ... پرهام

- پرهام چی آرش.

آرش دستش را گرفت و با خودش کنار تخت پرهام برد و دست مهدیس را در دست پرهام گذاشت از سردی

وجود پرهام تمام بدن مهدیس سرد شد. مهدیس رو به آرش کرد و گفت: خوب که چی؟

آرش همان طور که اشک می ریخت گفت: نبض دستشو بگیر.

مهدیس با دستهایی لرزان، دستش را به طرف مچ دست پرهام برد و نبضش را گرفت او هم حس نکرد. نمی خواست باور کند که پرهام را از دست داده است. آرام آرام عقب رفت و به دیوار تکیه داد و آرام همان جا نشست به پرهام خیره شده بود خیلی آرام روی تخت خوابیده بود و همان تبسم شب گذشته روی صورتش بود نمیتوانست باور کند پرهامی که شب گذشته با او حرف زده بود او را در آغوش گرفته بود و او را بوسیده بود امروز در کنارش نیست. پرهام از او قول گرفته بود که محکم باشد ولی احساس تنهایی و تنها شدن تمام وجودش را فرا گرفته بود نمی توانست دلش رابه کس دیگه ای که پشتیبانه اش باشد خوش کند. احساس کرد در این دنیا هیچکس نیست و او تنها و برای اولین بار در دنیا پا گذاشته دلش می خواست گریه کند ولی نمی توانست گویی اشکی برای ریختن نداشت بغض در گلویش بود و حتی نفس کشیدن را برایش غیر ممکن کرده بود. به یاد اولین روزی که پرهام را دیده بود افتاد. آرش از اتاق بیرون رفت. بیتا گریه می کرد. به یاد اولین روزی که پرهام او را در خیابان دید. آن وقت متوجه حضور پرهام نشد. شاید 1 ساعت طول نکشید که در خانه غوغایی به پا شد. با آمدن پریا و ناهید خانم صدای زجه و گریه بلند شده بود. مهدیس هنوز گوشه ای نشسته بود. چند سال بعد وقتی پرهام را دید از عشقش می ترسید. آمبولانس آمده بود و می خواست جنازه ی پرهام را ببرد.

وقتی مأموران آمبولانس و پزشک قانونی آمد و مرگ پرهام را تایید کرد خواستند که پرهام را با خود ببرند ولی مهدیس جلورفت و بدون اینکه حرفی بزند دست پرهام را گرفت. ولی پرهام او را عاشق خودش کرد. آرش جلو آمد و خواست دست پرهام را از دستان مهدیس بیرون بکشد. ولی مهدیس آرش را پس زد و دستان پرهام را

بوسید و آنها پرهام را با خودشان بردند. آرش به سمت مهدیس و در حالی که اشک می ریخت گفت: گریه کن مهدیس، گریه کن.

مهدیس باز هم به طرف گوشه ای رفت و نشست و به نقطه ای خیره شد. عشق پرهام چنان در دلش رخنه کرد که به او امید داد. سیمین خانم وقتی نزد مهدیس آمد لباس مشکی دستش بود. با دیدن لباس مشکی تنش لرزید. وقتی که پرهام از او خواست میان عشق او و آرش یکی را انتخاب کند حتی ذره ای هم شک نکرد. سیمین خانم لباس مشکی را به مهدیس داد و از او خواست لباسش را عوض کند. وقتی پرهام با او صمیمیتش را از دست داده بود زندگی برایش به بن بست رسیده بود.

لباس مشکی اش را پوشید ولی هنوز در اتاقشان نشسته بود. سپیده وارد اتاق شد و مهدیس را این طور دید دست مهدیس را گرفت و بلند کرد تا با خود به پائین ببرد. وقتی پرهام دوباره به طرف او برگشت او هم دوباره به زندگی برگشت. وقتی از پله ها پائین می رفتند همه به او نگاه می کردند و اشک می ریختند. پریا جلو آمد تا در آغوش بگیرد ولی پریا را پس زد و رفت و روی صندلی نشست.

ازدواجش با پرهام بزرگترین شانس زندگی اش بود. وقتی نشسته بود نوشین و سپیده به کنارش آمدند. مهدیس این طرف و آن طرف نگاه می کرد همه گریه می کردند، همه اشک می ریختند. پرهام به او خوشبختی داد پرهام به او زندگی داد، پرهام به او عشق داد.

ناهید خانم به عکس پرهام نگاه می کرد و بی صدا اشک می ریخت. زندگی با پرهام هر لحظه اش عشق و امید بود، خاطره های شیرینی که با فکر کردن به آنها مزاجش را عوض می کرد.

خاطره هایی که حتی از غسل هم شیرین تر بود. بیتا نبود. به اطرافش نگاه می کرد ولی بیتا نبود، به یاد شیظنتهای پرهام افتاده بود شیظنت هایی که کوچکترینشان راهم دوست داشت. آرش جلو آمد تا مهدیس را با خودش به داخل اتومبیلش ببرد. پریا هم جلو آمد و با نوشین و سپیده به طرف اتومبیل آرش رفتند.

وقتی بچه دار شده بودند پرهام بیشتر از اینکه خوشحال شود نگران مهدیس بود. در ماشین همه گریه می کردند. بی صدا همه اشک می ریختند جز مهدیس.

مهدیس به نوشین و سپیده که در دو طرفش نشسته بودند و گریه می کردند نگاه می کرد. دستهایش را می فشرد ولی گریه نمی کرد. وقتی به بهشت زهرا رسیدند، غوغایی به پا شده بود.

هرکس حتی اگر یک بار پرهام را دیده بود آمده بود. آرش مهدیس را عقب نگاه داشته بود تا به خاک سپردن پرهام را نبیند. با به دنیا آمدن بیتا زندگی آنها شیرین بود و شیرین تر شد. بعد از به خاک سپردن پرهام مهدیس جلو رفت همه سکوت کرده بودند همه از عشق آن دو خبر داشتند.

مهدیس نمی توانست باور کند که زیر این خاک سرد پرهام او خوابیده است. آرام در کنار قبر نشست ولی گریه نمی کرد. غروب آفتاب نزدیک بود و گورستان کم کم داشت خلوت می شد و دیگر کسی جز خانواده اش بالای سر قبر پرهام نبود. مهدیس نشسته بود و به خاک خیره شده بود ولی گریه نمی کرد.

دکتر شمس که این حالت مهدیس را دید جلو آمد و گفت: گریه کن مهدیس، گریه کن.

اما مهدیس هیچ جوابی نداد در مقابل مهدیس نشست و گفت: بین مهدیس پرهام مرده، می فهمی، مرده ولی باز هم مهدیس گریه نکرد این بار دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت مهدیس زد ولی باز هم گریه نکرد. کنار قبر دراز کشید و خاک قبر را در آغوش گرفت.

پریا، سپیده و نوشین آمدند و خواستند بلندش کنند ولی مهدیس آن‌ها را پس زد. چند دقیقه ای آنجا دراز کشیده بود تا اینکه آرش آمد و هر طوری بود مهدیس را از قبر دور کرد ولی مهدیس نه حرف می زد نه گریه می کرد. مهدیس را به خانه سیمین خانم بردند تا شاید بتوانند او را کمی از خاطراتش با پرهام دورکنند. ولی غیر ممکن بود وقتی وارد خانه شدند مهدیس به هر جایی که نگاه می کرد پرهام را می دید که به او لبخند می زد و محو می شود. به یاد خاطراتشان وقتی که در باغ قدم می زدند افتاد.

وارد اتاق قدیمی اش شد از پنجره به بیرون نگاه کرد.

پرهام را وقتی که برای خواستگاری آمده بودند می دید که به او لبخند می زد. سپیده جلو آمد و در مقابل مهدیس ایستاد زیر چشمانش به کبودی می زد و سفیدی چشمانش سرخ بود.

سپیده با صدایی گرفته گفت: مهدیس جون از صبح هیچی نخوردی... بیا بشین یه ذره از این غذا بخور.

مهدیس چند لحظه باز به سپیده خیره شد و بعد سرش را دوباره از او برگرداند و به منظره ی بیرون پنجره خیره شد. به یاد روزی که پرهام او را از دست آن دو نفر مرد نجات داده بود افتاده بود و خاطرات آن روز را مرور می کرد.

وقتی برگشت دید سپیده رختخوابی روی زمین پهن کرده و روی آن نشسته است. تخت مهدیس را هم مرتب کرده بود تا او آنجا بخوابد.

نمی دانست سپیده برای چه آنجا مانده است. مهدیس رفت و روی تخت نشست.

خاطرات مراسم عروسی شان را مرور می کرد و به نقطه ای خیره شده بود. سپیده درجایش دراز کشیده بود و به مهدیس نگاه می کرد.

مهدیس به یاد روزهای دانشگاه و خاطراتش با پرهام افتاده بود. آن شب تا صبح حتی پلک هم روی هم نگذاشت و فقط به پرهام فکر می کرد. به پرهام و فقط پرهام .

فصل ششم

نسیم بهاری با تمام زیبایی ها و دلربایی هایش به طوفانی سهمگین در زندگی اش مبدل گشته بود. طوفانی که به یکباره خروشید و برد و نابود کرد و هیچ امیدی به بهبودی آن نگذاشت. یک هفته از عروج پرهام می گذشت. مهدیس هنوز گریه نکرده بود و چیزی نمی خورد و با کمک سرم و آمپول او را تغذیه می کردند. هرروز از صبح به بهشت زهرا می رفت و بالای سر قبر پرهام می نشست.

هنگام شب هم آرش به دنبالش می آمد و با زور او را به خانه می برد. نوشین و سپیده و پریا هرروز یکی شان از مهدیس مراقبت می کردند. چون او سابقه ی خودکشی داشت. فکر می کردند که نکند دوباره او کارش را تکرار کند و هر لحظه از او چشم برنمی داشتند. تمام مراسم مربوط به خوبی انجام شد و همه رفتند و تنها ماند، تنهای تنها. در خانه سیمین خانم نشسته بود و داشت به عکس هایشان نگاه می کرد و آلبوم را ورق می زد. باران کندی می بارید و فضا را کاملا کسل کننده کرده بود. با ورود آرش هم تغییری در حالت چهره اش و کارهایش پدید نیامد. سپیده برای هر دوشان قهوه آورد و رفت.



آرش در مقابل مهدیس نشست و به او نگاه می کرد ولی مهدیس هیچ توجهی به او نمی کرد و به کارش ادامه می داد. آرش گفت: منو می بینی؟

مهدیس هیچ عکس العملی نشان نداد.

- خوبه. پس می خوام تا آخر عمرت این جوری ادامه بدی؟

مهدیس هیچ عکس العملی نشان نداد.

- می دونی الان بی تا کجاست؟

مهدیس سرش را از روی آلبوم برداشت و به او نگاه کرد.

- زندگی بی تا برات مهمه؟ یا فقط داری خودت رو می بینی... مهدیس تو معلوم هست چته، یک هفته است می گذره ولی تو نه گریه کردی و نه حرفی زدی... چی فکر می کنی فقط خودت داری غصه می خوری، این اتفاق فقط تو رو ناراحت کرده... بقیه رو نمی بینی... مهدیس تو یه هفته است بی تا رو ندیدی... تا حالا پرسیدی بی تا کجاست؟

بعد با صدایی که رو به فریاد می رفت دستش را روی میز کوبید و گفت: مهدیس تو اصلا مردی یا زنده ای؟

فغانهای قهوه روی میز ریخت. مهدیس بدون هیچ حرف یا حتی کوچکترین عکس العملی داشت مسیر قهوه ای را که روی میز ریخته بود و حالا داشت روی زمین می ریخت را دنبال می کرد.

آرش بسیار عصبانی بود. سپیده سریعا آمد و گفت: آرش خان این چه طرز صحبت کردن با مهدیسه، اون حالش خوب نیست.

- خواهش می کنم دیگه بس کنید سپیده خانم، مهدیس حالش خوب نیست، مهدیس حالش خوب نیست.

بعد رو به مهدیس کرد و گفت: پرهام رفت تو باید زندگی رو تعطیل کنی؟ بچه ات رو فدا کنی؟

آرش چند لحظه در چشمان مهدیس خیره شد و بعد بلند شد تا خارج شود که مهدیس گفت: آره تو راست می گی من با یه مرده هیچ فرقی ندارم، چون من مرده ام، همون روز صبح که از خواب بیدار شدم و فهمیدم دیگه پرهام پیشم نیست، منم مردم، روح من با رفتن پرهام از تنم جدا شد و با اون رفت و فقط جسم تو این دنیا موند. جسمی که فقط متحرکه. همین، وجود این جسم متحرک هم فقط به خاطر بی تا است، به خاطر بی تا و به خاطر قولی که من به پرهام بابت بی تا دادم، واگر نه بعد از رفتن پرهام لازم نبود دست به خودکشی بزنم خود به خود منم از غمش می مردم الان هم منتظرم تا روزش فرا برسه، پرهام از من قول گرفته تا وقتی که بی تا به من وابسته است کنارش بمونم و بعد از اون منم دیگه می تونم برم و زندگی جاودانه ی خودم رو در اون دنیا با پرهام عزیزم ادامه بدم.

آرش و سپیده به مهدیس خیره شده بودند، آرش خواست جلو بیاید که مهدیس گفت: برو آرش برو به کار و زندگی بر سر. من نمی دونستم سپیده و پریا و نوشین برای این پیش من می موندن که خودکشی نکنم و اگر نه بهشون می گفتم که اگر خدا نخواهد من فعلا قصد مرگ ندارم. چون با خودکشی نمی تونم پیش پرهامم که تو بهشته برم.

آرش سرش را پائین انداخت و رفت. بعد از رفتن آرش چند دقیقه سکوت در خانه حاکم بود تا اینکه مهدیس گفت:

سپیده

- جانم.

- بیا اینجا بشین.

سپیده رفت و در کنار مهدیس نشست. مهدیس چند عکس از آلبوم در آورده بود و جلوی سپیده گذاشت و گفت: می‌شه این عکس‌ها رو برام بزرگ کنی و قاب کنی؟ می‌خوام بزنم رو دیوار خونم - حتما عزیزم، روی چشمم.

بعد عکس دیگری را که عکس مهدیس و پرهام و بیتا با هم بود که بسیار زیبا و هنری در کیش انداخته بودند و آخرین عکس پرهام بود را جلوی سپیده گذاشت و گفت: اینو می‌خوام خیلی بزرگ بشه و بزیم تو سالن پذیرایی - باشه.

- به فیروزه خانم هم بگو بره خونمو مرتب کنه حتما تو این هفته خیلی کثیف شده... می‌خوام برم دنبال بیتا... بریم خونمون.

سپیده در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود مهدیس را در آغوش گرفت. صبح سوار ماشینش شد و به سمت خانه ی ناهید خانم و دکتر شمس حرکت کرد. جلوی در رسید زنگ زد و ناهید خانم در را برایش باز کرد. وقتی وارد باغ شد ناهید خانم را دید که روی ایوان ایستاده است. جلو رفت و بهاو سلام کرد. ناهید خانم جواب سلامش را داد و او را در آغوش گرفت. به داخل رفت و سراغ بیتا را گرفت. ناهید خانم به او گفت که بیتا طبقه بالاست اتاق پرهام. مهدیس به بالا رفت و در زد و داخل شد بیتا با دیدن او به سمتش پرید و همانطور که گریه می‌کرد از اینکه چرا مهدیس اینقدر دیر به دنبالش آمده گله و شکایت می‌کرد. بعد از اینکه آرام تر شد با هم روی تخت نشستند و مهدیس اشکهای بیتا را با دستش پاک کرد و بعد شانه ای برداشت و شروع به شانه کردن موهای طلایی و زیبای بیتا کرد و بعد گل سرش را به سرش زد و او را در مقابل خودش نشان داد و گفت: اومدم دنبالت که بریم خونه.

- راست می‌گی ماما بابا هم خونه ست؟

مهدیس چند لحظه سکوت کرد و گفت: نه عزیزم، رفته مسافرت

- کجا رفته؟

- یه جای دور.

- گفته بود بهم که می‌خواد بره مسافرت بعد گفت که من باید مواظب شما باشم.

- آره.

- کی برمی‌گرده؟

- اون بر نمی‌گرده ما باید بریم پیشش.

- کی؟

- زیاد طول نمی‌کشه.

- ماما.

- جونم.

- بابا مرده؟

مهدیس چند لحظه ساکت شد و بعد گفت: نه عزیزم نمرده.

بیتا گفت: نمی‌خواد به من دروغ بگی، من می‌دونم بابا مرده... هیچ کس نمی‌خواست به من بگه ولی من فهمیدم... من یواشکی خیلی براش گریه کردم... من دیدم ماما بزرگ عکسشو بغل کرده و گریه می‌کرد، می‌دیدم

بابابزرگوقتی تو این اتاق می یومد گریه می کرد. عمه پریا رو هم می دیدم که با دیدن من می خواست جلوی اشکهاش رو بگیره.

- تو دیگه بزرگ شدی دخترم همه چیز رو می فهمی.

- من بابا رو خیلی دوست داشتم.

- الانم دوستش داری مگه نه؟

- آره.

- اون تو دل ما نمرده، زنده اس، هر لحظه کنار ماست. از کجا می دونی شاید الان داره ما رو می بینه وبهمون لبخند می زنه.

- مامان.

- جونم.

- منو می بری سر قبر بابا می خوام باهاش حرف بزوم.

- باشه، عزیزم می برمت.

مهدیس بعد از برداشتن وسایل بیتا و خداحافظی با ناهید خانم به سمت بهشت زهرا حرکت کردند. در راه هر دوسکوت کرده بودند و چیزی نمی گفتند بعد از اینکه به بهشت زهرا رسیدند مهدیس بیتا را بر سر مزار پرهام برد و خودش هم کمی دورتر ایستاد تا بیتا راحت بتواند با پدرش حرف بزند ولی صدای بیتا را می شنید. بیتا کنار مزار پرهام نشست ابتدا دستی به خاک کشید و بعد عکس پرهام که بالای قبر قرار داشت نگاه کرد و دوباره به خاک نگاه کرد و گفت: سلام بابای خوبم، حالت خوبه؟ خیلی دلم برات تنگ شده می دونی چند روزه ندیدمت. هیچ وقت اینقدر طول نمی کشید... حتی وقتی می رفتی سفر... این روزها همه گریه می کنن... مامان بزرگ... بابا بزرگ... عمه پریا. دایی آرش. ولی مامان گریه نکرده، بابا جون دیگه پیش ما بر نمی گردی؟ دیگه نمی یای منو ببری گردش؟... دیگه نمیای با هم بریم سفر...؟ نکنه دیگه منو دوست نداری؟ نکنه من کار بدی کردم؟ آره؟ به خدا بابا جون من کار بدینکردم. پس چرا تو رفتی؟ من دختر بدی بودم؟ بابا جونم من خیلی دلم برات تنگ شده، دلم واسه ی بغل کردنات تنگ شده، دلم واسه ی دستتو روی سرم کشیدنات شده، دلم برای بوس کردنات تنگ شده، دلم واسه ی اونصورت و خنده های مهربونت تنگ شده، دلم واسه ی بیتا شیطون گفتنات تنگ شده، دلم واسه ی لالاییخوندنات تنگ شده، دلم برای قصه گفتنات تنگ شده، دلم برای پیانو زدنات تنگ شده، دلم واسه ی بازی هاییکه تو باغ می کردیم تنگ شده. فرمانده مگه نگفته بودی هیچ وقت سرباز تو تنها نمی ذاری؟ پس کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ چرا ما رو تنها گذاشتی؟ چرا؟

بیتا اشک می ریخت و این حرف ها رو می زد مهدیس جلو آمد و او را در آغوش گرفت به خاطر حرف های بیتا گونه های مهدیس هم پر از اشک شده بود و اوهم بالاخره گریه کرد. بیتا در آغوش مهدیس گریه می کرد و می گفت: مامان تو رو خدا، تو رو خدا به بابا بگو برگرد، اون به حرف تو گوش می ده، اون تو رو خیلی دوست داره، اون از من ناراحته به حرف من گوش نمی ده.

بعد رو به مزار پرهام کرد و گفت: بخون برام بابا، بخون با اون صدای قشنگت برام لالایی بخون و بعد خودش ادامه داد: لالالا گل خوشرنگ بیتا... بخون بابا لالایی کن رو بال شعر بابا... بخون بابا... لالا کن دخترم رو سینه من... بخون بابا.

مهدیس بیتا را که گریه می کرد را در آغوش گرفت و بلندش کرد و از آنجا دور کرد بیتا هنوز داشت لالایی پرهام را می خواند. وقتی او را در ماشین نشانند از گریه هایش کمتر شده بود و بعد از اینکه مهدیس حرکت کرد بعد از چند دقیقه به خواب رفت. وقتی به خانه خودشان رسیدند مهدیس بیتا را که خوابیده بود در آغوش گرفت و با خودش به داخل خانه برد. وقتی در را باز کرد وارد خانه شد بلافاصله عکس زیبایی او و پرهام و بیتا به چشمش خورد که در سالن پذیرائی گذاشته شده بود. به هر جای خانه هم که نگاه می کرد عکس های پرهام به چشم می خورد. به طبقه بالا رفت وقتی از جلوی اتاق خودشان می گذشت چند لحظه ایستاد و به آنجا خیره شد و بعد به سمت اتاق بیتا رفت و او را آنجا خواباند و به طبقه پائین آمد خانه بسیار تمیز بود و عکس ها هم همانطور که می خواست به دیوارهای خانه نصب شده بود به داخل باغ رفته بود و آنجا نشسته بود که صدای زنگ موبایلش را شنید: بله.

- سلام مهدیس جون.

- سلام سپیده جان خوبی؟

- من آره، تو چطوری؟

- خوبم عزیزم.

- خوب شده بود.

- عالی بود ممنون.

- بیتا پیشته.

- آره خوابیده.

- تو الان کجایی؟

- تو باغ نشستم.

- می شه یه چیزی بهت بگم.

- چی!

- شاید تو این موقعیت زیاد خوشحالت نکنه ولی خالی از لطف هم نیست.

- چی؟

- که دارم مادر می شم.

- جدی میگی سپیده؟

- آره، چند روزی هست فهمیدم ولی خوب به تو نگفتم.

- خوشحالم کردی.

- جدی خوشحال شدی؟

- آره.

- چقدر خوب.

- حالا نمی دونی چیه؟

- نه، وقتش نشده.

- حالا بر می گردید کرمانشاه؟

- فعلا نه، زیر نظر دکتر صادق نیام، بعد از به دنیا اومدن بچه می ریم.

- خوبه.
  - مهدیس.
  - جانم.
  - گریه کردی؟
  - آره.
  - می دونستم اگه بیتا رو ببینی گریه می کنی.
  - آره.
  - مزاحمت نمی شم.
  - سپیده.
  - جانم.
  - ممنون، برای همه چی تو دوست خیلی خوبی هستی.
  - قابلی نداشت عزیزم.
  - بیتا رو ببوس.
  - توهم مواظب کوچولوت باش.
  - باشه.
  - خداحافظ.
  - خداحافظ.
- بعد از قطع تلفن مهدیس سرش را برگرداند که دید بیتا ایستاده و او را نگاه می کند.
- به او لبخند زد و دستانش را باز کرد و بیتا جلو آمد و در آغوش مهدیس قرار گرفت و سرش را روی شانه ی مهدیس گذاشت مهدیس گفت : گشنه ات نیست مامانم؟
- نه.
  - مگه می شه، تو که از صبح چیزی نمی خوردی.
  - شما که چند روزه چیزی نخوردید.
  - تو از کجا می دونی؟
  - عمه پریا به مامان بزرگ می گفت.
  - خوب اگه غذا درست کنم می خوری؟
  - اگه شما هم بخوری.
  - باشه عزیزم.

پایان فصل ششم

زندگی سرد و تاریک مهدیس و بیتا با همه سختی‌ها و ملایمت‌هایش می‌گذشت. کمر مهدیس زیر بار غم از دست دادن پرهام خم شده بود ولی نشان نمی‌داد و محکم ایستاده بود.

آرامشش را از دست داده بود. به خصوص اینکه بیتا بسیار بهانه پرهام را می‌گرفت ولی سعی می‌کرد با همان عقل کوچکی که داشت سعی می‌کرد به روی مهدیس نیاورد تا او را ناراحت نکند ولی مهدیس می‌دید که بیتا هر لحظه به فکر پرهام است عکس‌های او را لا به لای کتاب و دفترهایش می‌گذارد.

حتی یک عکس پرهام را زیر بالشش دارد و هر شب با آن حرف می‌زند و اشک می‌ریزد. پشت پیانوی پرهام می‌نشیند و سعی می‌کند بنوازد ولی نمی‌تواند تا اینکه مهدیس تصمیم گرفت به بیتا پیانو یاد بدهد و بیتا هم خیلی استقبال کرد. روزها و ماه‌ها و فصل‌ها از پس هم می‌گذشتند و بیتای 5 ساله بزرگ‌تر می‌شد و مهدیس به دوران میانسالی نزدیک می‌شد 5 سال از مرگ پرهام می‌گذشت. 5 سالی که هر لحظه و هر ثانیه اش برای مهدیس کابوسی بیش نبود.

مهدیس به سان مرغ عشقی می‌ماند که وقتی جفتش را از کنارش بر میدارند دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشت. انسان‌ها برای او آینه می‌گذارند تا با دیدن خودش در آینه زندگی را ادامه بدهد و این آینه برای مهدیس فقط بیتا بود. بیتایی که به امید او نفس می‌کشید.

تولد 10 سالگی بیتا بود و همه در خانه مهدیس جمع بودند که بیتا پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد بعد از اتمام آهنگ همه برای بیتا دست زدند و بیتا به سمت مهدیس آمد و او را بوسید.

بعد دوباره بیتا پشت پیانو نشست و این بار سپهر پسر نوشین هم با ویلن خود کنار بیتا ایستاد و با هم شروع به نواختن آهنگی کردند که اشک همه را در آورده بود. این بار بعد از اتمام آهنگ دوباره همه برای آنها دست زدند و مهدیس به بیتا لبخند زد و بیتا هم آمد و کنار مهدیس نشست و سپهر هم رفت و در بین امید و نوشین نشست و امید دستی به سر سپهر کشید که توجه بیتا را جلب کرده بود.

آرش با دیدن این صحنه آمد و در کنار بیتا نشست و بوسه‌ای بر سر او زد و بیتا هم به آرش لبخند زد. بعد از چند دقیقه آرش گفت: مهدیس کار بیتا و سپهر واقعا عالی‌ه ما می‌تونیم اگه شما بخواید برایشون یه کنسرت بذاریم... بچه‌هایی که مثل بیتا و سپهر بتونن تو این سن سازهایی به این سختی رو بنوازند خیلی کمن مطمئن باش که کنسرتشون موفق می‌شه.

- آخه بیتا و سپهر بچه‌ان.

- همین که بچه‌ان همه رو متعجب می‌کنه، مطمئن باش.

- من نمیدونم بتونن موفق بشن، آخریه کنسرتی به اون بزرگی دو تا بچه‌ی کوچیک، اعتماد به نفس چی؟

- ما اگه بتونیم تو این سن به اونها اعتماد به نفس بدیم مطمئن باش آینده‌ی موفق‌تری هم در انتظار شونه.

- نمی‌دونم نوشین، امید خان شما موافقید.

نوشین به امید نگاه کرد و بعد گفت: ریسک بزرگیه ولی خیلی خوبه.

آرش گفت: پس همه موافقند، خوب پس من از فردا ترتیب کارها رو می‌دم.

آرش به قولش عمل کرد و همان‌طور که گفته بود ماه بعد در یکی از بزرگترین و مجلل‌ترین سالن‌های شهر ترتیب کنسرت آنها را داد آگهی کنسرت را هم در روزنامه داد که تمام بلیط‌هایش پیش فروش شد و حتی یک بلیط برای شب کنسرت نماند. مهدیس و نوشین هم ترتیب طراحی لباس‌های سپهر و بیتا را دادند. بیتا یک دست

لباس سفید بسیار زیبا به سبک لباس های قدیمی و کلاسیک اروپایی و سپهر هم یک دست کت و شلوار کلاسیک پوشیده بود. همه در کنسرت شرکت کرده بود و ورود برای همه آزاد بودند حتی سپیده و شهاب هم با دختر کوچک و 5 ساله شان که نامش شیرین بود در این کنسرت شرکت کرده بودند. با ورود بیتا و سپهر که هر دو بسیار شیک و زیبا شده بودند همه برایشان دست زدند در طول مدت ترتیب برگزاری کنسرت مهدیس با هر دوشان خیلی خوب کار کرده بود. بیتا پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد و سپهر هم با اضافه کردن طنین ویلن به نوای زیبای پیانو موسیقی را به حد خودشان رسانده بودند به خصوص اینکه بیتا و سپهر قطعه های معروف کلاسیک را می نواختند که تحسین استادان موسیقی که در آنجا بودند را برانگیخته بود. و اما نوبت رسید به آخرین قطعه. هنگامی که آهنگ نواخته شد هیچ کس نمی دانست که این آهنگ مال چه کسی است و یا چه کسی تا به حال این آهنگ را نواخته است بعد از چند لحظه صدای پیانو صدای ویلن هم به آن اضافه شد و بعد صدای ویلن لحظه ای برداشته شد و با اینکه قرار بود موسیقی ها بدون کلام باشد بیتا شروع به خواندن کرد:

می رسد به گوش من

یک صدای آشنا

زنگ آشنای در

می زند مرا صدا

من کلون بسته را

می کشم ز پشت در

ایستاده رو به رو ایستاده

رو به رو شاد و مهربان پدر

می کنم تبسمی

پشت در به روی او

داد می زنم:

پدر پررم به سوی او

غرق بوسه می کند

چهره مرا پدر

می رسد ز دیدنش

انتظار من به سر

غرق بوسه می کند

چهره مرا پدر

می رسد ز دیدنش

انتظار من به سر

می رسد ز دیدنش

انتظار من به سر

بیتا این شعر رادر حالی که اشک می ریخت می خواند بعد از خواندن آخرین مصرع آهنگ را تمام کرد و این بار همه ایستادند و او را تشویق می کردند. مهدیس ایستاده بود و در حالی که گونه هایش خیس از اشک بود بیتا را تشویق می کرد بیتا هم به مهدیس لبخند می زد. بیتا وقتی به رو به رویش نگاه کرد گویی پرهام را می دید که به او لبخند می زند و تشویقش می کند او هم به پدرش لبخند زد.

## فصل آخر

وقتی به خانه رسید، سکوت حکم می راند. هیچ صدایی شنیده نمی شد. هیچ کسی در خانه نبود. از جلو در باغ آرام آرام قدم برداشت و وارد خانه شد. به اطرافش نگاه کرد. خاطراتش را مرور می کرد. لحظه ای چشم هایش را بست و منتظر بود با وارد شدنش پرهام و بیتا را در کنار هم ببیند که به او خوش آمد می گویند ولی وقتی در را باز کرد با خانه ای تاریک و مسکوت رو به رو شد. به سمت پیانوی پرهام رفت و دستی بر آن کشید. به طرف طبقه ی بالا رفت. به اتاق خواب خودش و پرهام رفت. پشت میز نشست و شروع به نوشتن کرد: به نام آفریننده ی عشق و زیبایی دختر عزیزم، بیتا جان، سلام

امشب زیباترین شب زندگی من است؛ مراسم ازدواج تو. برای یک مادر برای هر مادری شب ازدواج فرزندش زیباست، ولی امشب برای من زیبایی دیگری هم دارد. من به پدرت قول داده بودم که در کنارت باشم تا تو بهترین بشی و خوشحالم که توانستم آخرین خواسته ی پدرت را عملی کنم. امشب تو در سن بیست و پنج سالگی با عشق با دوست دوران بچگی ات، سپهر عزیزم ازدواج کردی و پیوند عشق و محبت بستنی. آرزو دارم که عشق شما هم مثل من و پدرت جاوید و همیشگی باشد. امشب من بعد از بیست سال عشقم را می بینم و نفس گرمش را در کنارم حس می کنم. امشب ماموریت من تمام می شود و می توانم با آرامش پر بکشم. توی این مدت رنج ها و غصه های زیادی را تحمل کردم که با وجود تو برایم معنا می شد ولی امشب بعد از رفتن تو در کنار سپهر، بهانه ای برای ماندن ندارم. امشب من هم مانند پدرت روی همان تختی که او پر کشید، می خوابم. صدای پیانویش را دارم می شنوم. می دانم که به دنبال آمده. می دانم که او هم منتظرم است. پس دیگر طاقت ندارم. روی تخت خودم و پرهام می خوابم و با یاد او و خاطره ی او و به امید دیدارش پر می زنم. خداحافظ دخترم و خداحافظ تمام کسانی که من در این دنیای بی رحم با شما بودم.

## پایان